



داستان در مورد دختری از قشر ضعیف جامعه است که مادرشو در نوجوانی از دست میدهد و فقط به پدر معتاد داره که اون رو هم از دست میدهد و با تنها خواهرش زندگی میکنه و تصمیم میگیره خودش بار زندگی رو به دوش بکشه ولی هیچ راهی براش باز نمیشه و و ناچارا مجبور به دزدی میشه و در یکی از این دزدیها با فرزند آشنا میشه فرزند هم که به ادم سخت و غیر قابل نفوذه... پایات خوش

نویسنده: سمیرا

Samira 1000

ژانر: عاشقانه کلکلی

تعداد صفحه: ۱۹۲

By: FARID . S

کانال کتاب ما در تلگرام

 [@goldjar](https://t.me/goldjar)

کبریت خطرناک من

غم آخرت باشه دخترم

ممنون که اومدید

غم آخرت باشه سر تکون دادم یعنی واقعا مرگ بابام برای من یه غم بود ؟ خنده داره یه بابای همیشه نشئه که یه بار از زور خماری داشت دخترشو می فروخت که دیگه غم نداره ... یه بابایی که مادر تو دق میده که دیگه ناراحتی نداره هم خودش راحت شد هم مارو راحت کرد زندگی رو واسمون جهنم کرده بود ولی خب بالاخره هر چی بود مثلا بابا بود نمیدونم چی بگم ؟ بگم خدا بیامرزتش ... بگم خدا لعنتش کنه که ما رو تو این دنیای کثیف راه داد ... و لش کن بابا هر چی بود دیگه تموم شد ...

آبجی .. آبجی اقدس خانم کارت داره

یه نگاهی بهش انداختم هنوز بچه بود نمی فهمید دور و برش چه خبره خوش به حالش که نمیفهمه دستشو گرفتم و به طرف اقدس صاحبخونه راه افتادیم

- بله اقدس خانم کاری داری ؟

- میخوام بدونم میتونی پول کرایه بدی یا مستاجر جدید بیارم

اقدس صاحبخونه از اون ادمای نجسب روزگار بود چهره ی خشنی داشت لطافت زنونه که پیشکشش مٹ ادم هم نمیتونست حرف بزنه همیشه دعوا داشت

- مگه تا الان کی کرایه اتو میداده که حالا نتونم ؟

- گفتیم که بدونی

- خیلی خب دونستم هررری

نگاه چپ چپی بهم کرد و رفت مه گل با اون قد کوتاهش مانتومو کشید تا متوجهش بشم نگاش کردم که گفت : آبجی حالا باید چیکار کنیم ؟

- هیچی تا الان چیکار میکردیم ؟ بعد از اینم همون کارو میکنیم

- دیگه مامان و بابا نداریم ؟

بغلش کردم تو چشاش زل زدم چشماش به مادر خدا بیامرزم کشیده بود درشت و عسلی از همین الانش معلومه دختر خوشگلی از اب درمیاد ولی چه فایده؟ خوشگلی به چه کار ما فقیر بیچاره ها میاد؟ ...

- فکر میکنی تا الان بابا داشتیم؟ تو از این مثلا بابا چه خیری دیدی؟

تو چشاش اشک جمع شد گفت: بعضی وقتا با من بازی میکرد

گونه اشو بوس کردم و گفتم: قربونت برم از این به بعد خودم باهات بازی میکنم

- تو که از صبح تا شب سر کاری بعضی وقتا شبها هم میری سر کار

تا گفت سر کار به خودم یه پوز خند زدم اره خب اونم عجب کاری دزدی - بیا بریم بچه اینقدر سر به سر من نذار یکه به دو هم نکن

- پویا همش منو میزنه و موهامو میکشه

- خودم امروز پدرشو درمیارم دیگه جرات نمیکنه

به خونه رسیدیم البته خونه که چی بگم طویله ... یه حیاط بزرگ با ۲۰ تا اتاق دور تا دورش و ۲۰ تا همسایه هر کدوم تو یه اتاق من و بابام و خواهرمم تو یه اتاق بودیم وقتی داخل حیاط شدم زنای فضول همسایه مشغول ظرف شستن لب حوض بودن که با دیدن من بازم بچ پچاشون شروع شد بی خیال از کنارشون رد شدم اکه به حرف اینا اهمیت بدم که باید برم بمیرم وارد اتاقمون شدم یه موکت کهنه کف اتاق پهن بود و یه بخاری نفتی قدیمی گوشه اتاق و چند تا تشک و بالش هم کنارش و یه مشت ظرف و ظروف و خرت و پرت هم یه طرفش حاله از این زندگی بهم میخورد اخه وقتی سرنوشت ما فقیر بیچاره ها اینه اصلا چرا به دنیا میایم؟ خدا هم استغفرالله دلش میخواد عذاب کشیدنمونو ببینه تو رو جون هر کی دوس داری ما رو بیخیال شو از رو زمین ورمون دار دیگه حوصله این زنگی نکبتی رو ندارم اکه مهگل نبود خودمو تا حالا خلاص کرده بودم بخاطر اون مجبورم ... رفتم طرف تشکا لاشو باز کردم و کیف پولیمو برداشتم همش ۲۰۰ تومن بازم باید با اسی بریم دزی دلم نمیخواست دزد بشم ولی چاره ی دیگه ای نداشتم هیچ کاری پیدا نکردم سواد مواد درست و حسابی هم که نداشتم تا دیپلم هم با هزار جور قایم موشک بازی و دردسر گذروندم هر جایی هم که میرفتم باید کامپیوتر بلد میبودم که من حتی خاموش و روشن کردنش هم بلد نبودم هر چی میکشم از دست این بی پولیه

- ابجی؟

- هوم؟

- مدیرمون گفت به بابام بگم بیاد مدرسه

- چرا؟ درس نخوندی؟

- چرا خوندم اتفاقا همشو خیلی خوب و عالی شدم

- پس چیکار داره ؟

- نمیدونم

- میخواستی بگی ما بابا نداریم

گفتم

- خب ؟

- گفت به یه بزرگتر بگم بیاد

- خیلی خب فردا میرم ببینم چیکار داره

اسی بلک ؟ ... اسی کدوم گوری هستی ؟ .. از بس سیگار اسی بلک می کشید بهش میگفتن اسی بلک اخی اسم خودش هم اسماعیل بود پاتوق همیشگیش سر کوچه تو میدون بود ولی امروز پیداش نشده همینطور صداش میکردم که یکی پشت سرم گفت : چی میگی تو ؟ کوچه رو گذاشتی رو سرت ؟ سرمو به طرفش گردوندم

- کدوم گوری هستی دو ساعته دارم صدات میکنم

- سر گور تو بنال بینم چی میگی

- یه ... یه مورد نداری بریم خالیش کنیم

- ا ؟ تو که گفتی دیگه دزدی نمیکنی

- کله ام داغ بود نفهمیدم چه زری زدم حالا داری یا نه ؟

- اره یه مورد توپ دارم خونه اش پر عتیقه است بالا شهره همه چیش اصله

- امشب بریم

- اوکی میریم حالا چقدر لازم داری ؟

- ۲۰۰ تومن برای کرایه خونه و یه کم خرت و پرت برای خونه بخرم و یه روپوش هم برای مهگل بیچاره گناه داره با مانتوی پاره و وصله میره مدرسه دوست ندارم بچه ها مسخره اش کنن

- ۳۰۰ تومن پیشمه میخوای ؟

- نخیر لازم نکرده زیر دین تو یکی دیگه نمیرم

- همکایم مٹ اینکه ها

پوزخندی تحولیش دادم و گفتم : کاش نبودیم حیف که چاره ای ندارم

- خواستی بیای ساعت ۱۱ اینجا باش

- اوکی

حدودای ۱۰ بود که مهگل بالاخره خوابید یواش از کنارش بلند شدم مثل همیشه موهامو کاملا جمع کردم و با یه گیره بالا بستمش و کلاه مشکی هم رو سرم گذاشتم یه تونیک و شلوار مشکی هم پوشیدم و اومدم بیرون همسایه ها خواب بودن آخه اکثرا وسیله سرگرمی نداشتن مٹ ماهواره و این چیزا شبکه های ایرانم که قریونش برم هیچوقت یه چیز درست و حسابی پخش نمیکنه اروم از دو تا پله ی اتاق اومدم پایین و وارد حیاط شدم کتونبای کهنه امو پوشیدم و پاورچین پاورچین از حیاط گذشتم کوچه تاریک و ظلمات بود یه کوچه تنگ و تاریک که این موقع شب فقط صدای دعوی گربه ها رو میشد توش شنید سریع از کوچه گذشتم تا خودمو به پاتوق اسی برسونم وقتی رسیدم کسی رو ندیدم چند دقیقه ایستادم ولی نخیر خبری ازش نبود به دیوار تکیه دادم و با نوک کفشم سنگا رو پرت میکردم که صدای موتورشو شنیدم کنارم ترمز کرد و منم بدون فوت وقت سوار شدم با اینکه کلاه سرم میداشتم ولی همیشه میگفت باید کلاه کاسکت بذاری سرت تا کسی متوجه نشه دختری خب یه جورایی راست میگفت با اینکه هیچوقت تو صورتم دست نبرده بودم ولی بازم قیافه ام دخترونه بود البته وقتی صدامو کلفت میکردم کسی شک نمیکرد اندامم هم توپر بود ولی با هزار دنگ و فنگ برجستگی های بدنمو میپوشوندم که اون موقع تازه میشدم یه پسر خوشتیپ هر چند همیشه به خاطر صورتم بهم میگفتن پسر خوش تیبی هستی چشمم مشکی و درشت بود و مژه هامم خدادادی بلند و فر داشت پوستمم گندمی بود با یه لب گوشتی و دماغ معمولی ابرو هامم کمونی و پیوسته بود ولی با این حال پر بود کسی بهم شک نمیکرد یه نیم ساعتی میروند تا بالاخره جلوی یه ویلا ترمز کرد با دیدنش دهنم باز موند گفتم : اینجا رو از کجا پیدا کردی ؟ بابا اینجا صد در صد دزدگیر داره

- نج یه چند روزیه دزدگیرش خراب شده امارشو در اوردم

- چطوری بریم توش ؟

- من میرم بالا درو باز میکنم

- نه درو نمیخواه باز کنی منم از بالا میام

- خیلی خب پس برات قلاب میگیرم برو بالا

-خودت چطوری میای؟

- به جوری میام

– نمیخواه من قلاب میگیریم تو برو بالا من خودم میام میدونی که فرزت از توام

– اره میدونم چه مارمولکی هستی

براش قلاب گرفتم و با لبخند پرید بالا دستم داغون شد که از اون بالا گفت: تو هم بیا دیگه

پامو روی لبه دیوار گذاشتم و از در بالا رفتم و پریدم پایین از جام که بلند شدم دهنم از تجمب باز موند خدایا اخه این انصافه اینقدر بین بنده هات فرق میداری؟ یه حیاط بزرگ و سنگفرش شده که کناره هاش چمن کاری شده بود و بینش هم درختای بلندی بود که اسمشو نمیدونستم چراغ های پایه بلند گازی هم فضای حیاط یا همون باغو روشن کرده بود همیشه این خونه ها رو تو فیلمها دیده بودم چقدر دلم میخواست یه همچین خونه ای رو ببینم ۵ دقیقه پیاده رفتیم تا بالاخره به یه ساختمون بزرگ رسیدیم یه استخر خیلی بزرگ هم کنار ساختمون بود دلم میخواست برم از نزدیک ببینم ولی وقت نداشتیم به هر حال شنا هم بلد نبودم همیشه دوست داشتم شنا یاد بگیرم ولی کجا؟ تو حموم؟ ای بابا منم عجب دزد ناشی ای هستما انکار اومدم شنا نه دزدی اما خب به هر حال همیشه تو رویاهام همچین خونه ای دلم میخواست خب منم یه دخترم به خودم پوز خند میزنم بابا ببند فکتو این رویا ها رو چه به ما این خزعبلات به تو نیومده مهسا برو افتابه دزدیتو بکن آروم به طرف ورودی رفتیم که گفتم خونه ی به این بزرگی خدم و حشم نداره؟ نگهبان چی؟ اونم نداره؟

– خب معلومه که داره ولی نگهبانش رفته مرخصی ۳ نفر هم خدمتکار داره که توی اون ساختمان اخری میرن

– پس صاحبش چی؟

– صاحبش هم شنیدم یه مرد مجرد و تنهاست حتما تو اتاقش تمرگیده دیگه من چه میدونم

درو اروم باز کردیم پاورچین پاورچین رفتیم داخل سالن... تاریک تاریک بود ولی معلوم بود که خیلی بزرگه چراغ قوه رو روشن کرد چشم رو بعضی وسایل مونده بود لامصب معلوم بود همه چیش اصله پر از عتیقه ولی از بس تمیز بودن انکار تازه از ویتترین امده فرشای دستباف بدجوری چشمک میزدن ولی حیف که نمیشد ببریشون چند تیکه وسیله برداشتم و گذاشتم تو کیسه و اسی هم مشغول بود که کنجکاو شدم برم طبقه ی بالا رو هم ببینم همیشه که موقعیت اومدن به همچین خونه هایی رو ندارم محاذقل یه بار برم ببینم از ۲۰ تا پله ی مارییچ گذشتم بعضی از دیوار کوب ها رو شن بود و فضا رو نیمه تاریک کرده بود به انتهای پله ها که رسیدم به یه راهرو برخوردیم از همون اول راهرو میتونستم در ۷ تا اتاقو ببینم دلم میخواست همشو یکی یکی باز کنم ببینم چی دارن همه ی درها به رنگ سفید بود در اولی رو که باز کردم با یه اتاق بزرگ که دو تا قالیچه کوچیک توش پهن بود ۴ تا قفسه بزرگ کتاب و یه میز تحریر هم گوشه ی اتاق مواجه شدم یه جایی مٹ کتابخونه درست کرده بودن کنار میز هم یه تخت یه نفره بود ولی کسی داخل اتاق نبود درو بستیم و در بعدی رو باز کردم فضای اتاق کاملا تاریک بود و پرده رو کشیده بودن و حتی نور ماه هم داخل نمیومد درو بستیم و چند تای بعدی رو هم باز کردم ولی صاحب خونه تو هیچ کدوم نبود فقط در اخری مونده بود درشو اروم باز کردم فضای اتاق نسبت به بقیه روشن تر بود یه دیوار کوب روشن بود بوی خوبی تو اتاق پیچیده بود اتاق خیلی بزرگی بود اولین چیزی که به چشم خورد دو تا در دیگه تو اتاق بود که بی خیال باز کردنشون شدم انتهای اتاق یه تخت خیلی بزرگ بود که دورشو تور کشیده بودن مٹ همون پشه بند خودمون ولی این یکی هم قشنگ تر بود هم بزرگ تر یه دست مبل هم تو اتاق چیده بودن یه میز

توالت هم کنار تخت گذاشته بودن بدون اینکه به تخت نگاه کنم به طرف میز آرایشی رفتم روش پر بود از انواع و اقسام و ژل و تافت و عطر و ادکلن چشمم بدجوری عطر و ادکلنا رو گرفته بود یکی یکی بازشون میکردم و یه پیس به خودم میزدم اما یه عطر شو که باز کردم مدهوش شدم هر چقدر بو میکشیدم سیر نمیشدم چشممو بسته بودم و همینطور بو میکشیدم نخیر مٹ اینکه این عطره رو هم باید بدزدم بوی سرد و تلخی داشت ولی احساس خیلی خوبی بهش داشتم حالی به حولی بودم نمیدونم چه عطری بود ولی بدجوری دیوونه ام کرده بود یه احساس گرم داشتم نمیدونم چی بود فایده نداره باید ورش دارم ما که این همه داریم میبریم این یدونه عطر هم روش دیگه چشممو بسته بودم و هی بو میکشیدم که سنگینی یه نگاهو احساس کردم وای چشمتون روز بد نبینه چشممو که باز کردم از تو اینه متوجه یه نفر دیگه پشت سرم شدم یه مرد با نیم تنه لخت ابرو هام خود به خود رفت بالا رفت عضله های سینه و بازو رو گذروندم تا رسیدم به صورتش و دو تا چشم عصبانی تازه به خودم اومدم منه احمق دو ساعته دارم عین منگلا فقط نگاش میکنم که فریاد زد: پسره عوضی تو خونه من چه غلطی میکنی؟

دیگه معطلش نکردم یه ضربه لگد با پام زدم که غافلگیر شد و افتاد از روش پریدم که به طرف در برم ولی مرتیکه سیریش مچ پامو گرفت که با صورت افتادم زمین دوباره یه لگد زدم تو صورتشو از جام پا شدم این بار دیگه دبدو که رفتم با عجله از پله ها رفتم پایین و داد زدم: اسی بدو بریم

- کدوم گوری رفتی تو؟

- بدو بریم صاحبش بیدار شد

- ای خاک بر سرت کنم رفتی خرابکاری کردی

- حرف نباشه بدو

با عجله هر چی تو کیسه گذاشته بودیم زدم به کولم و با دو از ساختمون خارج شدیم صدای داد و بیداد مرده هم بلند شد و همه چراغای ساختمون روشن شد از در رفتیم بیرون و سوار موتور شدیم و حرکت کردیم

- د ا خه بی عقل ما این همه راه اومدیم که عطر و ادکلن بدزدیم؟ رفتی یارو رو بیدارش کردی؟ خنگ خدا دست رو گنج گذاشته بودم نداشتی استفاده اشو ببریم

- اینقدر زر نزن به اندازه کافی کیسه رو پر کردیم بیشتر از این جا نداشت

دیگه حرفی نزد حوصله ی غرغراشو نداشتم انگار از عمد اینکارو کردم خب چه میدونستم خواب این مرتیکه اینقدر سبکه زود از خواب بیدار میشه در ثانی من که اصلا سرو صدا نکردم فقط یه کم عطر زدم و بو کردم عجب ادم تیزی بودا! سریع بیدار شد هیکلش دو تایی من بود خدا رو شکر از دستش در رفتم گرفته بودم بیچاره میشدم سوار موتور بودیم و باد تو صورتم میخورد دستم بند کیسه ها بود که بالاخره رسیدیم به کوچه مزخرف خودمون پیاده شدم که گفت: ابشون که کردم نصف نصف

- خیلی خب ولی بدون سر من کلاه نمیره

- میدونم حالا برو

ساعتو نگاه کردم حدودای ۳ نصف شب بود حتما الان مهگل خوابه تا بیدار نشده باید برم خونه ولی همین که از در وارد شدم متوجه یه سایه رو پله های اتاقمون شدم جلوتر که رفتم دیدم مهگل رو پله ها نشسته و پاهاشو تو شکمش جمع کرده به طرفش رفتم که متوجه من شدو سرشو بلند کرد صورتش خیس اشک بود بغلش کردم اخم کرد و گفت: کجا بودی؟ ترسیدم فکر کردم تو هم منو تنها گذاشتی و دیگه نمیای

- نه ابجی عزیزم این حرفا چیه؟ ابجی مهسا تا آخر عمر نوکرت هم هست غصه نخور

- اخه خیلی ترسیدم

- ترس حالا که دیگه اینجام بریم بخوابیم

خلاصه بعد از کلی حرف زدن خوابوندمش بچه گناهی نداشت تازه ۷ سالش بود و پدر و مادر نداشت فامیل درست و درمون هم که نداشتیم یه خاله هست که شهرستان زندگی میکنه و خودش ۴ تا توله داره دیگه حوصله ی ما رو نداره یه عمو هم داریم که دو تا خیابون اونورتر زندگی میکنه ولی مگه از ترس زنش ما میتونیم بریم اونجا؟ یه سلیطه ایه که دنیا به خودش ندیده اون شبم مٹ همه ی شبای نکبتی دیگه امون گذشت زندگی من همش تو بدبختی و نکبت خلاصه میشد نمیدونستم تا کی باید اینجوری ادامه بدم خیلی دنبال کار گشتم ولی کجا به یه دختر دیپلمه کار میدن؟ حتی به فکرم رسید برم کلفتی کنم بخاطر همین تو یه موسسه کاربابی اسم نوشتیم ولی اونجا هم دووم نیوردم یه خونه برای کار رفته بودم که پسره ی اشغال بهم پیشنهاد هرزگی داد منم با یه لگد زدم تو دهنش که دو تا از دندوناش خرد شد از اون به بعد هم اداره کاربابی هیچ جا بهم کار نداد انگار من مقصر بودم که از عفتم محافظت کردم باید میداشتم هر کاری دلش میخواست باهام بکنه اونوقت میشدم یه ادم وظیفه شناس از اون موقع به فکرم رسید دزدی کنم هر کاری میکردم اونقدر پول نداشت تو خورد و خوراک روزانه هم میموندم هر چی ام در میاوردم بابای خمارم دود میکرد میرفت هوا تا اینکه یه روز با اسی آشنا شدم چند باری بهم گیر داده بود پاهاش تیرپ لاو بردارم و دوست بشم و هر دفعه هم یه چیزی بارش میکردم رد میشدم میدونستم تو کار خلاف و دزدبای خرده باست بخاطر همین یه روز که بازم گیر داد به دوستی و این حرفا کشیدمش کنار و گفتم: میخوام باهات همکار بشم نه دوست حالا هستی یا نه؟

اولش تعجب کرد ولی بعدش یه لبخند تحویل داد و گفت: منظورت توی دزدیه؟

- پ ن پ تو نقل و نبات فروشی

بعد از اون روز من و اسی شدیم همکار همکار دزدی و خلاف چاره ی دیگه ای نداشتیم مادرم که تو ۱۶ سالگی از دست بابام دق کرد و مرد بابام هم که یه ادم معتاد و همیشه نشئه مجبور بودم خودم یه کاری کنم به هر حال مهگل میخواست بره مدرسه هیچکس به فکرش نبود خیلی وقتا گشنه میخواستید اخرش هم خودم باید به فکرش می افتادم

اولین بار تصمیم گرفتم توی کار خودمو به شکل پسرا دربیارم واسه همین تا اونجایی که تونستم تغییر شکل دادم کلا دختر توپری بودم ولی سعی خودمو کردم که حسابی لاغر کنم و واقعا هم شد برجستگی های کمی هم که داشتم یه جوری میپوشوندم موهامو هم که خیلی بلند بود همیشه بالا میبستم و کلاه میداشتم

چون به صورتم دست نمیزدم قیافه ام کمی تا قسمتی پسر و نه میشد تو هر جمعی هم که میرفتم میگفتن پسر خوشگلی هستی اونم بخاطر اینکه ته چهره ی دختر و نه ام از بین نمیرفت ولی نمیدونستن که من اصلا پسر نیستم بعد از اون دیگه کار من شده بود دزدی اولاش ۶۰ به ۴۰ تقسیم میکرد اما کم کم شدیم نصف به نصف خرج خودم و مهگلو میتونستم دربیارم ولی مرتیکه نشئه بیشتر شو برای دود و دمش بر میداشت تا الان که دیگه واسه خودم به دزد حرفه ای شدم تو جام یهغلت زدم که سفتی یه چیزی رو روی دنده هام حس کردم دستم به شیشه عطر خورد در شو که باز کردم بوی خیلی خوبی به مشامم خورد چشمامو بستمو فقط بو کردم مهر قدر بوش میکردم بازم سیر نمیشدم نمیدونم چه سری تو این عطره هست که نمیتونم ازش دل بکنم ای بابا این دیگه چیه امشب هوا ییمون کرده یاد اون یارو افتادم چطور متوجه همچین نره غولی روی تخت نشدم ؟ وای اکه گرفته بودم کارم ساخته بود خدا رحم کرد خب دیگه کپه ی مرگمو بذارم

- دختر جون بهتره پیشنهادمو قبول کنی اخه کدوم خری حاضر میشه تو رو بگیره

- هر خری باشه بهتر از الاغ شماست

- بهتره اندازه دهنه حرف بزنی دختر ممد مفنگی

- من دختر ممد مفنگی ولی توله ی تو که خودش مفنگیه

اقدس از عصبانیت سرخ شده بود بدون اینکه جوابی بده در اتاقشو محکم کوبید به هم و رفت زنا ی خونه کنار حوض ظرف میشستن و منو نگاه میکردن که با تشر گفتم چتونه ؟ به کارتون برسید فضولای محل

سریع سرشونو زیر انداختن مشغول ظرف شستن شدن منم از خونه زدم بیرون قرار بود برم مدرسه مهگل ببینم چیکارم دارن یه مانتو سلوار کهنه داشتم همونو پوشیدم و یه مقنعه هم سرم کردم و رفتم وقتی وارد حیاط مدرسه شدم بچه ها مشغول ورزش بودن به یکیشون گفتم دفتر مدیر کجاست ؟

- اونجاست خاله ... به طرف یه راهرو اشاره کرد از پله ها بالا رفتم تا رسیدم به اتاق چند تقه زدم یکی گفت بفرماید داخل شدم از مدیر جماعت دل خوشی نداشتم ولی به هر حال باید میفهمیدم چیکار داره داشت یه چیزی مینوشت که سرشو بلند کرد و گفت : بفرماید در خدمتم

- سلام من خواهر مهگل رضایی هستم

- اوه بله بفرماید

- خب با من کاری داشتین ؟

- بله ... راستش خواهر شما از نظر هوشی کاملا خوب و آگاه هستن ولی ولی من چند وقتیته احساس میکنم یه جورایی عوض شده حواسش تو کلاس نیست همش دوست داره زودتر زنگ خونه رو بزنی دائم از معلمش میپرسه ساعت چنده ... اضطراب داره و خلاصه دوست داره هر چه زودتر به خونه برسه میخوام دلیل این رفتار اخیر شو بدونم تو خونه مشکلی داره ؟

- خب خب چی بگم ؟ منم نمیدونم

– پدر و مادرتون نیستن؟

– نه متاسفانه مادرم ۶ سال پیش فوت شدن بابام هم تازگیا

– خیلی متاسفم ولی فک میکنم دلیل رفتارای اخیر مه گل میتونه همین مسئله باشه اون احتمالا یه جورایی میترسه

– از چی؟

– خیلی ساده است ... از اینکه شما رو هم از دست بده باید یه جورى بهش اطمینان بدید که در هر شرایطی کنارش هستید وقتای بیشتری رو باهاش بگذرونید ... سر کار هم میرید؟

– هان؟ ...اره ...اره سرکارم

– پس وقتای بیکاری رو بیشتر باهاش بگذرونید

– باشه سعی میکنم حالا درسش چطوره؟

– درسش خوبه در واقع عالیه ولی اگر شرایط روحیش خوب بمونه اگه مراقبش نباشید مطمئنا افت میکنه

– باشه مواظبش هستم

از مدیر خداحافظی کردم و به طرف خونه راه افتادم تو راه به حرفاش فکر میکردم دلم به حال خودمون سوخت خودمم متوجه شده بودم که مه گل میترسه و همیشه دستپاچه است و هر جا میرم میخواد دنبالم راه بیفته اما فکر نمیکردم ترسش تا این حد باشه که معلم و مدیرش هم متوجه بشن باید یه چند روزی رو فقط با مهگل باشم تا این اتفاقای اخیر و یادش بره وقتی رسیدم خونه منتظرم بود به طرفم اومد قدش تازه یه وجب بالای زانوم میرسید نگام کرد و گفت: ابجی چی شد؟ مدرسه چیکارت داشت؟

با خنده نگاش کردم و گفتم: بهم گفتن بچه درس نخونی شدی باید گوشتو بکشم

– ولی ولی من که درسامو همیشه میخونم همه ی درسام هم خیلی خوب و عالی میگیرم تازه خانم معلمون ۲ تا ستاره بهم داده

– شوخی کردم عزیزم چیزی نگفتن فقط گفتن درسات خیلی خوبه باید یه جایزه ی تپل واست بگیرم

– هورا ... جایزه ... چی برام گرفتی؟

– اوم جایزه ای که میخوام بهت بدم لمسی نیست

– یعنی چی؟

- یعنی میخوام ببرمت گردش به جای خوب

- ایول گردش ... کجا میبریم ؟

- هوم کجا دوست داری که ببرمت ؟

- نمیدونم من که جایی رو بلد نیستم تا حالا منو جایی نبردی

راست میگفت بچه اخه من احمق تا حالا به خودم زحمت ندادم این بچه رو تا به پارک ببرم بخاطر همین گفتم : اول میریم پارک یا شهر بازی بعدش هم به ساندویچ تپل میزنیم تو رو

- هورا....

- پس بدو برو حاضر شو

رفتم طرف صندوقچه و به مقدار پول برداشتم فک میکنم کافی باشه مانتو و شلوار همیشگیمو پوشیدم به لباس به نسبت خوب هم تن مهگل کردم و راه افتادیم قصد داشتیم ببرمش شهر بازی ولی اینجوری پولام تموم میشد و لش کن گور بابای پول باید همینکارو بکنم گناه داره بچه خلاصه رفتیم شهر بازی خیلی سال بود حتی از کنار شهر بازی هم نگذشته بودم از همون اول ورودیش سر کیسه کردن شروع شد ولی بالاخره بچه است و دلش به این چیزا خوشه کیف دو نفرو هم کف برم پول امشب درمیاد به دور ماشین سواری کرد و باهاش رنجر سوار شدم تا تونستیم جیغ کشیدیم خیلی خوش گذشت اما دیگه از سر گیجه حالت تهوع بهم دست داد اون شب اگه شده برای به دقیقه همه ی زندگی نکبتیمون فراموشم شد یادمون رفت بچه های ممد مفرنگی هستیم یادمون رفت تو فقر و بی پولی دست و پا میزنیم وقتی پیاده شدیم هنوز رد خنده رو تو صورتش میدیدم پس بهش خوش گذشته بود من و مه گل جز همدیگه کسی رو نداشتیم نشوندمش روی به نیمکت و بهش گفتم : بشین اینجا برم به اب هویج بستنی مستی بگیرم بخوریم باشه ؟ جایی نریا

- باشه ابجی

رفتم دو تا لیوان اب هویج خریدم و داشتم بر میگشتم که دیدم به پسره کنارش نشسته و داره باهاش حرف میزنه اخمام تو هم شد با قدم های سریع به سمتشون رفتم ولی نیمه راه انگار یکی برق به بدنم وصل کرد از جام تکون نخوردم این این ... اینکه همون یاروئه ... همونجا ایستادم ببینم با مه گل چیکار داره با اینکه به بار بیشتر ندیده بودمش ولی چهره اش یادم بود هر دوشون میخندیدن پس نباید مشکلی باشه دستشو داخل جیب گتشی کرد و به چیزی مٹ ابنات بیرون آورد و داد دست مه گل . پشونیشو بوسید و از جاش بلند شد و رفت بعد از رفتنش به طرف مه گل رفتم و با اخم بهش گفتم : این یارو کی بود ؟

- هیچکی ابجی دوستم بود

- دوستت دیگه کدوم خر به ؟ اینکه هم قد بابام بود

– نه بهم گفت خیلی خوشگلم و مامان و بابام کجان؟ منم بهش گفتم مامان و بابا ندارم با خواهرم اومدم اونم گفت پس حالا که بابا و مامان ندارم باهش دوست بشم اونم هر چی که بخوام برام میگیره منم بهش گفتم خواهرم همه چی برام میخره اونم گفت افرین به خواهرت بعدم بهم گفت خیلی دوستم داره و خیلی دوست داشتیم

– مرتیکه پررو این حرفا رو به تو زد؟

– اره ... حرف بدی نزده که ابجی

– دیگه با غریبه ها حرف نزن

– چرا؟ فرزاد که ادم خوبی بود

– اسمشم به تو گفت؟

– اره ... خب منم گفتم

– دفعه دیگه هر کی اومد زندگیتو واسش رو داریه نریز

– یعنی چی؟

– یعنی با هیچ غریبه ای حرف نزن

– اما فرزاد ادم خوبی بود من دوستش داشتم

چشام از حرفش گرد شد این مرتیکه با دوکلام حرف خواهرمونو جادو کرد: خیلی خب بسه دیگه اب هویختو بخور

– ناراحت شدی ابجی؟

– نه ابجی ولی وقتی کسی رو نمیشناسی اینقدر ازش تعریف نکن

– مگه تو میشناسیش؟

وای این مرتیکه امشبو زهرمون کرد اره میشناختمش ازش دزدی کردم دیگه وای هنوز یاد عطرش که میقتم هوش از کله ام میره به کمی از این عطره رو به خودم میزنم ولی اصلا بوش نمیره لامصب بوی عجیبی داره: نه خواهر من نمیشناسمش ولی الکی هم از کسی خوشم نمیاد

دیگه حرفی نزد و مشغول خوردن شد آخر شب هم رفتیم یه ساندویچ خوردیم و رفتیم خونه اون شب از بس خسته شده بود بین راه خوابش برد بغلش کردم و از تاکسی پیاده شدم در حالی که مه گل بغلم بود از کوچه رد میشدم به پیچ کوچی رسیدم که یهو اسی جلوم ظاهر شد ...

-
- هیین مٹ ادم نمیتونی بیای جلو ؟ زهر ترکمون کردی
- خیلی خب حالا پایه دزدی بعدی هستی ؟
- اره کی ... کجا ؟
- فردا ... البته نه مٹ همیشه
- یعنی چی ؟
- یعنی تو خیابون من سوار موتور تو هم ترکم میشینی و میقای
- خطرش زیاده نمبصرفه
- اینجوری هم بیشتر کاسب میشیم هم راحتتر پول دستمون میاد نمیخواه منتظر بمونی تا ببینیم کی جنسا اب میشن
- بذار فک کنم یکم مهگلو تو بغلم جا به جا کردم که گفت : بده بغلش کنم
- لازم نکرده بزنی کنار ببینیم
- خب زن من بشی مهگل هم میشه خواهر زنم دیگه
- زر زیادی موقوف
- چشمای عین جغدشو ریز کرد و گفت : یعنی زن من نمیشی
- گفتم حرف زیادی نباشه تو کله ات نمیره ؟
- چجوری باید بت بگم میخوامت ؟
- اسی قرار ما فقط کار بود نه چیز دیگه ای
- من با هیج دختری همکار نمیشم
- پس سلامت
- خیلی خب بابا چه زودم بهش بر میخوره فردا تا ساعت ۸ خبر شو بهم بده
- باشه فعلا شرتو کم کن

سه سوته رفته بود که منم به طرف خونه راه افتادم تا حالا اینکارو نکرده بودم همیشه اسی به خونه رو سوژه میکرد و میرفتیم با هم خالیش میکردیم ولی تا حالا اینجوری و پشت موتور دزدی نکرده بودم اگه به لحظه غفلت میکردم میشدم به سابقه دار ولی فک نکنم اونقدری تر و فرز هستم که بتونم ... اره از پیش برمیام اونشب با این فکر خوابیدم ولی هنوز هیچی معلوم نبود و نمیدونستم قراره چی پیش بیاد ممکن بود همه محاسباتم غلط از اب دریاد ولی داشتیم ریسک میکردم و نفهمیدم که چی در انتظارمه

- بگیر این کلاه کاسکتو سرت بذار

- وقتی کیفو گرفتم دیگه نند میریا من تا حالا این یه قلمو انجام ندادم

- خیلی خب ترسو نباش ببر بالا

مث همیشه وقتایی که میخواستیم بریم دزدی تیپ پسرونه زده بودم و موهامو تو کلاه جمع کرده بودم کلاه کاسکت هم رو سرم گذاشتم و حرکت کردیم دم بانک ها منتظر میموندم تا سوژه ی مورد نظر پیداش بشه با فقیر بیچاره ها کاری نداشتیم بیشتر دنبال ادمای دم کلفت میگشتیم صدای اسی رو کنار گوشم شنیدم : حاضری ؟ اون یارو از تو بانک اومد بیرون اول یواش میرم طرفش کیفو که گرفتی گاز میدم و تندش میکنم حواست باشه نیفتیا منو سفت بگیر

- لازم نکرده تو رو بگیرم خودم خودمو نگه میدارم

- لجبازی نکن میفتیا اگر میفتی من نمیتونم وایسم گاز میدم میرما

- مهم نیس خودمو نگه میدارم

-از ما گفتن بود

- برو دیگه اینقدر زر نزن یارو رفت

اروم به طرفش میرفتیم داشت با موبایلش حرف میزد و اصلا حواش نبود یه کیف سامسونت هم دستش بود دیگه نزدیکش بودیم مطمئن بودم حواش هر جایی میتونه باشه به جز موتور ما چون سرش طرف اسمون بود و داشت میخندید آخی الان باید گریه کنی همین که به یه قدمیش رسیدم یه کم خم شدم و دسته کیف تو دستم اومد در یه لحظه کشیدمش مرده متوجه شد و موبایل از دستش افتاد اما تا به خودش بجنبه زود به اسی گفتیم : اسی بدو گاز بده

خلاصه گازشو گرفتیم و رفتیم اونقدر رفتیم تا مطمئن شدیم کسی دنبالمون نیس یه گوشه نگه داشت و در کیفو باز کردیم همین که درش باز شد چشمم از تعجب گرد شد چند دسته اسکناس درشت همون اول خودنمایی میکرد یه دسته هم فقط تراول پنجاهی بود مث اینکه کیف خوب کسی رو زده بودیم تا حالا این همه پول با هم ندیده بودم اما بازم ته دلیم میگفت نباید اینکارو میکردم از دیدن من دزدیدن چند تا تیکه وسیله خاک خورده ی پولدارا بهتر از اینکار بود البته این نظر من بود ولی به هر حال دزدی دزدیه دیگه داشتیم سر خودمو کلاه میداشتیم

اسی نگام کرد و گفت : تا حالا این همه پول با هم دیده بودی ؟

اخمی بهش کردم و گفتم : نخیر ولی فک نکنم تو هم دیده بودی زود تقسیم کن بریم رد کارمون

بی حرف مشغول تقسیم کردن شد وقتی پولاً رو شمردیم ۲ میلیون گیر من اومد ولی بازم احساس خوبی نسبت به این پول نداشتم با اینکه پولش بیشتر از همیشه بود ولی یه جورایی عذاب وجدانم هم بیشتر بود

- خب دیگه کاری با من نداری ؟

نگاهش به خیابون بود و جواب منو نداد امتداد نگاهشو گرفتم به یه مرد که از یه ماشین شاسی بلند پیاده شد رسیدم میخواستم برم که گفت : صبر کن فک کنم امروز بیشتر از اینا کاسبیم

- یعنی چی ؟

- معلومه یارو از اون خرپولاسات خوب طعمه ای گیرمون افتاده

- امروز دیگه نه

- چه فرقی میکنه کار چند ماهه رو به روزه انجام میدی

داشت وسوسه ام میکرد شیطونی بود برا خودش خودمم بدجوری چشم دنیال این ماشینیه بود ولی دلم راضی نمیشد درسته که بی پولم و اونا پولدار و با این دزدیا به هیچ جاشون برنمیخوره ولی به هر حال دلم نمیخواست دزدی کنم مگه اینکه مجبور باشم

- خب چی میگگی ؟

- نه حوصله دردرس ندارم

- دردرس چیه ؟ پول دراوردن که دردرس نداره

- برای امروز بسه دیگه

- چی میگگی بابا ؟ این یارو از اون خرپولاس از این بزنییم تا اخر عمرمون راحتیم

یکم فک کردم وسوسه اش بدجور افتاده بود به جونم بدون اینکه بیشتر از این به وجدانم اجازه جولون بدم گفتم باشه

- ایول به تو مهسا خوشگله

- دیگه پررو نشو صد بار بهت گفتم به من نگو مهسا خوشگله

– د اڅه تو هر کاریم بکنی بازم یه دختر خوشگلی نه یه پسر

– برو بابا دستم افتاد بس که هندونه زیر بغلم گذاشتی

– پس پیش بسوی عملیات بعدی

سوار موتور شدیم و نزدیکی های در بانک کشیک میدادیم حواسم به ماشین اون یارو بود که انگار یه نفر دیگه هم توش نشسته بود بعد از اینکه کیفو زدیم باید سریع در بریم چون صد در صد دنبالمون میفتن ولی از تو کوچه پس کوچه زودتر میتونیم خودمونو کم و گور کنیم صدای اسی رو شنیدم که گفت : آماده باش اومد بیرون

– خیلی خب برو

اروم به طرفش میرفتیم نگاهش به اونطرف خیابون بود و میخواست به طرف ماشینش بره جلومو درست نمیدیدم کلاه کاسکت جلوی دیدمو گرفته بود فقط چشمم به کیف توی دستش بود دیگه فاصله ای باهاش نداشتیم سریع خم شدم که کیفو بگیرم دستم به کیف خورد ولی ولی مٹ چسب انگار به دستش چسبیده بود اسی میخواست گاز بده که داد زدم : نه اسی

حواس یارو کاملا جمع بود دستشو دور مچم حلقه کرد و همین باعث شد از ترک موتور بیفتم اخ که چه درد بدی تو جونم پیچید رو دنده هام خوردم زمین تمام بدنم خرد و خاکشیر شد اسی هم سریع گاز داد و رفت نامرد حتی یه نیش تر مز هم نزد مرتیکه هنوز دستمو محکم گرفته بود استخونام داشت خرد میشد رو اسفالت داغ افتاده بودم که یهو بلندم کرد با دیدنش چشمم گرد شد ضربان قلبم بالا رفت وای خدایا این که بازم این یاروئه عجب گیری کردما همش باید به تور این بخورم همش هم که عصبانیه با چشای غضبناکش نگام میکرد که گفت : خواستی از من دزدی کنی جوجه ؟

به من با این قد و هیكلم میگه جوجه البته در برابر این غول بیابونی واقعا هم جوجه ام باید همین الان فرار میکردم وگرنه سابقه دار شدن تو شاخه دستمو کشیدم که برم ولی یهو زیر سینه ام تیر کشید از دردش خم شدم نمیدونم چه مرگم شده بود نمیتونستم حرکتی کنم ولی مرتیکه دستمو کشید و کشون کشون به طرف ماشینش رفت و یه چیزایی هم بلغور میکرد

– از من میخوای دزدی کنی ؟ حالا که بردمت کلانتری میفهمی دنیا دست کیه

دستمو کشیدم که برم ولی تندتر حرکت کرد و گفت : فکر کردی ولت میکنم ؟ خیال خام من به این زودیا ولت نمیکنم مطمئن باش به این راحتی از دزد مالم نمیگذرم

دیگه به ماشینش رسیده بود که در عقبو باز کرد و انداختم تو ماشین و به مرد جلویی گفت : احسان حرکت کن برو کلانتری

– چی شده فرزاد ؟ این کیه ؟

- دزد برو کلانتری

هنوز کلاه کاسکت سرم بود که از سرم درش آورد نمیدونم چی تو صورتم دید که چشاش گرد شد و گفت : این ... اینکه همون پسر اون شبی اس تو یهو عصبانی شد اخماشو تو هم کشید و گفت : تو از جون من چی میخوای ؟ دنبال چی هستی ؟ ... از طرف محمودی بی همه چیز اومدی اره ؟ هه تونستی چیزی پیدا کنی ؟ معلومه که نه من که مت اون رییس عوضیت نیستم که تو کار خلاف باشم نتونسی آتو ازم بگیری میخوای ازم بدزدی ؟ تو که هیچی گنده تر از توام نمیتونه از فرزاد بدزده

حرف نمیزدم فقط نگاه میکردم درد امونمو بریده بود نمیدونم چی شد که یهو عصبانی شد و کلاه روی سرمو با شدت کشید و گفت : داخه چرا لالمونی گرفتی ؟ یه حر.....

نمیدونم چی شد که یهو چشاش گرد شد و دستش تو هوا موند و گفت : تو تو یه دختری ؟

با این کلمه خودمم چشام گرد شد و تعجب کردم از کجا فهمید ؟ دوستش هم برگشت به پشت و با تعجب نگام میکرد که دوباره تکرار کرد تو دختری ؟

تازه متوجه شدم که کلاه روسرم نیست و موهام دورم ریخته از بس بلند بود میچپوندم تو کلاه ولی الان کلا بیرون بود که با عصبانیت گفتم : اره ... دخترم که چی ؟ بزن کنار میخوام پیاده شم

- پیاده شی ؟ شوخی میکنی ؟ تو دزدی منم نمیتونم پیاده ات کنم تازه الان مطمئن شدم از طرف محمودی اومدی اون میدونه من چطور ادمیم پس چطور تو رو فرستاده ؟ مگه نمیدونه من ادم خوش سلیقه ایم ؟ تو که با این ریش و سیبیل دختر به حساب نییای

اخمام تو هم رفت و با عصبانیت گفتم : نه میدونم محمودی کدوم خریه نه تو کدوم الاغی هستی پس بیخیال ما شو بریم رد کارمون

- بچ من حالا حالاها با تو کار دارم

با لحن چندشی گفت که داد زدم : نگه دار عوضی ... ولی داد زدن همانا و تیر کشیدن دلهم همان اخ از درد خم شدم که دستشو دور شونه ام حلقه کرد و گفت : چت شد ؟

سرمو بلند کردم چشاش یه سانتی صورتم بود درد از یادم رفت لامصب چه چشای خوشگلی داشت تا حالا این رنگی ندیده بودم یه چیزی تو مایه های ابی و سرمه ای و خاکستری میزد نه خیلی روشن بود نه خیلی تیره ... ای بابا خل شدم رفت داشت حرف میزد ولی نمیدونستم چی میگه تو هپروت بودم برای اینکه ضایع نشه بازم خودمو خم کردم و اخ و اوخ دراوردم که بازومو گرفت و بلندم کرد چونه امو گرفت و خودش هم جلو اومد و گفت : چی شد ؟ چته ؟ کجات درد میکنه

تو صورتم داشت حرف میزد و نفسش تو صورتم میخورد برای اولین بار تو زندگیم احساس کردم خجالت می کشم اما برای اینکه سه نکنم با دست هلمش دادم عقب و گفتم : هوی حواست باشه چیکار میکنی مرتیکه بزن کنار میخوام پیاده شم

– نه ديگه نشد من بايد بدونم از طرف كي اومدي

– بابا هيچ خري منو نفرستاده سراغ توي الاغ

ظاهرا عصيانيش كردم كه اخماشو تو هم كشيدي و چونه امو محكم تو دستش گرفت و گفت : بهت اجازه نميدم با من اينطوري حرف بزني دزد بي خاصيت تو منو نميشناسي ولي بايد بدوني كه من هيچ كدوم از اين توهيناتو بدون جواب نميدارم

چونه ام زير فشار دستش داشت خرد ميشد به سختي تونستم بگم : ولم كن رواني

به عقب پرتم كرد و رو به همون راننده گفتم : احسان نميخواه بري كلانتري

وقتي اينو گفتم خيالم راحت شد ولي وقتي ادامه جمله اشو گفتم كپ كردم : برو خونه ... ميبرمش خونه

– فرزند کوتاه بيا

– همين كه گفتم بايد بدونم اين دختره كيه مطمئنم از طرف محمودي اومده

دوستش احسان كله اشو تگون داد و مسيرشو عوض كرد و ديگه كسي حرف نزد حواسم به دستگيره در ماشين بود ميخواستم سر يه فرصت مناسب از ماشين پيرم پايين ولي عجيب استخواناي دنده ام درد ميگردد ولي با اين حال منتظر يه موقعيت خوب بودم كه بالاخره نزديك بود دستم بياد يه كمي جلوتر تو يه كوچه به يه پيچ ميرسيد دستمو اروم به در دستگيره بردم نزديك به پيچ بوديم دستگيره رو كشيديم ولي قبل از اينكه كامل درو باز كنم يه چيز سنگيني روم افتاد كه از درد نفسم بند اومد چشمامو بستم كه يه كمي سنگيني كم شد و چشمامو باز كردم اون مرتيكيه ي غول روم افتاده بود و با تعجب نگاه ميگردد كه با ديدن چشاي بازم گفتم : ميخواستي مثلا از ماشين پيري ؟ نج نج كار بدی كردی چون من كاملا حواسم به تو بود

– غول بيابوني از رو من برو كنار خفه شدم

بازم اخم كرد اي بابا انگار بايد هميشه اخم داشته باشه از روم بلند شد ولي دستمو كشيدي و تقريبا روی پاش نشوند و گفت : به تو اعتمادي نيست

تا حالا به اين حد به يه پسر نزديك نبودم اونقدر راحت نبودم كه برام فرقي نكنه يه كم تقلا كردم از بغلش بيام بيرون ولي دستشو دور شكمم انداخت و سفت و به خودش چسبوندم از درد جيغ كشيديم كه اونم تكوني خورد و گفت : اينم فيلمته ؟

– فيلم چيه عوضی ولم كن

– وقتي مطمئن شدم از طرف كسي نيومدي ولت ميكنم

– اخ ... ولم كن درد دارم

توجهی بهم نمیکرد فقط فشار دستشو کمتر کرد منم با اینکه معذب بودم ولی رسماً تو بغلش نشسته بودم هیچ حرفی نمیزدیم ولی گرمای نفسش پشت گردنم میخورد و قلقلکم میومد تا حالا همچین حسی نداشتم خنده ام گرفته بود ولی تا میخواستم بخندم دلم درد میکرد عجب گیری کرده بودم از دست این دیوونه ها ناچاراً با خنده ای که تو صدام بود گفتم: کلامو بده بذارم رو سرم

چند ثانیه چیزی نگفت تا اینکه: به چی میخندی؟

ترسیدم لج کنه کلاه رو نده گفتم هیچی اصلاً نخندیدم

– دروغ نگو داشتی میخندیدی به چی خندیدی

ای بابا اینم ول کن نیست: هیچی بابا

– تا نگی کلاه رو نمیدم

وقتی حرف میزد بدتر قلقلکم میومد که با خنده گفتم: وقتی... وقتی حرف میزنی قلقلکم میاد

یهو با شدت منو به طرف خودش گردوند و با اخمهای وحشتناکش گفت: وقتی حرف میزنم قلقلکت میاد؟ مگه من دلقکم؟

– نه بابا منظورم اینه که وقتی از پشت حرف میزدی نفست میخورد به گردنم قلقلکم میومد

یهو دوستش احسان قهقهه اش رفت هوا و خودش هم با تعجب منو نگاه میکرد و بی حرف کلاه رو داد دستم موهامو خواستم جمع کنم که با ضرب یه دسته از موهام خورد تو صورتش گفتم الان عصبانی میشه ولی فقط نکام کرد و چیزی نگفت سریع موهامو با کلاه پوشوندم و گفتم: اقا به پیر به پیغمبر من از طرف کسی نیستم بذار ما بریم بی خیالمون شو

– همیشه

– د ا خه مرتیکه اگه از طرف کسی بودم که نمیومدم روز روشن ازت دزدی کنم باور کن اون بارم اتفاقی اومدیم خونه ی تو دزدی

– حرف نباشه تو الان فقط یه دزدی و به جای اینکه ببرمت کلانتری دارم میبرمت خونه ی خودم مجازاتت کنم

او هو خدا رحم کنه مجازات

– بابا هر چی ازت دزدیدم بهت برمیگردونم

– اونو که البته ولی باید بدونم کی هستی

– بابا این یارو محمودی رو من نمیشناسم مگه دارم ترکی حرف میزنم که نمیفهمی

– بهتره کلا حرف نزنی حوصله ی شنیدن صداتو ندارم

صدای دوستش احسان در اومد و گفت : فرزاد ولش کن از ادمای محمودی نیس

– اولاً که هنوز معلوم نیس در ثانی همش بخاطر این نیست باید تلافیشو سر این دختره ی زبون دراز دربارم از اولی که دیدمش لنگ و لگد به من پرت کرده تا الان یه جورایی باید ادبش کنم

– تو برو خودتو ادب کن آقای ادا بدون

– دختر اون زبونت سرتو به باد داد اگه ازم عذر خواهی کرده بودی شاید قضیه فرق میکرد ولی الان دیگه نه

– برو بابا اعتماد به سقف یه درصد فک کن من از تو عذر خواهی کنم

موزبانه نگام کرد و سرشو برگردوند یه جورایی فقط قبی اومدم ولی از داخل مٹ بید میلرزیدم نمیدونستم قراره چی پیش بیاد این نره غول هم که یه لحظه ولم نمیکرد رسماً تو بغلش نشسته بودم از یه طرف دنده هام تیر میکشید از درد از یه طرف هم نگران مهگل بودم که الان از مدرسه میاد و من خونه نیستم

– بابا ول کن تو رو خدا خواهرم الان از مدرسه میاد ببینه نیستم میترسه اخ دلم

– فرزاد شاید طوریش شده

– فیلمشه

– اخه بی شعور اونطوری که تو منو از موتور پرت کردی خیلی هنر کردم الان زنده ام

فک کنم خیلی عصبانیش کردم چون دستشو دور گردنم حلقه کرد و فشار داد در همون حالت گفت : تو یه دزد بی سر و پا بیشتر نیستی همین الان میتونم بکشمتم و اب هم از اب تکون نخوره پس بیشتر از کوینت حرف نزن

این دفعه دیگه واقعا ترسیدم درسته که نمیدیدمش ولی میدونستم خیلی عصبانیه اینو از نفس های کشیده و با حرصش متوجه میشدم بالاخره ماشین ترمز کرد جلوی یه در سبز رنگ بودیم در خود به خود باز شد و ماشینو برد داخل خدایا حالا چه غلطی بکنم اگه بلا ملایی سرم بیارن چی ؟ نه بابا مگه چیکار کردم ؟ نهایتاً باید ببرنم کلانتری دیگه در ضمن کسی با این قیافه به من نگاه هم نمیکنه چه برسه به اینکه بلا ملا سرم بیاره مهسا تو هم اعتماد به سقف کاذب داریا

اون شب که اومدیم متوجه بزرگی اونجا شدم ولی الان که هوا روشنه میبینم که واقعا بزرگ و قشنگه ای کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم نه دیدن دوباره اینجا... اونم اینطوری در ماشینو باز کرد و پیاده شد منو هم کشون کشون پیاده کرد

- چته وحشی؟ چیکار داری؟ مگه ازار داری منو بزور آوردی اینجا؟

- بیا پایین اینقدر حرف نزن

- من کمر بند مشکی دارم حواستو جمع کن

پوزخندی زد و گفت: منم دارم بیا مبارزه کنیم اگه بردی میتونی بری اما اگه باختی هر چی من بگم

مهسا ای لال بمیری اینم حرف بود زدی تو اصلا کمر بند داری که مشکیشو داشته باشی؟

- اوم... اوم الان دنده ام درد میکنه فجیع.... نمیتونم مبارزه کنم

- باشه صبر میکنیم حالت خوب بشه تا اون موقع اینجا زندانی میشی

- بابا منو ببر کلانتری... اما ولم کن

- مجازات فرزند اینجوریا نیس... یه کاری میکنم تا اخر عمرت سراغ دزدی نری

دیگه رگ غیرتم زد بالا: اخه توی احمق چه میفهمی بی پولی یعنی چی؟ از وقتی چشاتو باز کردی تو این کاخ درندشت بودی اما من چی؟ من که یه بابای خمار و یه مادر کتک خور داشتم با یه اتاق ۵ متری که از ترس بابام که نکنه یه وقت منو نفروشه گوشه ی تشکاش قایم میشدم.....

بی اختیار اشک تو چشمم جمع شده بود ولی نذاشتم بریزه پایین اون دو تا هم فقط نگام میکردن که احسان گفت: فرزند... ولس کن چیکار به این دختره داری؟

اما مرتیکه انگار اصلا گوش برای شنیدن نداشت جلو اومد دستمو گرفت و کشون کشون با خودش برد هر چقدر تقلا کردم که دستمو از تو دستش در بیارم فایده نداشت وارد سالن شدیم الان که تو روشنایی همه جا رو میدیدم خونه قشنگ تر به نظر میرسید ۳ تا خدمتکار در حال رفت و آمد بودن که با دیدن ما دست از کار کشیدن و با چشای ورقلمبیده نکامون میکردن میخواست از پله ها بالا بره که یه زن مسن که ظاهرا اونم یه جورایی خدمتکار بود گفت: اقا؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

- نه بی بی جون طوری نیس

- پس چرا این جوونو اینجوری دنبال خودت میکشی مگه چیکار کرده

- هیچی در ضمن ایشون پسر نیستن دختره

– وا خاک عالم این دختره ؟

با چشای گرد شده نگام میکرد واسه یه لحظه خجالت کشیدم که گفت : اقا بذار من

– نه بی بی شما دخالت نکن

و دوباره این دست بی صاحبو کشید و با خودش برد از پله ها بالا رفتیم و در به اتاقی رو باز کرد و به داخل هلم داد و گفت : اینقدر اینجا میمونی تا ادم بشی

– دیوونه ی روانی من باید برم خونه خواهرم تنهاست عوضی نمیتونم اینجا بمونم

– این چیزا به من ربطی نداره

– تو رو خدا بذار برم ... باشه بابا جهنم و ضرر معذرت میخوام حالا دیگه بذار برم

– این معذرت خواهی الان دیگه به کارت نمیداد

– عقده ای اخه به من چیکار داری ؟ اصلا من به چه دردت میخورم ؟

– بالاخره به یه دردی میخوری

از اتاق خارج شد و درو هم قفل کرد ای بابا گیر عجب ادم سیریش و دیوونه ای افتادما اتاقو نگاه کردم راه دررو نداشت بدبختی اینجاست که پنجره اش هم قفل بود اتاق قشنگ و بزرگی بود کفش قالی پهن کرده بودن و یه تخت بزرگ هم یه گوشه گذاشته بود چند تا قاب شعر هم به دیوار اویزون بود یه کمد شیشه ای بزرگ هم یه گوشه گذاشته بود و یه میز آرایشی هم بود که البته جز یه آینه بزرگ چیزی روش نبود فک کنم فهمیده من عطر دوست دارم جایی اوردم که عطر نداره روی تخت نشستم و تازه وقت کردم به درد دنده ام فکر کنم لباسمو دادم بالا و از چیزی که دیدم چشم گرد شد یه هاله بزرگ کیودی روی دنده هام ایجاد شده بود بدجووری ورم کرده بود وای اینو دیگه کجای دلم بذارم ؟ فک کنم شکسته یا حداقل ترک برداشته بخاطر همین اینقدر درد میکنه روی تخت دراز کشیدم فعلا که زندانیم کاری هم نمیتونم بکنم این درد هم امونمو بریده عجب روز گندی بود اون اسی عوضی هم یه لحظه دلش به حال من نسوخت ببینه چی به سرم میاد از درد به خودم میپیچیدم و نمیدونستم باید چیکار کنم خدایا عجب غلطی کردم یک ساعت درد کشیدم و کسی نگفت خرت به چند من هیچکی سراغی ازم نگرفت خدایا مهگل چی شد ؟ چیکار کنم ؟ اونقدر فکر کردم و درد کشیدم که نفهمیدم کی خوابم برد

صداهایی رو اطرافم میشنیدم ولی اونقدر خسته بودم که نای باز کردن چشامو نداشتم

– فرزاد ببین واسه خودت در دسر درست کردیا

– خفه حرف نباشه ... در هر حال من باعث شدم اینطوری بشه

– بابا خب همون موقع ولش میکردی بره دیگه

– نج من حالا حالاها با این دختره کار دارم

– فرزاد حالا این چی هست که واسش نقشه هم بکشی .. بیخیال بابا پسر ... من نمیتونم تو روش نگاه کنم اونوقت تو از اون فکرا در موردش میکنی ؟

– اولاً که تو گوهر شناس خوبی نیستی در ثانی کی گفته از اون فکرا در موردش دارم ؟

– پس میخوای ثواب کنی

– تو فک کن اره

– تو ادمی نیستی که دنبال ثوابش باشی

– خفه شو پسر حوصله اتو ندارم

– حالا چرا بیدار نمیشه ؟ ۳ روزه که اینجا بستریه

اینا چی میگفتن ؟ مگه من کجام که ۳ روز بستریم ؟ وای مهگل ... من که چیزیم نبود اما نه دنده ام ... همین الان هم خیلی درد داره دیگه بهتر دیدم چشمو باز کنم فرزاد و احسان بالای سرم بودن و با نگاه طلبکارشون زل زده بودن من اخم کردم و گفتم : چتونه .؟ ادم ندیدین ؟ بابا بذارین من برم خواهرم الان دق کرده تو رو خدا بیارینش

یهو از جام بلند شدم که بلند شدن همانا و درد کشیدن و جیغ کشیدنش همان فرزاد هول شد و به طرفم اومد اما با خشونت خوابوندم روی تخت و گفتم : خیلی خب بابا بگیر بخواب بگو خواهرت کجاست برم بیارمش

– اون با تو نمیداد بهش گفتم با غریبه ها جایی نره

– خیلی خب هر وقت رفتم پیشش زنگ میزنم باهاش حرف بزن

خلاصه ادرسو بهش دادم و اونم رفت احسان کنارم نشست و گفتم : میخوای فراریت بدم ؟

– اره

– دلم میخواد از شرت خلاص شیم ولی نمیدونم این فرزاد چه نقشه ای برات ریخته بهتره خودت یه جوری در ببری وگرنه معلوم نیس تو مغز خراب فرزاد چی میکنه

– خب یه جوری منو ببر میبینی که نمیتونم جا به جا بشم

– الان نمیشه چون فرزاد میفهمه من اینکارو کردم به وقتش کمکت میکنم

یک ساعتی گذشته بود که گوشی احسان زنگ خورد

– بله ؟

– جدی ؟ میشناسیش ؟

– خیلی خب الان گوشی رو میدم بهش

– فرزاده میگه خواهرت میخواد باهات حرف بزنه

گوشی رو از دستش گرفتم : الو ؟

– الو ابجی

صداش گریه دار بود گفتم : جونم ابجی ؟ سلام عزیزم

– سلام ابجی من این ۳ روز خیلی دنبالت گشتم کجا بودی ؟

– عزیزم من بیمارستانم تو هم با اون عمویی که اومده دنبالت بیا

– ابجی این که همون دوستم فرزاده

– اره ابجی با فرزند بیا من منتظرتم

– الان میام پیشت خدافظ

گوشی قطع شد و منم منتظر موندم تا مهگل و فرزاد بیان

مسکن بهم زده بودن و گیج خواب بودم چند دقیقه ای چشم رو هم نرفته بود که در اتاق باز شد و مهگل تو درگاه ظاهر شد به طرفم دوید بغلش کردم ولی از درد چهره ام تو هم رفت که فرزاد مهگلو دور کرد و گفت : بیا اینور مهگل جان خواهرت مریضه نمیتونه بغلت کنه

– چی شده ابجی ؟

– هیچی عزیزم تصادف کردم

– اره ابجیت تصادف کرده اونم با من

مودبانه نگام میکرد که چشم غره ای بهش رفتم و رو به مهگل گفتم : این چند روز چیکار کردی ؟ کی برات غذا میپخت ؟ اصلا کسی یه تیکه نون دست تو داد ؟

یه کم نون تو خونه داشتیم سیر شدم بعضی وقتا هم مهین جون برام یه چیزی می آورد وقتی فرزاد اومد دنبال اقدس نمیداشت باهاش پیام جلوی همه بز دادم گفتم فرزاد دوستمه

به فرزاد نگاه کردم نمیخندید ولی معلوم بود چشاش میخنده که گفت : چه همسایه های ندید بدیدی داری در ضمن فک نکنم دیگه اگه بخوای هم بتونی به اون خونه برگردی

- چرا ؟

- چون ظاهرا همسایه هات فکرای خوبی در موردت نمیکنن

- مهم نی او نا هیچوقت در مورد من خوب فک نمیکنن

- اما الان قضیه فرق میکنه صاحبخونه ات وسایلتو ریخت بیرون منم هر چیز بدرد بخوری داشتی اوردم بیرون با یه پسره مفنگی هم که ظاهرا خواستگارت بوده درگیر شدم بخاطر جنابعالی البته من کاری نکردم به فوتش میگردم افتاده بود زمین

- پسر صاحبخونه اس

- اخی پس بی خانمان شدی ... من مهگلو میبرم پیش خودم چون دوستمه ولی تو یه فکری واسه خودت بکن برو پیش همون خواستگار مفنگیت

- غلط کردی مهگل خواهر منه و هیچ جا با تو نمیداد

- چرا میاد تو هم اگه دوستی داری میای باهاش

- چی از جونم میخوای بابا از هستی ساقطم کردی بس کن دیگه برو رد کارت

- در حال حاضر تو جایی رو نداری که بری پس به نفعته زندانی من بمونی خواهرت هم پیشت میمونه

مهگل نگاهش کرد و گفت : خواهر من زندانی توئه فرزاد ؟

فرزاد بغلش کرد و گفت : نه خوشگل خانم فقط خواهرت از این به بعد برای من کار میکنه تو هم میای خونه ی من بهش دستور میدی

اخمام تو هم رفت دلم نمیخواست دستش به مهگل بخوره با عصبانیت گفتم : مهگلو بذار زمین بهش دست نزن

لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت : خب دوستمه چه ایرادی داره ؟ تو حسودی میکنی ؟ خب تو هم برو با همون دوست موتوریه ات ؟

– نه فرزاد جون اسی با خواهرم دوست نیست با هم کار میکنن

– کی بهت گفته ؟

– مهسا خودش میگه

– میدونم عزیزم منم شوخی کردم

احسان گفت : فرزاد من دیگه کم باید برم در ضمن الکی خودتو تو هچل نداز

– تو نمیخواه نگران باشی

– خیلی خب خدافظ

– بسلامت

بعد از رفتن اون فرزاد گفت : دکترت گفته امروز مرخصی میتونی لباس بپوشی یا کمکت کنم

– نخیر فقط شرتو کم کن

چشم غره ای بهم رفت که نزدیک بود خودمو خیس کنم ولی به روی خودم نیوردم اونم بی حرف رفت بیرون به کمک مهگل لباسمو پوشیدم و به سختی از جام بلند شدم هنوزم درد داشتم ولی به روی خودم نمی اوردم که فرزاد وارد شد و گفت : کارای ترخیصتو انجام دادم بریم

سرمو تگون دادم و اروم قدم اولو گذاشتم ولی انگار ته دلم خالی شد از درد اشک تو چشمم جمع شده بود ولی سرمو انداختم پایین که نبینه ولی بدون اینکه چیزی بهش بگم کنارم ایستاد و دستشو دور شونه ام انداخت و گفت : همه ی وزنتو بنداز رو من با من راه بیا

همین کارو کردم اینجا دیگه تعارف جایز نبود خیلی درد داشتم لامصب بازم از اون عطره زده بود هم حاله بد بود هم دوست داشتم فقط بوش کنم میترسیدم حالا با خودش بگه چه سواستفاده گره ولی نه بابا نمیفهمه چشممو بسته بودم و کنارش راه میرفتم درد از یادم رفته بود نمیدونم چه سری توی این عطره بود که اینجوری از خود بیخود میشدم تو حال خودم بودم که یهو از خودش دورم کرد و نتونستم خودمو نگه دارم افتادم روی به صندلی که همونجا گذاشته بودن نکاش کردم که گفت : ظاهرا که درد نداری پس خودت میتونی بیای

وا این جش شد ؟ دیوونه زنجیری من که کاری نکردم مهگل کمکم کرد دیگه نزدیک در خروجی بیمارستان بودیم که کم کم خودم رفتم و به مهگل گفتم : این یارو فرزاده فک کنم رفت ... یه تاکسی بگیر بریم

– نه ابجی اون روبرو ایستاده منتظر ماست

– عجب سیریشبه ها

خلاصه مجبور شدیم بریم طرف ماشین اخه من با این دنده هام چطور میتونستم سوار این شتر بشم؟
همینجوری ایستاده بودم و نگاش میکردم که ظاهرا عقل ناقصش رسید و گفت: نمیتونی سوار شی؟

- میگن

- به طرفم اومد و خیلی سریع زیر پامو گرفت و بغلم کرد از تعجب چشمم گرد شد تو این چند روز این
پسره هر کاری دلش خواست کرد گفتم: یعنی چی که منو بغل میکنی بذارم زمین... ولم کن

- اینقدر حرف نزن همچین اش دهن سوزی هم نیستی

- هر چی باشم به خودم مربوطه حق نداری با من اینجوری رفتار کنی

- من حق هر کاری رو دارم پس خفه

هر دو عصبانی و غضبناک به هم نگاه میکردیم که روی صندلی جلو خوابوندم و درو محکم بهم کوبید حالا
خوبه ماشین خودشه

مهگل از پشت سر گفت: فرزند ما رو میبری خونه خودت؟

لبخند زد و گفت: اره خوشگله

- خونه ات بزرگه؟

- اره خیلی... یه تاب هم هست که میتونی باهاش بازی کنی

- من خیلی دوست دارم فقط یه بار رفتم شهر بازی.... یادته؟ همون شب که با هم دوست شدیم

- اره خوشگل خانم یادمه

- با خواهر من اینجوری حرف نزن

- حسودیت میشه؟ خب قبول کن دیگه..... از تو خوشگلتره

- منظور من به این نبود

- ولی من به این گرفتم

- بیخود گرفتی

- حالا ناراحت نشو تو هم سیبیلوی خودمی

خودش به این حرف خندید خدایش خودمم خنده ام گرفت ولی نخندیدم تا پررو نشه دیگه حرفی زده نشد تا اینکه رسیدیم به خونه اش وارد حیاط شد و ماشین و کنار ورودی پارک کرد از ماشین که پیاده شدم همون خانم مسن به طرفم اومد و گفت : حالت خوبه مادر ؟ اون روز که اقا بردت خیلی حالت بد بود همش هذیون میگفتی اقا رو هم دستپاچه کردی

- با تعجب گفتم : من ؟

- اره دیگه مادر بیا زیر بغلتو بگیرم جون نداری راه بری

بازمو گرفت و کمکم کرد وارد سالن شدم که گفت : اتاقتو آماده کردم اینجا اسانسور هم هست بیا سوار اسانسور شو

- واسه دو تا پله اسانسور گذاشتین

- تو دنده ات ضرب بدی دیده عزیزم نمیتونی راه بری از فرزاد که پرسیدم گفت حالت خیلی بد بوده تب ولرز هم داشتی ۳ روز زیر سرم بودی در ضمن دو تا پله نیست ۲۲ تا پله اس

خلاصه سوار اسانسور شدم که دیدم مهگل هم بهم زل زده و چیزی نمیکه گفتم تو هم بیا دیگه چرا وایسادی اونجا ؟

با خوشحالی دوید اومد تو اسانسور و به زنه گفت من تا حالا سوار اسانسور نشدم

زنه خنده اش گرفت خودمم خنده ام گرفت راستش منم تا حالا سوار نشده بودم اولش میترسیدم ولی اگه می گفتم ضایع بود زود رسیدیم و از اسانسور هم پیاده شدیم وارد همون اتاق اونروزی شدم اون خانمه کمکم کرد و دراز کشیدم که گفت : دخترم الان میام کمکت بری حموم

- دستت درد نکنه ولی الان حال و حوصله اش نیس

- وا مادر خجالت بکش تو یه دختری باید همیشه به خودت برسی تو آینه خودتو نگاه کردی ؟ شدی عین پسرا والا پسرا هم تمیز تر از تو میگردن

خب یکمی خجالت کشیدم ولی واقعا خسته بودم گفتم : ول کن خانم میخوام بخوابم به مهگل هم بگین بیاد پیش من

- اقا برای مهگل یه اتاق جدا گذاشته

- چی ؟ بیخود کرده بیارش اینجا

- رو حرف اقا همیشه حرف زد عزیزم

-
- من حرف میزنم چیکاره اس که واسه خواهر من تعیین تکلیف میکنه ؟
- از این به بعد همه کاره
- تو واسه چی خواهرمو تو یه اتاق جداگونه بردی ؟ میخوام پیش خودم باشه
- مشکلات فقط همینیه ؟
- اره بیارش پیش خودم
- خیلی خب چون خودش هم همینو میخواست میگم بیاد
- بابا تو اصلا از من چی میخوای ؟ چرا ولم نمیکنی
- در حال حاضر جایی رو داری که بری ؟
- تو به این چیزاش کاری نداشته باش
- تا زمانی که من بگم اینجا میمونی حرفی هم توش نمیمنه
- خیلی راحت رفت و اصلا توجهی هم به حرفای من نکرد چند دقیقه بعد مهگل هم اومد پیشم یه لباس خیلی خوشگل تنش بود و یه عروسک هم دستش موهاش هم براش بافته بودن همینطور نگاش میکردم که گفت : خوشگل شدم ابجی ؟
- هان ؟ اره اره خیلی خوشگل شدی
- همشو فرزاد برام خریده
- ببین مهگل جان دیگه نگو فرزاد بگو عمو فرزاد
- چرا ؟
- چون خواهرت حسودیش میشه
- نگاش کردم و گفتم : نخیر چون شما حداقل ۲۰ سال از مهگل بزرگتری و مهگل باید به بزرگتر از خودش احترام بذاره باشه ابجی ؟
- باشه و به فرزاد نگاه کرد و گفت : اشکال نداره بهت بگم عمو فرزاد ؟
- نه عزیزم اکه دوست داری بگو عمو فرزاد تو هم یه حموم برو به بی بی مرضیه یا نورا میگم بیان کمکت کنن

– ول کن تو رو جون جدت

اخم کرد و گفت : همینی که گفتم

مرتیکه زورگو حرفشو میزنه و میره اه

هنوز یه دقیقه هم نگذشته بود که یه دختر و همون خانم مسن وارد اتاق شدن و کمکم کردن وارد حموم بشم خدا رو شکر اتاقه خودش حموم داشت دختره میخواست لباسمو دربیاره که بهش اخم کردم و گفتم : مگه خودت خواهر مادر نداری ؟ برو بیرون خودم درمیارم ... خب دوست نداشتم تن و بدنمو ببینه زور که نیست دختره یه لبخندی زد و گفت : اخی خودتون نمیتونید

– بیخیال یه کاریش میکنم

– قول میدم نگاتون نکنم

بی بی که داشت بحث ما رو میدید خنده ای کرد و گفت : دختر جون این اداها چیه ؟ نورا هم عین خودت دختره دیگه چه اشکالی داره ؟ بذار کمکت کنه مادر من خودم زور و بنیه ندارم بتونم وگرنه خودم حمومت میکردم

– حاج خانم بیخیال تو رو خدا من جلو هیشگی تا حالا لخت نشدم

هر دوشون خندیدن که فرزاد هم وارد شد و گفت چه خبره ؟ یه حموم کردن که این همه خندیدن نداره

نورا خنده اشو خورد ولی بی بی گفت : چیزی نیست مادر از ما خجالت میکشه لباسشو در نیمااره

– ۱.... خجالت میکشه ؟ اونم جلوی شما ؟ چطوره خودم حمومت کنم

یهو از دهنم پرید گفتم : تو غلط زیادی کردی

این جمله همانا و سرخ شدن فرزاد همان یه دادی سر بی بی و نورا کشید که زهره ام ترکید و اونا رو بیرون کرد و در حموم هم بست وحشت کرده بودم ولی خودمو از تک و تا ننداختم : هان ؟ چیه ؟ به تریج قباتون بر خورد ؟ فکر کردی من کییم ؟ خب دوس ندارم کسی حموم کنه مگه زوره ؟

بی توجه به من همینطور جلو میومد اب دهنمو قورت دادم که یه قدمیم رسید و کلاه رو به شدت از سرم کشید که موهام دورم پخش شد و یه کمیش هم تو صورتم ریخت با ترس سرمو بلند کردم و گفتم : ۱....از این اداها واسه من درنیار که نمیترسم ... برو بیرون خودم حموم میکنم

– نه تو زبون ادمیزاد حالت همیشه اما من خودم ادمت میکنم

– برو بابا سگ کی باشی

– تو ... حق ... نداری با من اینجوری حرف بزنی

یقه امو تو دستش گرفت و از زمین بلندم کرد تمام بدنم از ترس می لرزید و دیگه نمیتونستم حرف بزنم که گفت: بار آخرت باشه با من اینجوری حرف میزنی

کله امو به نشونه باشه تکون دادم که یهو زیر پامو گرفت و بلندم کرد شوکه شدم این دیوونه میخواست چیکار کنه؟ تقلا کردم که بذارتم زمین ولی ناگهان تو یه اب گرم فرو رفتی با همون لباسا توی وان گذاشتم دوش اب هم باز بود که پیراهنشو دراورد با اینکارش چشم گرد شد و بی اختیار چشم روی عضله های سینه و بازوش میگشت معلومه از این بادی بیلدینگیا س نمیتونم چقدر نگاش میگردم که گفت: نموم شدم بسه دیگه

نگاش کردم رد لبخند روی صورتش بود اخم کردم تا این هیزبازیمو جمع و جورش کنم و گفتم: تو با اجازه ی کی لخت شدی؟

– لخت نشدم

– پس این چیه؟ برو بیرون

– اولاً که لخت شدن به این نمیکن نایا میخوام حمومت کنم لباسم خیس میشه باید درش میاوردم

– برو بابا مٹ اینکه باورت شده

اما جدی جدی به طرف شامپو رفت و موهامو تو دستش گرفت و یه کم شامپو روش ریخت و همینطور ماساژ میداد که گفتم بابا مگه من بچه ام؟ خودم حموم میکنم برو بیرون

– تو از خواهرت مهگل هم بچه تری یه بار بهش گفتم برو حموم اونم رفت کامل حمومشو کرد و اومد بیرون لباساش هم پوشید بدون هیچ نق زدنی اما تو پدرمو دراوردی

– من که نخواستم خودت سیریشی .. اخ موهامو کندی ول کن

– موهات دستمه ها پس اینقدر نق نزن

خوب موهامو ماساژ داد و زیر دوش شستشون و گفت: حالا لباساتو دربیار

– چی؟ شوخی میکنی؟ برو بابا من جلوی بی بی در نیاوردم جلوی تو درمیارم؟

– پس بدون نق و نوق خودت دربیار و حموم کن بیرون برات لباس میدارم

– باشه فقط خواهشا بیرون

از جاش بلند شد و رفت ولی وقتی درو باز کرد بی بی نگران پشت در ایستاده بود و با دیدن اندام نیمه برهنه ی فرزاد جیغ خفیفی کشید و گفت : خدا مرگم بده چیکار کردی فرزاد ؟

- هیچی کاری نکردم سرتق خانم داره حمومشو میکنه

بعد از رفتنشون به سختی لباسمو دراوردم و خودمو شستم عجب شامپوهایی داشت چه بوی خوبی میدادن کل حموم بوی عطر میداد بعد از اینکه درست و حسابی خودمو شستم از وان اومدم بیرون یه حوله اویزون بود که همونو برداشتم و دور خودم پیچیدم که اگه نمیپوشیدم سنگین تر بود فقط از سینه تا یه وجب پایین باسنو میپوشوند با موهای خیس بیرون اومدم روی تخت لباس گذاشته بودن همه ی لباسا فیت تنم بود عجب تیزنا ! چطوری سایز منو فهمیدن ؟ یه سارافن ابی با یه پیراهن سفید و شلوار سفید گذاشته بود خیلی وقت بود که لباس رنگ روشن نمیپوشیدم اونم اینقدر دخترونه همیشه بلوز و شلوار خاکستری یا مشکی میپوشیدم هر چی گشتم روسری و شال پیدا نکردم در کمدمو باز کردم پر از لباس بود این لباسارو کی آوردن که من نفهمیدم ؟ یه روسری پیدا کردم و گذاشتم سرم و از اتاق اومدم بیرون دنبال مهگل میگشتم : مهگل ؟ مهگل ابجی کجایی ؟

- داره ناهار میخوره

از ترس دستمو گذاشتم رو قلبم : هییی مٹ ادم نمیتونی بیای

با غضب جلو اومد و گفت : مٹ اینکه تو هنوزم نفهمیدی باید چطوری با من صحبت کنی

- هوم ؟ چرا چرا فهمیدم ناراحت نشو

بدون اینکه نگاش کنم با دو به طرف طبقه ی پایین رفتم همه ی خدمتکارا مٹ پروانه دور مهگل میچرخیدن یکی براش بشقاب میداشت یکی براش سوپ میریخت یکی سالاد و پلو میداشت واسه یه بچه زیادی داشتن خوش خدمتی میکردن این بچه هم که تا حالا این چیزا رو ندیده میتروسم بد عادت بشه به طرفش رفتم و گفتم : مهگل جان ابجی پاشو ما دیکه باید بریم

- ابجی برامون ناهار آوردن من گشنه امه

- خیلی خب پس ناهارتو بخور ... بچه گناهی نداشت ۳روزه که فقط نون خالی سق زده منم یه گوشه ای نشستم و نگاهش میکردم که بی بی گفت : دخترم پاشو بیا سر میز غذا

- نه دستت درد نکنه گشنه ام نیست ... حالا بدجوری هم گشنه ام بودا

- وا مگه میشه ؟ ۳ روزه غیر از سرم چیزی بهت ندادن چطور گشنه ات نیست ؟ پاشو پاشو یه چیزی بخور

- اخه

- پاشو غذا بخور این خواهش نیست یه دستوره حوصله ی غش و ضعف بعدتو ندارم

صدای فرزاد بود که داشت از پله ها پایین می‌آمد مرتیکه انگار از من طلب داره این خواهش نیست یه دستوره برو بمیر ایکبیری ... خدایش ایکبیری هم نیسی

بهش اخم کردم و بی حرف رفتم سر میز غذا حوصله ی جر و بحث کردن باهاشو نداشتم کنار مهگل نشستم که اونم به طرف میز اومد و سمت چپ مهگل درست روبروی من نشست که بی بی با تعجب گفت : اقا شما هم اینجا غذا میخورید

– اره ... مشکلس چیه ؟

– هی... هیچی لیلا زود باش به بشقاب و قاشق و چنگال برای اقا بیار

خدمتکار سریع رفت و با بشقاب و قاشق و چنگال برگشت من هنوز چیزی برای خودم نکشیده بودم و با تعجب رفتار هول هولکی خدمتکارا رو نگاه میکردم اخه همشون دورش حلقه زده بودن و هر کسی یه کاری براش میکرد یکی غذا می کشید یکی دستمال به گردنش می بست فقط مونده بود با قاشق بذارن دهندش همینطوری فقط مات اون بودم که گفت : چیه ؟ چرا غذا نمیخوری ؟

– شما بخور

– بهت نمیداد تعارفی باشی پس بکش

دوست داشتم اذیتش کنم بازم دستم به کفگیر نرفت و فقط نگاش میکردم به دید من اون فقط یه پسر پولدار خیلی لوس بود نه بیشتر میخواستم ببینم چیکار میکنه که در کمال ناباوری با خونسردی شروع به خوردن کرد و رو به مهگل با لبخند گفت : خوشمزه هست عزیز فرزاد ؟

– اره عمو فرزاد دستپخت بی بی خیلی خوشمزه اس

خنده ای کرد و بازم مشغول بود خاک بر سر اخم و تخرمش مال مننه خنده و شوخیش مال مهگل ای بابا این مهگل هم کرده طرف خودش دختره چشم سفید دیگه اصلا منو نگاه هم نمیکنه بی معرفت تو همین فکر بودم و اخم کرده بودم که بشقابم برداشته شد سرمو که بلند کردم دیدم فرزاد داره تو بشقابم برنج میریزه و گفت : ۱۰ دقیقه ای باید بخوریش وگرنه تا ۳ روز توی انافت زندانی میشی

تو غل.....

هنوز حرفمو کامل نکرده بودم که یه چشم غره ی اساسی رفت دیگه دهنم بسته شد و سرمو انداختم پایین که بشقابو جلوم گذاشت و بی حرف مشغول خوردن شدم انصافا عجب چیزی هم بودا فک کنم تا حالا اینقدر سیر نخورده بودم سرمو که بلند کردم دیدم فرزاد دستاشو زیر چونه اش گذاشته و منو نگاه میکنه بقیه هم تعجب زده ان گفتیم : چیه ؟ مشکلیه ؟

– نه تو بخور من فک کردم گشنه ات نیسی

برای اینکه ضایع نشه گفتم اچه دستپخت بی بی خیلی خوشمزه اس

بی بی هم با این حرفم گل از گلش شکفت و گفت : بخور مادر جون بگیری خواستی بازم هست برات میارم

– نه دیگه دستت درد نکنه سنگین شدم

فرزاد از جاش بلند شد و گفت : من دارم میرم

– خب برو اینکه دیگه اعلام کردن نداره

اخمی کرد و گفت : برای تو اعلام نکردم در ضمن الان که دارم میرم میری تو اناقت بیرون هم نمیای تا شب پیام باهات کار دارم

– مثلا چه کاری

نگاه موذیانانه ای انداخت و گفت : اونو همون شب میفهمی

– هوی یارو فک نکن چیزی بهت نمیگم خبریه ها خدا رو شکر کن حالم خوش نیس وگرنه به دقیقه هم اینجا نمیومدم

– سریع به سمتم اومد که بی اختیار سرمو عقب کشیدم و اونم با عصبانیت تو صورتم داد کشید : دختره ی احمق منم همچین مشتاق نیستم تو اینجا بمونی فعلا باهات کار دارم وگرنه همون روز تحویل کلانتری داده بودمت

از چهره ی سرخ شده و عصبانیش ترسیدم انصافا یه جذبه ای هم داشت نمیتونستم چیزی بگم هر چند هیچوقت جلوی زبونمو نمیگرفتم بی حرف از سالن خارج شد و درو محکم بهم گوید ...

بی بی با لبخندی به طرفم اومد و گفت : دخترم به دل نگیر اقا همیشه همینطوریه ... سر من پیرزن هم بعضی وقتا داد میزنه بعدش خودش پشیمون میشه

– بره بمیره پسره عوضی

– نه دخترم این حرفو نزن اقا مٹ پسرمه خودم بزرگش کردم من که خیلی دوش دارم تو هم به حرفش گوش کن اگه به حرفش باشی کاری به کارت نداره

– بابا منو بزور اینجا نگه داشته تو رو خدا بذارین برم

– همیشه عزیزم اقا تو رو دست ما سپرده گفته نداریم بری ... راستی اقا تو رو چطور میشناسه

روم نمیشد بگم ازش دزدی کردم گفتم : باهات تصادف کردم

– وا پس چرا اینقدر ازت طلبکاره تازه بهم گفت حواسمو حسابی بهت جمع کنم یه وقت فرار نکنی
قراره یه چند وقتی اینجا بمونی مٹ اینکه ... درسته ؟

– بمونم ؟ چرا بمونم ؟ بابا ول کنین تو رو خدا

– بیا دختر جون من و لیلا واسه ات خیلی نقشه کشیدیم

– وا ... چه نقشه ای ؟ .

– اینطوری که از اقا شنیدم خودت تنها زندگی میکنی و بخاطر همین خودتو شکل پسرا درآورده بودی اره ؟

– خب ... خب ... لابد دیگه

– الان که دیگه لازم نیست شکل پسرا باشی تو ایینه خودتو نگاه کردی ؟ زشته دختر اینجوری بگرده اونم
الان تو این دوره

یکمی خجالت کشیدم که دستمو گرفت و به طرف یه اتاق برد اتاق کوچیکی بود البته نسبت به اتاقی که من
توش بودم یه تخت یه نفره داشت و یه کمد و یه میز توالت منو روی تخت نشوند و گفت لیلا الان میاد
کارشو خوب بلده

از اتاق رفت بیرون این چی میگفت ؟ یعنی چی کارشو خوب بلده ... میخوان چیکار کنن ؟ نکنه این
روانی بهشون گفته پوست مغزمو بکشن و مغزمو بیزن اون بخوره ؟ ایش حالم بد شد

لیلا که وارد شد لبخندی زد و گفت : آماده ای ؟ زیاد درد نداره

نخیر مٹ اینکه جدی جدی میخوان ما رو بکشن

– خانم برو کنار بینم چی درد نداره ؟

لبخندی زد و گفت : هیچی عزیزم فقط یه کم میخوام صورتتو تمیز کنم

– چی ؟ صورتتو ؟ به صورت من چیکار دارین ؟

– اخه اینم یه نوع نظافته گفتم شاید روت نشه بگی ما خودمون اینکارو بکنیم

– نه بابا دستت درد نکنه نمیخواه .

– وا مگه میشه ... حالا بذار یه بار اینکارو بکنم بعد اگه خوشت نیومد دیگه اینکارو نکن

ای بابا عجب گیری کردیم اینا هم عجب ادمای سیریشین : خیلی خب بابا هر کاری میخوای بکن

تا اینو گفتم سریع به سمت میز آرایشی رفت و یه جعبه مژجعه ی کرم و چند تا تیکه کاغذ و همچنین چیزی برداشت آورد و گفت: دردش یه لحظه است به ابروهاش کاری ندارم خودش قشنگه دخترونه اس ولی صورتت خیلی مو داره

یه ماده چسبناک برداشت و با یه چیزی مژجعه قاشق پشت لبم کشید و اون کاغذ هم روش گذاشت و سریع کشید وای اتیش گرفتم از دردش اشک تو چشمم جمع شد و یه جیغی کشیدم که مهگل با دو خودشو تو اتاق انداخت لیلا دستپاچه شد و گفت: خانم چی شد؟ خیلی درد گرفت

- وای خدا اتیش گرفتم این چه کوفتی بود؟ چرا اینجوری میکنین شماها؟

- گفتم که اولش یه کمی درد داره

- بابا نخواستم ولم کن

- خانم یه کمی تحمل کن تموم میشه دیگه

خلاصه اون روز مردم و زنده شدم تمام صورتم میسوخت لیلا هم بعد از تموم شدن کارش یه ابرو بالا انداخت و گفت: چرا تا حالا هیچ کاری نکرده بودی وقتی اینقدر خوشگلی؟

- اخ ولم کن عزرائیل تو اومدی جون منو بگیری؟ پس چرا اینقدر داری شکنجه ام میکنی؟

خنده ی ملیحی کرد که من دلم واسش رفت گفت: الان اینه میارم شرط میندم خودتو شناسی

مهگل اومد کنارم و با تعجب نگام میکرد گفتم: تو دیگه چته؟ خواهرتم نمیشناسی؟

- ابجی چرا این شکلی شدی؟

- مگه چه مرگم شده؟

چیزی نمیکفتم فقط نگام میکرد و با احتیاط دستشو رو صورتم میکشید لیلا کنارم نشست و اینه رو داد دستم بلافاصله خودمو توش نگاه کردم تصویر توی اینه انگار من نبودم مژجعه منگلا نگاه میکردم تا مهسای همیشگی رو ببینم ولی فقط این تیتیش مامانی رو میدیدم صورتم سرخ شده بود ولی از تمیزی برق میزد چشم درشت تر از همیشه بود برجستگی لبام خودنمایی میکرد ابرو هام همون حالت کمونی و پیوسته ی همیشگی بود ولی با این حال خیلی عوض شده بودم منم تیکه ای بودم واسه خودما یه جورایی از تصویر تو اینه سیر نمیشدم یه جوری بود انگار تازه فهمیده بودم که منم یه دخترم اونقدر محو اینه شده بودم که صدای لیلا رو نمیشنیدم تا اونجایی که خنده اش هوا رفته بود و گفت: بابا دل بکن ازش خودتی

خجالت کشیدم اینه رو اوردم پایین که گفت این ماسک خیارو بزنی که التهاب صورتت بخوابه

- من ... من خوشم نیامد اینجوری بیام بیرون

– اولشه به این قیافه ات هم عادت میکنی

– اچه به جوریه من تا حالا این شکلی نبودم

– از این به بعد هستی بین عزیزم تو به دختری هر کاری هم کنی بازم به دختری با این ریش و سیبیل خودتو فقط گول زدی

چیزی نگفتم یعنی نمیدونستم چی بگم به هر حال اون نمیدونست من چیکاره امو چرا خودمو به این شکل درمیآوردم به خودش حق میداد این چیزا رو بگه بیخیالش بعد از رفتنش یه کم از اون ماسکو مالیدم به صورتم احساس خنکی بهم داد بعد از چند دقیقه هم رفتم شستمش و از اتاق اومدم بیرون هر کسی مشغول یه کاری بود ۳ تا زن بودن که هر کدوم یه طرفو میسآبدن بی بی هم بالای سرشون دستور میداد مث اینکه یه جورایی بزرگ همه بود با دیدنم لبخندی زد و جلو اومد : به به چه لعبتی تو کجا بودی دختر ؟ چی بودی و ما نمیدونستیم ؟

بغلم کرد و صورتمو بوسید و خوب نگام کرد و با شیطنت خندید و گفت : قیافه ات تازه رنگ دخترا به خودش گرفته چی بود اون همه ریش و سیبیل خودت خجالت نمیکشیدی ؟

– ای بابا بی بی ما رو گرفتیا

با لحن شیطونی که ازش بعید بود گفت : نه جون بیبی تازه دارم بهت امیدوار میشم خوب چیزی هستی

خلاصه اون روز به جورایی خوش گذشت با اینکه گفته بود باید تو اتاقم زندانی باشم ولی بی بی کاری باهام نداشت همه ی سوراخ سنبه های خونه رو گشتم و با مهگل تو حیاط تاب بازی کردیم میخواستیم طرف استخر برم ولی عمقش زیاد بود منم که شنا کردن بلد نبودم بی خیالش شدم دیگه هوا تاریک شده بود و رفتم داخل ساختمون مهگل از خستگی خوابش برد همونجا رو میل خوابوندمش و خودمم نشستم جلوی تلویزیون و مشغول بالا پایین کردن کانالا شدم دیگه داشت سرم گیج میرفت مگه ماهواره چند تا کانال داره که تموم نمیشه همینطور میزدم جلو که یهو چشم گشاد شد خاک به سرم اینا چیه نشون میده ؟ این خاک بر سر یا هم مگه نشون دادن داره ؟ صدای عشو و اه و ناله دختره بلند بود طوری که یکی از خدمتکارا هم حواسش به تلویزیون جمع شد هول شدم خواستم کانالو عوض کنم که صدای انکرو الاواتشو شنیدم : نمیدونستم به این چیزا علاقه داری و گرنه خودم بطور زنده بهت نشون میدادم یهو گرم شد اونقدر هول شدم که کنترل از دستم افتاد حالا بدبختی اینجا بود که رفت زیر میل و این دختره هم صداشو انداخته بود سرش داشت ابروی منو میبرد سریع به سمت تلویزیون رفتم خاموشش کردم و کنترلو از زیر میل درآوردم و گذاشتمش کنار تلویزیون و روبروش ایستادم نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم این یه روز من چقدر خجالت کشیدم از دست این گیج بازیام خدا منو بکش راحت شم سرمو که بلند کردم دیدم داره با شیطنت نگاه میکنه و لبخند نامحسوسی هم زده که با دیدنم چشمش گرد شد گفت : خو.... خودتی ؟ ... همون ... همون دختر دزده ؟

– دزد خودتی بچه پررو این تلویزیون هم مردشور شو بیره من چه میدونستم کانالای خاک بر سری هم داری ؟ هول شدم دیگه

چیزی نمیگفت فقط نگام میکرد و به فکر فرو رفته بود که به طرف مهگل رفت و بغلش کرد و گفت : دنبال من بیا

وارد اسانسور شد منم رفتم کنارش ایستادم هنوز به صورتم خیره بود که بهش توپیدم : هوی چته ؟ مگه ادم ندیدی ؟

مث دخترا یه پشت چشم نازک کرد و نگاهشو گرفت من که کفم برید با این ادا و اصولش از اسانسور که خارج شدیم به سمت اتاق رفت و مهگلو روی تخت خوابوند به منم گفت : بیا بریم اتاق من کارت دارم

- هوی یارو خیال خام به سرت نزنه من کمر بند مشکی دارم

دندون قروچه ای کرد و یهو به طرفم اومد از ترس یه قدم عقب رفتم ولی هنوز اخم داشتم که بازومو گرفت و صورتشو جلو آورد و گفت : مثلاً اگه خیالی داشته باشم چه غلطی میتونی بکنی ؟ تو هنوز نفهمیدی من کیم و چطوری باید باهام حرف بزنی

-هر خری میخوای باش

این بار دیگه واقعا عصبانی شد بازوم تو دستش داشت خرد میشد از رو زمین بلندم کرد و گذاشتم رو کولش ترسیدم با مشت زدم تو شونه اش : منو بذار زمین میخوای چه غلطی بکنی ؟

- خفه شو اینقدر زر نزن خواهر تو بیدار میکنی

- بذارم پایین عوضی

موهاشو کشیدم ولی انگار داشتم نازش میکردم محکم تر کشیدم ولی یهو با اون دست سنگینش یه جوری زد به باسنم که اتیش گرفتم : چیکار میکنی بی شعور ؟ منو کجا میبری ؟

چیزی نمیگفت تا اینکه وارد اتاق خودش شد همون اتاقی که اون شب برای دزدی اومده بودم انداختم رو یه جای نرم نگاه که کردم دیدم روی تخته خواستم بلند شم که خودش رو تخت انداخت و روم نیمخیز شد با چشای گرد شده نگاش میکردم که گفت : خب..... گفتمی کمر بند مشکی داری ... معطل چی هستی ؟ از خودت دفاع کن

چیزی نگفتم لامصب بازم بوی اون عطره رو میداد مث منگلا بجای اینکه پشش بزمن رفتم جلوتر تا عطره رو بو کنم تعجب کرد ولی چیزی نگفت چشم خود به خود بسته شد گردنشو بو میکردم نمیدونم چرا ازش نمیتوانیدم انگار مطمئن بودم کاری نمیکند سنگینش بیشتر شد کاملاً روم خم شده بود پاهامو بین پاهاش قفل کرد ولی توجهی نکردم که صداشو کنار گوشم شنیدم : پس چی شد خانم پاک و طاهر ؟ دیگه مطمئن شدم از طرف محمودی هستی پس ایرادی نداره امشبو یه حال و حول با هم داشته باشیم

همینو که شنیدم به رگ غیرتم برخورد دو تا دستامو مشت کردم و گذاشتم رو سینه اش و تقلا کردم ولی دریغ از یه سانت که تکون بخوره خون سرد نگام میکرد فاصله امون فقط یه سانت بود با اخم نگاش میکردم

که گفت: خیلی خب... اینقدر تقلا نکن خودم فهمیدم که از ادمای محمودی نیستی ولی یه کاری باهات دارم

- چی کار؟

- به جبران اون دزدی که ازم کردی تحویل کلانتری نمیدمت ولی باید به جاش یه کاری برام بکنی که خیلی هم سخت نیست

- چه کاری؟

- باید به طور صوری یه مدت نامزد باشی

- چی؟

- همین که گفتم مادرم میاد میبینت و تو هم باید بگی تو یه تصادف با من آشنا شدی و زندگی واقعی خودتو بگی البته به استثنای معتاد بودن بابات و دزد بودن خودت

- همچین کاری نمیکنم

- غلط میکنی.... همینی که گفتم و گر نه مجبورم بدمت تحویل کلانتری مهگل خوشگله هم که اواره میشه

با عصبانیت بهش خیره شدم و گفتم: چی از جونم میخوای چرا ولم نمیکنی

- چون تو واسه من کبریت بی خطری و تنها گزینه ای هستی که میتونم واسه اینکار انتخاب کنم نه میتونی جذبم کنی نه من جذبت میشم چون میدونم عرضه اینکارا رو نداری در دسر هم نمیتونی درست کنی چون خودم قبلس میکشمت برای اینکه کارت هم بیمزد نباشه ۵۰ تومن بهت میدم

اخمامو کشیدم تو هم مرتیکه فکر کرده من کدام: برو ۵۰ تومن رو بذار جلوی اینه دو برابر شه حالشو ببری

- خنگ احمق منظورم ۵۰ میلیون تومنه

کپ کردم.... ۵۰ میلیون؟ حتی تو خواب هم همچین پولی رو ندیدم پیشنهاد وسوسه کننده ای بود از تعجب دهنم باز مونده بود و حواسم نبود این مرتیکه هم تو دهنمه زودی دهنمو بستم و گفتم: خب.... خب باید روش فک کنم

- واسه من قوی نی از همین الان جواب مثبتت مشخصه لابد دهن من یک متر باز شده بود

- خب این پول واسه تو پولی نیست اما واسه من یه زندگیه

- پس قبوله

– اگه از رو من باشی اره خفه شدم

– بلند شد و لبه تخت نشست تازه متوجه اطرافم شدم عجب جایی بودا تخت به این بزرگی ندیده بودم مَث تو فیلما بود ملافه ی روش ساتن طلایی بود و اطرافش هم تور کشیده بودن و تاج تخت هم یه حالت خوشگلی داشت از بس نرم بود دلم نمیومد از روش باشم ولی پا نمیشدم فکر میکرد پروام خودمم دنبالشم از جام بلند شدم و کنارش نشستم که گفت : خب دیگه برو

– هنوز نفهمیدم چرا باید اینکارو بکنم

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت : خیلی خب بهت میگم ... مادر من اصرار داره از دواج کنم ولی نمیخوام اینکارو بکنم دلایلمش به تو ربطی نداره فقط اینو بدون که یه دختر و برام در نظر گرفته که اصلا ازش خوشم نیماهد برخلاف تعریفایی که ازش شنیدم خیلی اویزونه و اصلا اون چیزی نیست که مادر من فکر میکنه بخاطر همین بهش گفتم نمیخواهمش و خودم با یه نفر نامزد کردم اونم گفت حرفی نداره به شرط اینکه دختر خوبی انتخاب کرده باشم مادر من زن ساده ایه چند سال پیش به دلایلی از همه بریدم و از خونه پدری زدم بیرون و اومدم اینجا با هیچکس ارتباط ندارم جز احسان که اون روز دیدیش اون پسر خالمه و تنها کسیه که از همه چی خبر داره

– چرا از همه بریدی ؟

نگاه وحشتناکی بهم کرد و گفت : گفتم این به تو ربطی نداره

– خیلی خب بابا ببینم حالا از کجا اینقدر مطمئنی که من کبریت بی خطرتم ؟

مودیانانه نگام کرد و گفت : چون تو یه دزدی

بهش توپیدم : دزدم که دزدم از رو ناچاری بود چیکار میکردم

– خیلی کارا

– مثلا ؟

– منشی گری اصلا مستخدمی

– فکر میکنی اینکارا رو نکردم ؟ اما نشد هر جا میرفتم یا صاحبکار جایی که کار میکردم ناتو از اب درمیومد یا خونه ای که توش کلفتی میکردم تو زرد از اب درمیاد تو چه میدونی یه دختر ۲۰ ساله چه چیزایی منتظرشه

– اما دزدی هم کار بدرد بخوری نیس

– اتفاقا تنها کاری که تونستم انجام بدم و کسی هم نفهمید که دخترم همین دزدی بود

– در هر حال تو واسه من بی خطری چون مطمئنم هیچ وقت جذب دختری مٹ تو نمیشم

– به درک حالا منم نامه فدایت شوم بهت ندادم

یه ابروشو بالا انداخت و گفت : ا ... تو که راست میگی ... حتما من بودم به قصد بوسه جلو اومد

– برو بابا ... خیالای خام نکن بوی عطرت یه جور عجیب غریبه خواستم عطر تو بو کنم فقط همین

– عطر ؟ تو از این عطر خوشت میاد

– خب اره مگه چیه ؟ واسه همین اون شب ازت دزدیدمش دیگه

لبخندی زد و گفت : پس عطر منو تو بردی گفتم عجب دزدی بود فقط اومد عطرمو برد ... اما من از این عطر متنفرم

– وا پس حتما دیوونه ای ... عطر به این خوشبویی ... اصلا پس چرا استفاده میکنی

اخماشو تو هم کشید و گفت : تا یادم نره که باید از همتون متنفر باشم حالا هم برو کمشو بیرون

– ایش مردشورتو ببرن چته یهو جنی میشی ؟

با عصبانیت بازومو گرفت و بلندم کرد و از اتاقش بیرون انداختم و درو محکم بهم کوبید که از همون جا گفتم : بابا همه ی جن و پریا هم بد نیستن میخوای یه دعا بهت بدم از اون جن خوبا بیان سراغت ؟ ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دوباره درو باز کرد و با اخمای گره کرده نگام کرد ترسیدم و گفتم : خیلی خب ... فهمیدم دعا نمیخوای ... برو بخواب اینقدر هم اخم نکن پیشونیت چروک میفته

هنوز نگام میکرد گفتم : اها من برم ؟ باشه خب میرم چرا میزنی ؟

چند قدم عقب رفتم و بدو بدو به طرف اتاقم شیرجه زدم اوف عجب دیوونه ایا کار دستمون نده خیلیه ولی به قول خودش به من جذب نمیشه خو چه بهتر وای خدا یعنی ۵۰ میلیون میخواد بهم بده ؟ اولین کار اینه که یه خونه رهن کنم البته اون پایین مایینا بقیه پول هم میذارم بانک سودشو بخوریم و یه ذره اش میذارم برم کلاس کامپیوتر تا بتونم برم حداقل منشی بشم خداییش خودمم دیگه از دزدی بدم میاد وای که چقدر خسته ام بگیرم بخوابم شالمو دراوردم و به طرف کمد رفتم تا یه گرمکنی یه چیزی بپوشم در کمدو که باز کردم به همه ی لباسا یه نگاهی انداختم تا رسیدم به یه دسته لباس که همشون نیم و جیبی بود اینا دیگه چیه ؟ به اینا هم میگن لباس ؟ اها یادم اومد قبلا تو ویتترین یه مغازه دیده بودم زده بودن لباس خواب پس اینا لباس خوابه یکیشو دراوردم یه لباس مشکی به جنس ساتنکه دو تا بند داشت و تا زانوم بود حداقل یه بار واسه امتحان دوست دارم بپوشم لباسمو دراوردم و همون لباس خوابه رو پوشیدم به طرف اینه قدی رفتم و خودمو توش نگاه کرد خدایا یعنی من یه روزه اینقدر عوض شدم ؟ چه از نظر ظاهری چه از نظر لباس با مهسای چند روز قبل قابل مقایسه نبودم تا حالا یه بارم خودمو این شکلی ندیده بودم پاهام

سفید بود و با رنگ سیاه لباس تضاد قشنگی ایجاد کرده بود خیلی بهم میومد انگار واسه هیکل من ساخته بودن خودم از خودم اینقدر تعریف نکنم کی بکنه نصفه شبی ایستادم جلو اینه دارم از خودم تعریف میکنم منم دیوونه شدم برم بگیرم بخوابم که بهتره روی تخت کنار مهگل خوابیدم خواهر خوشگلیم ... امروز از بس بازی کرد خسته شد و از خستگی خوابش برد بغلش کردم و خوابیدم یعنی قراره چی بشه ؟ روزای دیگه چه اتفاقی ممکنه بیفته ؟ خدایا خیلی وقته بنده ی خوبی برات نبودم ولی کمکم کن این بار دیگه راه درستو برم

– ابجی ؟ ... ابجی نمیخوای بیدار شی ؟ عمو فرزاد باهات کار داره

هنوز خواب بودم از اون گذشته دل کندن از اون جای گرم و نرم کار راحتی نبود : ولم کن میخوام بخوابم

– اخه عمو فرزاد باهات کار داشت

– به درک

صدای قدماشو شنیدم که از اتاق خارج شد و هنوز یه دقیقه نشده بود که دوباره برگشت با همون چشای بسته گفتم : برو بازی کن مهگل حال ندارم بیدارشم فک کنم سرماخوردم

پتو از روم کشیده شد برای یه لحظه شوکه شدم وای نکنه این فرزاد باشه من خاک بر سر هم که لباس درست حسابی نپوشیدم با یه جهش از خواب پریدم فرزاد بالای سرم وایساده بود پاهامو جمع کردم و تا اونجایی که میشد لباسو پایین کشیدم و گفتم : هان ؟ چیه چه مرگته اول صبحی خوابو حرومومون کردی ؟

ابروهاشو تو هم کشید و جلو اومد روی تخت نشست و گفت : نکنه فکر میکنی اومدی تعطیلات ؟ ... نه جونم از این خبرا نیس باشو امروز قراره مادرم بیاد بیینتت

– چی ؟ مادرت ؟ ... خب من قراره چیکار کنم ؟

– هیچی فقط متین رفتار کن در ضمن شغل تو دزدی نبوده تو منشی یه آموزشگاه بودی و پدر و مادرتو توی یه تصادف از دست دادی و خودت هستی و خواهرت فهمیدی ؟

– خنگ که نیستم

یه نگاهی از سر تا پام کرد که بی اختیار جلو رفتم و دستمو گذاشتم روی چشماش و گفتم : بی تربیت چشماتو درویش کن

برای اولین بار خندید و ردیف دندونای سفیدش پیدا شد و گفت : فقط خواستم سایز تو بدونم بی جنبه گفتم که تو کبریت بی خطری

– آقای با جنبه سایز منو میخوای بدونی چیکار ؟

یهو بازومو کشید و رو پاش نشوندم هنوز دستم رو چشماش بود و تقلا میکردم از بغلش بیام بیرون که گفت : باید برات لباس بگیرم مٹ اینکه کمبود لباس داری

وا این چی میگه ؟ ... : این همه لباس گذاشتی دیگه لباس میخوام چیکار

والا اینی که میبینم تننه لباس نیس اصلا.... دستمو از رو چشاش برداشت و تو چشام گفت : در ضمن لازم نکرده جلوی چشای منو بگیری اونقدری دیدم که تو دیگه عددی نیستی

مرتیکه ایکیبری خب معلومه شما پولدارا بلانسیته همه ی غلط کاری ای میکنین وضعیتمون خیلی بد بود من با یه لباس خواب دو وجبی رو پاش نشسته بودم و صورنامون هم به وجبی همدیگه بود که یهو بی بی وارد اتاق شد و با دیدن ما چشاش گشاد شد گفت : فرزاد مادر این چه کاریه ؟ با دختر مردم چیکار داری ؟

مودبانه نگام کرد و گفت : من که کاریش نداشتم خودش اومده تو بغلم بی بی جون تو که بهتر از همه میدونی همه عاشق فرزاد میشن این دختره هم مستثنی نیست دیگه

- برو بابا توهمی من حاضرم خودم خودمو با چاقو تیکه تیکه کنم ولی عاشق توی سوسول نشم

- خیلی خب حالا زیادی داری حرف میزنی

دستشو انداخت دور کمرم و گذاشتم روی کولش که جیغم رفت هوا البته جیغم فقط بخاطر این بود که لباسم مناسب نبود و فقط تا باسنمو میپوشوند پاهام هم که لخت اما این بیشعور اصلا حالیش نبود جلوی چشای ورقلمبیده شده ی بی بی از اتاق خارج شد و به طرف اسانسور رفت تو اسانسور گذاشتم زمین که با عصبانیت بهش توپیدم : دیوونه برای چی منو اینجوری از اتاق آوردی بیرون ؟ اسانسورو بزن دوباره بره بالا

- لازم نکرده میریم صبحونه بخوریم

- این صبحونه کوفتم بشه من چطوری جلوی چشای هیزت اینجوری بشینم صبحونه کوفت کنم ؟ - این دیگه مشکل من نیست ۳ بار صدات کردم بیدار نشدی یا شدی و خواستی لجبازی کنی اینم مجازاتشه

اسانسور ایستاد پیاده شدیم و خواستم به طرف پله ها برم که دستمو کشید و گفت : بیا اینجا کسی غیر خودمون نیسی

- ببینم مگه تو اینجا قاقی ؟ من بیشتر واسه خاطر تو دارم میرم لباس عوض کنم بابا من تا حالا از این بی ناموسیا نکردم

با خونسردی سر تا پامو دید زد و گفت : یعنی میخوای بگی اینقدر برات مهمه

- د ا خه الاغ من تا حالا از این لباسا نداشتم که بیوشم دیشب هم عین این ندید بدیدا رفتم پوشیدم ببینم چه شکلی میشم چه میدونستم توی غول بیابونی صبح رو سرم هوار میشی

– اولاً که حرف دهنتمو بفهم و گرنه مجبور میشم به جور دیگه بهت بفهمونم در ثانی به هر حال من تو رو در همه حال دیدم دیگه مهم نیس بیا سر میز

بابا این دیگه کیه خیلی ریلکس به طرف میز رفت و کنار مهگل نشست و براش لقمه میگرفت خوشم میومد که با مهگل اینطوری رفتار میکنه انکار بچه اشه ولی نمیدونم چرا اینقدر لج منو درمیآورد شانس گند خودمه دیگه همینطور نگاشون میکردم که گفت : اینقدر به ما زل نزن تو هم بیا بخور – ناچاراً سر میز رفتم و کنار مهگل نشستم فرزند مشغول درست کردن لقمه نون پنیر بود و منم نگاش میکردم که گفت : چیه حسودی میکنی ؟ تو هم میخوای ؟

با اخم سرمو برگردوندم که گفت : واسه من از این ادا اصولاً درنیار تو که هیچی واسهکنده تر از تو هم لقمه نگرفتم مهگل خوشگله هم فرق میکنه دوست خودمه و تنها دختریه که دوشی دارم مگه نه عمو ؟

– اوهوم

– اخ قربون حرف زدنت برم

پیشونیشو بوسید و گفت از همون شب توی شهر بازی ازش خوشم اومد نمیدونستم فراره چند روز بعد دوباره ببینمش

– حالا اگه قربون و صدقه رفتنات تموم شده برو رد کارت

– تو به من چیکار کردی ؟ مٹ اینکه خونه ی منه ها

لبمو گزیدم خوب بچه راست میگفت دیگه خونه ی اوئه من دارم بهش امر و نهی میکنم دیگه حرفی نزدم و خودمو مشغول نشون دادم موهام زیادی بلند شده بود تا باسنم می رسید رنگش هم خرمایی روشن بود چون بازو هام لخت بود موهامو دورم ریختم و سرمو پایین انداختم و مشغول خوردن شدم اما یهو موهام کنار رفت اطرافمو نگاه کردم دیدم موهام دست فرزاده گفتم : موهامو چیکار داری ؟ ولش کن

– داری غذا میخوری مو میره تو دهنتم

– ول کن این بی صاحبو نمیره تو دهنتم

– برات میبافم از موی باز خوشم نیامد

– ول کن خودم میرم میبافم

– عادت ندارم به چیزی رو دوبار تکرار کنم به خوردنت ادامه بده خودم میبافم

– به درک فقط وای به حالت موهامو بکشی

همون لحظه یه جوری موهامو کشید که جیغم رفت هوا : روانی به موهای من چیکار داری عقده ای

بی توجه به من موهامو ۳ دسته کرد و اروم برام می بافت دستش دائم پشت گردنم میخورد و قلقلکم میومد به پشت گردنم خیلی حساس بودم مخصوصا که نزدیکم بود و نفسش به پوستم میخورد و بدتر خنده ام گرفته بود یهو پتی زدم زیر خنده که تو جاش تگون خورد و با تعجب گفت : چه مرگه ؟ چرا اینجوری میکنی ؟ نمیتونی منم ادم بخندی ؟ اصلا به چی میخندی

- بابا من که بهت گفتم به پشت گردنم حساسم خنده ام میگیره خب تو هم هی نفستو فوت میکنی پشت گردنم

- خدا شفات بده

از جاش بلند شد و گفت : امشب پدر و مادرم میان اینجا بهتره خودتو آماده کنی مادر من زن محجبه ایه و دنبال یه دختر متین و نجیب میگرده تو خودت دختری حتما میدونی همچین دختری چه مدلیه پس خودتو خوب آماده کن از بی بی هم کمک بگیر

- چی بهشون بگم ؟

- لازم نیس چیزی بگی خودم همه چیزو بهشون گفتم مادرم ممکنه اولش خوب رفتار نکنه ولی اگه باب میلش باشی همه چی عوض میشه در ضمن یادت نره که این نامزدی صوریه فقط برای خلاص شدن از دست اون دختره ی ایکبیره

- باشه بابا حالا منم عاشق سینه چاک تو نیستم

پسره ی از خود راضی بدون هیچ حرفی رفت فقط پیشونی مهگلو بوسید و رفت دیگه کم کم داشتم به مهگل حسودی میکردم ای بابا واسه چی اینقدر از مهگل خوشش میاد ؟ بعد از رفتنش بی بی کنارم نشست و اخمی بهم کرد فهمیدم اخمش بخاطر چیه که سریع گفتم : بی بی به خدا من دختر بدی نیستم این پسره بدون اجازه اومد تو اتاق خب منم نمیدونستم یهو منو کشید تو بغلش باور کن اونم از من خوشش نمیاد فقط داره اذیتم میکنه

یه کمی اخماش باز شد و گفت : مادر من فرزادو عین بچه ی خودم دوست دارم ولی میدونم چجور ادمیه حواست به خودت باشه ... تو رو از همون دقیقه ی اول که دیدم شناختم فهمیدم دختر بدی نیستی ولی پنبه و اتیش کنار هم جور درنمیان هم تو جوون و خوش اب و رنگی هم فرزاد کم کم به هم کشیده میشین و خدای نکرده اتفاقی که نباید میفته

از حرفاش خنده ام گرفت تصور کن من و این پسره ی خودخواه از خود راضی : نه بی بی خیالت راحت من و این پسره سایه ی همو با تیر میزنیم

- اما فرزاد گفت میخواهید با هم نامزد کنید

- الکیه بابا

– الکی ؟

وا یعنی بی بی نمیفهمه

– خب ... خب یعنی ممکنه با هم نامزد کنیم ممکنه هم نشه دیگه من نمیدونم از فرزاد بپرسین

– فرزاد موها تو بافته ؟

– هوم ؟ اره

– بعد از خواهر خدا بیامرزش موی هیچ دختری رو نبافته

– خواهرش ؟

– اره فرزاد یه خواهر داشت بچگیش مریض شد و مرد ... میدونی چرا اینقدر مهگلو دوست داره ؟

– چرا ؟

– چون عجیب شبیه فرناز خدا بیامرزه البته دور از جوش .. فرزاد اون موقع ۱۶ سالش بود فرناز هم همسن الان مهگل بود اما نمیدونم کدوم ادم بخیلی چشمش کرد و یه درد بیعلاج گرفت و دختر بیچاره پر پر شد الحق دختر خوشگلی بود روز اولی که مهگلو دیدم متوجه این شباهت شدم خیلی تعجب کردم

– پس که اینطور واسه همین اینقدر مهگلو دوست داره

– اره مادر از وقتی شما اومدین اولین باره که میبینم اقا اینجا غذا میخوره و شب کسی رو با خودش نمیاره

– شب ؟ مثلاً کیو میاره

سرشو تکون داد و اسغفراللهی گفت و دیگه حرفی نزد و از جاش بلند شد : من دیگه برم به کارام برسم

– اون روز استرس زیادی داشتم وقت نداشتم به حرفای بی بی فکر کنم تو کمد دنبال یه لباس مناسب میگشتم من باید میموندم صحبت ۵۰ میلیون تومن پول بود با این پول زندگی من و مهگل عوض میشد همیشه که از این شانس ها در خونه ی ادمو نمیزنه انبوهی از لباس روی تخت ریخته بود آخرش هم تصمیم گرفتم کاملاً ساده باشم یه بلوز و دامن شکلاتی پوشیدم و موهامو بالای سرم با کلیپس بستم و یه شال چروک خردلی هم سرم انداختم هیچ آرایشی هم نکردم اگه قراره منو بپسندده باید خودمو ببینه نه قیافه ی نقاشی شده امو مگه خودم چمه ؟ حالا شاید خوشگلی افسانه ای نداشتم باشم ولی همچین بد تیکه ای هم نیستم ساعت ۶ بعدازظهر بود و فرزاد هنوز پیداش نشده مهگل کنارم نشسته و با تعجب رفتارمو زیر نظر داره این بچه هم تو این چند روز مدرسه نرفته در اولین فرصت باید یه فکری به حالش بکنم در اتاق باز شد و بی بی با عجله اومد تو و با اضطراب گفت : زود باش مادر آماده شدی ؟ شایسته خانم اومدن

– شایسته ؟ شایسته دیگه کیه

– مادر اقا فرزاد دیگه

– فرزاد خودش چی ؟ نیومده

– چرا مادر همشون پایینن بیا زود باش

سریع دنبال بی بی رفتم و مهگل هم پشت سرم اومد بیرون برای اولین بار اینقدر توی زندگیم استرس داشتم هر سه به طرف اسانسور رفتیم و سوار شدیم سرمو پایین انداختم تا متوجه ی دستپاچگیم نشن وقتی پیاده شدیم سالن مشخص نبود اما چند قدم که جلو میرفتم کاملاً تو دید افراد توی سالن بودم محکم و با قدرت قدم برداشتم و به سمت سالن حرکت کردم حدسم درست بود همه ی افراد سالن چشم به همین نقطه داشتن البته ادمای زیادی نبودن فقط یه زن و مرد مسن و فرزاد جلو رفتم و با صدای بلند سلام کردم طوری که صدام اکو داد اخیه سالن بزرگ بود کسی هم حرفی نمیزد که اون اقای مسن لبخند ریزی زد و گفت : سلام بابا بیا اینجا بشین

از لفظ بابا یه جووری شدم همون موقع مهرش به دلم نشست نگام به زن افتاد که مشکوک نگام میکرد قیافه ی خوشگلی داشت چشمای ابی تیره و پوست سفید و موهای روشن نمیدونم چند سالش بود ولی جوون میزدکنار پدر فرزاد نشستم که مادرش گفت : شما دختر مورد علاقه ی پسر منی ؟

وا این چقدر لفظ قلم حرف میزنه بی خیال گفتم : والا من نمیدونم این یعنی فرزاد چی به شما گفته ولی خب اگه قابل بدونی و نظرت نسبت به من خوب باشه شاید قسمت شدیم

لبخندی زد و گفت : و اگه قبول نکنم ؟

– خب شما سرور مایی ... مام میریم رد کارمون

– خب نیست یه دختر اینجووری حرف بزنه

– شما به بزرگی خودت ببخش اخیه ما که بابا و مامان با کمالاتی مٹ شما نداشتیم

این بار لبخند بزرگ تری زد و گفت : چند سالته ؟

– من ؟ ۲۲

– میدونی پسر من ۳۲ سالشه ؟

با تعجب فرزادو نگاه کردم به این پسر ه نهایتش میخورد ۲۸ سالش باشه نه ۳۲

– پس نمیدونستی

– خب این پسر نهائیش ۲۸ بهش میخوره

– به پسر من میگی پسره ؟

– خب ببخشید هنوز به اسمش عادت نکردم

– مگه چند وقته آشنا شدید ؟

فرزاد وسط حرفمون اومد و گفت : مادر من گفتم که یک ماهه آشنا شدیم و من خودم بعد از تصادف اوردمش اینجا و دیگه نداشتیم بره بعد هم که به هم علاقمند شدیم

– شنیدم پدر و مادرت فوت شدن

– اره عمرشونو دادن به شما

– خدا بیامرزتشون

– خدا رفتگان شمارم بیامرزه

– فرزادو دوست داری ؟

یهو سرمو بلند کردم و مٹ منگلا فقط نگاش میکردم : هوم ؟ من ؟ خب ... خب من به عشق بعد ازدواج اعتقاد دارم

نگاه تحسین امیزی انداخت و گفت : افرین ... منم یه جورایی این حرفتو قبول دارم ولی یه علاقه ی کوچیک هم باید قبل از ازدواج باشه درسته ؟

– خب بله ... هست

– خوبه ولی من قول فرزادو به یه دختر دیگه دادم

– خب ... فرزاد میگه دوستی نداره

– درسته اینو به خودمم گفته ولی اون دختر عاشق فرزاده و تو باید خودت یه کاری کنی که میدونو خالی کنه من نمیتونم به اون بگم که فرزاد نمیخوادش چون اون دختر دوست چندین و چند ساله امه از یه طرف هم فرزاد میگه به تو علاقه داره و الان هم که دارم میبینم مورد تایید منی برای من پول و ملک و املاک اصلا مهم نیست فقط نجابت برام مهمه که اینو تو چشمای تو دیدم ... راستی شنیدم یه خواهر داری ... اما نمیبینمش

دورمو نگاه کردم دیدم مهگل نیست صداس کردم : مهگل ؟ مهگل ابجی کجایی ؟

مهگل از پشت یه مبل بیرون اومد سرش پایین بود و چیزی نمیگفت اروم بهش گفتم : سلام کن مهگل

اروم رفت جلو و گفت : سلام

یهو چشمای پدر و مادر فرزاد گرد شد دستای مادر فرزاد به لرزش افتاد جلوی مهگل زانو زد و به صورتش خیره شده بود و گفت : فرنازم

بغلش کرد مهگل ترسیده بود و تکون نمیخورد راستش خودمم از عکس العملش ترسیدم فرزاد لیخند میزد که پدرش هم جلو اومد و دستای مهگلو میبوسید تا چند دقیقه بغلشون بود که مادر فرزاد روی پاش نشوندش و گفت : خواهر تو خیلی به فرناز من شباهت داره برای یه لحظه فکر کردم فرناز خودمه حتی سداش و لحنش هم شبیه اونه فرزاد بهم گفته بود ولی باورم نمیشد

– خدا بیامرزتش

– اجازه میدی گاهی با خودمون ببریمش در هر حال تو دیگه عروس خانواده ما به حساب میای

اوه چه جدی جدی عروس این خانواده شدم : اختیار دارین اگه خودش دوست داشته باشه چرا که نه

خلاصه اون شب همه دور هم شام خوردیم و مهگل هم خیلی به پدر و مادر فرزاد انس گرفت خب خداییش اونها هم خیلی دور و برش میگشتن و بهش محبت میکردن این مهگل هم عجب خشانسیه ها اون از فرزاد اینم از اینا همینجوری نگاش میکردم که فرزاد خنده ای کرد و گفت مادر عروست حسودیش شد من برم پیشش یه کم کمتر حرص بخوره و اومد کنار من نشست و دستشو دور شونه ام حلقه کرد و ور دلم نشست بهش یه چشم غره رفتم که از نگاه مادر فرزاد دور نموند و گفت : فرزاد مادر درست نیست اینجوری رفتار میکنی مهسا هنوز به تو محرم نیسی

– وای مامان بیخیال شو

– نه ... درست نیست مهسا هم ظاهرا راضی نیست همین امشب باید یه صیغه محرمیت بینتون خونده بشه که اگه دستتون به هم خورد یا برخوردی داشتن اشکالی نداشته باشه

ای بابا این فرزاد نخونده ملا بود وای به اینکه صیغه اش هم بشم گفتم : نه مادر جون دیگه ایشالا هر وقت خواستیم عروسی کنیم میریم عقد دائم میخونیم

– نه مادر ... میدونم معذبی ... من پسر مو بهتر از تو میشناسم میدونم که خیلی دله است پس بهتره یه صیغه بینتون خونده بشه که اگه یه وقتی بغلت کرد یا بخواد بیوستت اشکالی نداشته باشه

بین چقدر این پسره خرابه که ننه اش هم میفهمه لیمو گزیدم و دیگه چیزی نگفتم خلاصه اون شب بابای فرزاد صیغه رو برامون خورد و رسما شدیم زن صیغه ایه اقا از عصبانیت خون خونمو میخورد و نمیتونستم چیزی بگم که بالاخره خداحافظی کردن و رفتن هر چقدر هم بهشون اصرار کردیم بمونن گفتن خونه ی

خودشون راحت ترن بعد از رفتنشون یه نفس راحت کشیدم و خودمو رو مبل ولو کردم که فرزاد کنارم نشست و گفت : فکر نمی‌کردم بتونی مخ مادرمو بزنی

- من مخ کسی رو نزدم هر چی که فکر میکردم درسته رو گفتم

- بابام در نگاه اول ازت خوشش اومد مادرم بعد از چند دقیقه مادر من خیلی سخت گیره خصوصا در این مورد اما الکی الکی زخم شدیا

- هوی خیال خام به سرت نزنه ها اینا همش معامله اس اینقدر هم زخم زخم نکن

- از خدات هم باشه بقیه ی دخترا ارزوشونه یه نگاه بهشون بندازم

- تو برو ارزونی همونا

- مهگل خودم چطوره بیا اینجا پیش داداش

- چی چی ؟ نفهمیدم چی شد داداش ؟

- اره دیگه حالا که فهمیدی چرا اینقدر مهگلو دوست دارم چون من خواهرمه

- پس با این حساب منم خواهرت محسوب میشم دیگه

کله اشو آورد جلو زیر گوشم گفت : میدونی تو چی محسوب میشی برای من ؟

کنجکاو شدم بدونم چی میگه گفتم : چی ؟

- تو نهایتش کلفت خونه ام محسوب میشی کبریت بی خطر

اخمام تو هم رفت و با دست هلش دادم عقب با عصبانیت بهش توپیدم : برو گمشو عقده ای ... منو داشتن لیاقت میخواد

قهقهه ای سر داد که تحمل نکردم و به سمت اسانسور حرکت کردم وقتی وارد اتاق شدم خودمو روی تخت انداختم نمیدونم چرا احساس میکردم ناراحت شدم ته قلبم یه کم درد میکرد ضربانم از عصبانیت تند شده بود انگار دلم میخواست گریه کنم چرا ما فقیرا اینقدر بدبختیم اگه من یه دختر پولدار تبتیش بودم باز این حرفو میزد ؟ ولش کن گور باباش..... نه باباش چه گناهی کرده ؟ مرد به این خوبی ... از همچین پدر و مادری همچین پسری بعیده لیاقت نداره بسره اسکل بی خیالش شالمو دراورم و همونجوری با همون لباسا گرفتم خوابیدم هنوز چند دقیقه نگذشته بود که فرزاد در حالی که مهگل بغلش بود وارد اتاق شد و کنارم خوابوند خودمو به خواب زده بودم که احساس کردم روی تخت کنارم نشست و دستش به سمت گردنم رفت ... وا میخواد چیکار کنه ؟ نکنه میخواد منو بکشه ؟ اما در کمال تعجب مشغول باز کردن دکمه ی لباسم شد دکمه اولو باز کرد دکمه ی دوم هم داشت باز میکرد که دستمو گذاشتم روی دستش و اروم طور ی که مهگل بیدار نشه گفتم : داری چه غلطی میکنی ؟

لبخند مودبانه ای زد و گفت: تو که خواب بودی پس چطور چشات خواب نیست و داری حرف میزنی؟

– به تو ربطی نداره میگم چه غلطی میکنی اینجا؟

– دارم لباس زنمو عوض میکنم کار بدیه؟

با اخم گفتم: من صد سال سیاه زن تو نمیشم این قضیه هم اتفاقی پیش اومد مجبوریم بسازیم تو هم پاتو از گلیم خودت درازتر نکن

دستشو پس زدم و پتو رو خودم کشیدم چند لحظه بعد نفس گرمشو کنار گوشم حس کردم که اروم گفت: بخاطر اون حرفم ناراحت شدی؟... اشکالی نداره عوضش با واقعیت روبروت کردم... تو نمیتونی از خودت فرار کنی منم نمیتونم از این زندگی نکبتی فرار کنم پس مجبوریم تحمل کنیم

این چی میگفت؟ حالا درسته که زندگی من نکبت و بدبختیه ولی این دیگه چی میگه؟ بعد از این حرفش بلند شد و از اتاق رفت بیرون

فردای اون شب صبح زود بیدار شدم و لباس عوض کردم و دست و صورتمو تو اتاق شستم و اومدم بیرون مهگل هنوز خواب بود حوصله پله ها رو نداشتم به طرف اسانسور رفتم وقتی رسیدم طبقه پایین بی بی از جلوم رد شد ولی متوجه من نشد و فقط با خودش غر غر میکرد که صداش کردم: بی بی جونم.... صبحت بخیر

سرشو بلند کرد و با لبخند گفت: سلام به روی ماهت عزیزم صبح تو هم بخیر

– چی شده؟ اول صبحی کی تونسته اعصاب بی بی منو بهم بریزه

– الهی قربونت برم چیزی نیس مادر نمیدونم چرا این دختره کله ی سحری اومده اینجا

– کدوم دختره؟

– بابا همون دختره که شایسته خانم واسه اقا در نظر گرفته بودن

تعجب کردم دختره خودش پا شده اومده؟ گفتم: الان کجاست؟

– تو سالنه مادر

– به طرف سالن حرکت کردم پشت به من نشسته بود موهای بلند و اتو شده و رنگ کرده با یه ساپورت نازک هم پاش از پشت فقط همین چیزاش معلوم بود که گفتم: سلام.... فرمایشتون؟

یهو از جاش پرید و به سمت من برگشت یه دختر بی نهایت لاغر با دماغ عمل کرده و ارایش خیلی غلیظ دهن و رقلمبیده به ماتیک سرخ هم زده که انگار اومده عروسی دختره میمون

با پرویی گفت : شما کی باشی ؟

- من ؟ ... زن فرزادم

چشاش گشاد شد ولی بعد از چند لحظه خنده ی بلندی کرد و گفت : زن فرزاد ؟ ... فرزاد زنش کجا بود ؟

- همین دیشب عروسی کردیم

- پس چرا ما تو مراسم نبودیم

- اخه سپرده بودم شامپانزه ها رو راه ندن

یهو برزخی شد و با صدای جیغش گفت : منظورت به منه دختره ی اشغال

- مگه تو شامپانزه ای غیر از خودت سراغ داری ؟

- صبر کن فرزاد بیاد پدرتو درمیارم

- باشه بینم چیکار میکنی

- تو دختره ی ایکبیری فکر کردی میتونی با من رقابت کنی ؟ من عاشق فرزادم هیچ کس هم نمیتونه اونو از من بگیره

- تو عاشق فرزادی درسته اما اونم عاشق منه

- گنده تر از دهننت حرف نزن معلوم نیست چقدر واسش هرزه گری کردی که تونستی خامش کنی

خون جلوی چشمو گرفت به طرفش هجوم بردم و موهاشو تو دستم پیچیدم : تو الان چه زری زدی ؟

از درد صورتش جمع شده بود انتظار اینکارو از من نداشت که با درد گفت : همین که شنیدی

- کثافت عوضی منو با خودت یکی نکن تویی که میخوای باهرزگری فرزادو به سمت خودت بکشونی

- فکر کردی نمیدونم تو هم یکی از همون زنای خیابونی هستی که هر شب میاره

- تو که اضافه خوردی که همچین فکری بکنی

- زنیکه ی سلیطه ولم کن موهامو کندی

عصبانی بودم اصلا حال خودمو نمیفهمیدم بی بی و بقیه ی خدمتکارا هم صدامونو شنیده بودن و بی بی با التماس میگفت : مهسا جان ولش کن تو رو خدا الان اقا میاد

یهو یه نفر دستمو از موهای دختره جدا کرد و صدای فرزادو شنیدم که گفت : شما دو تا دارین چه غلطی میکنین ؟

دختره رو زمین نشست و شروع به زار زدن کرد و بین گریه اش هم بریده بریده حرف میزد : این این دختره ی هرزه رو من دست بلند کرد ... اصلا این چیکاره اس

فرزاد دستشو گرفت و بلندش کرد و با عصبانیت گفت : غزاله حواست باشه چی داری میگی حق نداری به زن من توهین کنی

این بار صدای گریه اش قطع شد و با چشای گرد شده فرزاد و نگاه کرد و گفت : زنت ؟ مگه تو با این دختره ازدواج کردی ؟

– هنوز نه ولی قراره با هم ازدواج کنیم

– پس پس قول و قراره با من چی میشه

دستشو گرفت و گفت : بریم تو اتاق با هم حرف میزنیم و به طرف اسانسور حرکت کردن از عصبانیت خون خونمو میخورد بی بی یه لیوان آب قند دستم داد و روی مبل نشوندم و گفت : مادر چرا اعصاب خودتو خرد میکنی ولش کن بذار هر چی دلش میخواد بگه توجه نکن

– اخه بی بی دیدی که به من چی میگفت صفتای خودشو به من نسبت میده حال کردی چیکارش کردم

لبخندی زد و گفت : برای یه لحظه ازت ترسیدم معلومه خاطر فرزادو خیلی میخوای اره ؟

– هوم ؟ اره خب ... شما که بودی دیشب صیغه محرمیت بینمون خونده شد دیگه شرعا شوهرمه

– ایشالا زودتر یه مراسم ابرومندانه بگیرید و دیگه اتاقتونو یکی کنید من خیلی دوست دارم صدای بچه اینجا بیچه

این بی بی هم دلش خوشه ها بچه کجا بود ؟ یه چند دقیقه ای کنار هم نشسته بودیم که بی بی رفت به کاراش برسه و منم مشغول تلویزیون نگاه کردن شدم یه نفر از اسانسور پیاده شد همون دختره ی نجسب بود با عشو و لبخند به طرفم اومد و گفت : فکر نکن تونستی فرزادو مال خودت کنی من حالا حالاها با تو کار دارم در ضمن فرزاد بهم گفت که اصلا تو رو دوست نداره و بخاطر مادرش میخواد با تو ازدواج کنه

– برو بچه خرت کرده تو هم که یابو زودی باور کردی

– بچه تویی نه من مطمئن باش تجربه من بیشتر از توئه

– اره بابا میدونم من سنم بچه است ولی عقلم بیشتر از تو میرسه بهت میخوره کمه کم ۳۰ رو داشته باشی ... اخی میترسی بترشی ؟ بخاطر همین اویزون فرزند شدی ؟ دیگه به فکر یه دبه ترشی باش چون فرزند تو رو نمیگیره مطمئن باش

دختره از عصبانیت رنگ لبو شده بود و بدون هیچ حرفی با حرص کفششو رو زمین کوبید و رفت

بعد از چند دقیقه فرزند هم اومد پایین با دیدن من اخم کرد و گفت : کارت درست نبود نباید میزدیش

– برو بابا باید نازش میکردم ؟ مٹ اینکه خودت گفتی میخوای از شرش خلاص بشیا .. اونوقت رفتی بهش گفتی منو دوست نداری و به خاطرت مادرت میخوای با من ازدواج کنی ؟

– لازم بود تو اونو نمیشناسی ولی من میدونم چه جونوریه

کنارم نشست که با ذوق براش تعریف کردم : وای حال کردی چطوری زدمش ؟ موهاشو دور دستم پیچوندم ... اه اه داشت حالم بهم میخورد از بس ژل و کوفت و زهرمار به این موهاش زده بود ...

لبخندی زد و چیزی نگفت : ببینم این یعنی نجیب بود ؟ پس از نظر شماها دختر نانجیب و خرابش چه شکلیه ؟

بی حرف نگام میکرد و چیزی نمیگفت دیگه لبخند هم نمیزد اروم گفت : چند شب دیگه قراره یه مهمونی بدم اونجا دختر خرابو بهت نشون میدم

تعجب کردم این چرا اینطوره ؟ یهو جنی میشه ... خدا شفای عاجل بده از جاش بلند شد و گفت : من دارم میرم تا شب هم نمیام حق نداری از خونه خارج بشی

– باشه حرفی نیس ولی ...

– ولی چی ؟

– ولی مهگل تا کی باید تو خونه بمونه ؟ یکی دو هفته است که اصلا مدرسه نرفته

– چه مدرسه ای میره ؟

– مدرسه پایین شهره

– امروز میرم پرونده اشو برمیدارم به مدرسه این نزدیکی ها هست همین جا ثبت نامش میکنم

– مم..... ممنون

بدون اینکه جوابی بده رفت بالاخره خیلی کارا برای ما کرده بود باید ازش یه تشکر میکردم حالا درسته چشم دیدن منو نداره ولی خداییش مهگلو خیلی دوست داره

چند روزی به راحتی گذشت دیگه عادت کرده بودم گاهی اوقات اون دختره نجسب غزاله هم خودش خودشو دعوت میکرد و شام و نهار و خونه میموند فقط مونده بود لباسشو بیاره کلا اینجا بمونه هی تیکه مینداخت منم بی جواب نمیداشتمش اخه دختر هم اینقدر سیریش؟ نمیدونم حالا این فرزند چی چی داره که اینقدر میگه عاشقشم اگه یه اخلاقی داشت بازم ولی اخه دلشو به چی خوش کرده؟ پسره بد اخلاق خودخواه از خود راضی خود شیفته الاغ

هر چی فحش بود بارش کردم بدبخت مهگل هم هر روز صبح میرفت مدرسه فرزند برایش کیف و کفش و لباس نو خرید خیلی زود با همکلاسیاش دوست شده بود و همه ی اتفاقات مدرسه اشو برام تعریف میکرد اصلا انگار این دختر اشتباهی خواهر من شده بود و باید تو همین محله های اعیون نشین متولد میشد فرزند برایش یه اتاق جدا آماده کرد و خلاصه با ضرب و زور از من جداش کرد به بهانه ی اینکه دیگه بزرگ شده و باید جدا بشه حوصله ام تو خونه سر رفته بود دو هفته تو اون خونه بودم و اصلا رنگ خیابون هم به خودم ندیده بودم عصر بود اون دختره میمون هم کم کم پیداش میشد تصمیم گرفتم یه کم برم بیرون بگردم مهگل هم که مشغول نوشتن مشق شبشه خوب دلم پوسید میخوام برم بیرون یواشکی به بی بی گفتم: بی بی میخوام برم بیرون بگردم

زد تو صورتش و گفت: خدا مرگم بده بری بیرون؟

– خب اره خسته شدم بابا

– نه مادر اقا بیاد و ببینه نیستی پوست همه امونو میکنه

– بابا مهگل که اینجاست بخدا افسرده شدم بذارین یه دوری بیرون بزنم تو رو خدا

– اخه مادر هر روز به من میسپاره که تو بیرون نری

– یعنی چی مگه من زندانیشم؟ قول میدم قبل از اینکه بیاد خونه باشم

– اخه ...

بوسیدمش و دیگه بهش فرصت حرف زدن ندادم: قربونت برم زودی برمیگردم بی بی خوشگلم

زود از ساختمون خارج شدم تو حیاط میدویدم که یه وقت حسین اقا منو نبینه حسین اقا نگهبان اونجا و پیرمرد مهربونی بود ولی اونم اگه میدیدم نمیداشت برم به در حیاط رسیدم خیلی اروم درو باز کردم و بالاخره به کوچه وارد شدم سریع از اونجا دور شدم و کم کم سرعتمو کم کردم و با آرامش راه میرفتم تا حالا به همچین محله هایی نیومده بودم درخت های بلند سایه ی خیابون شده و پرنده هم تو خیابون پر نمیزد یه کمی که جلوتر رفتم یه پارک بود صدای بچه ها میومد پارک بزرگی بود حتی پارک های بالا شهر هم با پارک های پایین شهر فرق میکرد زیاد نایستادم و رد شدم به کمی جلوتر یه مرکز خرید بود واردش شدم انواع و اقسام لباس و مانتو و کیف و کفش می فروختن بعضی جاها زده بودن حراج وقتی رفتم داخل

چشمم یه کفشو گرفت یه کفش قهوه ای پوست ماری و براق ازش خوشم اومد یه مقدار پول با خودم داشتم ازش پرسیدم : ببخشید این کفش قیمتش چنده ؟

پسره یه نگاه به سر تا پام کرد و با لبخند و یه لحن اوا خواهری گفت : اون چون شمایی واستون در میاد ۷۰۰ تومن

با تعجب گفتم : فقط ۷۰۰ تا تک تومنی ؟

خنده ای کرد و گفت : شوخی میکنی نانا ۱۱۱۱ ؟ با ۷۰۰ تا تک تومنی که سیلی هم به ادم نمیزن

– پس منظورت ۷۰۰ هزار تومنه ؟

– اره دیگه نانا

وای حاله داشت از این لحن و نانا گفتنش بهم میخورد با لحن خودش به مسخره گفتم : دستت درد نکنه نانا برازنده خودته

– ا ؟ جون من ؟

– تو بمیری

خنده ای کرد و گفت : وای ناز بشی الهی ... من خیلی ازت خوشم اومده شماره منو داشته باش باهات تماس بگیرم

– اخی یه کم دیر اقدام کردی خودم شوهر دارم

لباشو مٹ بچه ها ورچید و گفت : خب ولش کن من به این نازی

– چیکار کنم ؟ کتکم میزنه الان هم یواشکی اومدم بیرون

– خب ولش کن بیا بریم خونه ی من

– خونه ات کجاست

– تو ی همین محله ایم

اوخ اوخ کارمون دراومد نکنه همسایه درییاد : نه دیگه با شوهر سیبیل کلفتیم میسازم من اهل خیانت نیستم

– خب ازش طلاق بگیر خوشگلم

از لحنش خنده ام گرفته بود ولی خودمو به بی خیالی زدم و گفتم اکه اسم طلاقو بیارم سرمو میذاره لب
باغچه بیخ تا بیخ میبره

– اوخ چه خشن

– اره دیگه خدا نصیب نکنه خواهر ما دیگه رفتیم

– حالا یه یادگاری از من داشته باش و یه صندل خوشگل قرمز از کنارش برداشت و بسته بندی کرد داد
دستم با تعجب گفتم : من پولشو ندارم

لبخندی زد و گفت : وا من که گفتم یادگاریه ... برای یادگاری که پول نمیگیرن نانا

خداییش کم داشت این پسره کادو رو ازش گرفتم و منم به جاش خواستم یه چیزی بدم ولی چیز
بدر دبخوری نداشتیم یاد گل سرم افتادم ازش خوشم میومد طلایی بود و طرح گل و پروانه داشت گرون
خریده بودمش که از سرم دراوردم و دادم دستش با تعجب نگام کرد که گفتم : تو یادگاری دادی منم اینو
یادگاری میدم

بچه ذوق کرد و از ذوقش اومد جلو صورتمو ماچ کنه که خودمو کشیدم عقب و گفتم : خب دیگه خوش
باشی نانا من دیگه رفتم

– بازم بیا

– باشه فعلا

خلاصه الکی الکی یه صندل صاحب شدیم تو پاساژ گشت میزدم و مغازه ها رو نگاه میکردم همه ی قیمتا
میلیونی بود مگه من خرم که برم مانتوی ۱٫۵ میلیونی بخرم حالا بعضیا دارن خب میرن میخرن من اکه
پولدار هم بودم بازم همچین چیزی رو نمیخریدم بلانسیست خر که نیستم خلاصه اون روز اونقدر خودمو
سرگرم کردم که نفهمیدم کی هوا تاریک شد ساعتو نگاه کردم هنوز ۸ شب بود فرزاد ۹٫۵ به بعد میومد
تصمیم گرفتم شامو هم بیرون بخورم و برای مهگل و بی بی هم پیتزا ببرم سرم زیر بود و ساعتو نگاه
میکردم که یهو به یکی برخوردم سرمو که بلند کردم چشم گشاد شد بعد از دو هفته تازه میدیدمش که با
لبخند گفت : سلامم مهسا خوشگله میدونی چقدر دنبالت گشتم ؟ میدونستم اون مرتیکه ی عوضی
با خودش بردنت تعقیبتون کردم

– اسی ! ... تو اینجا چیکار میکنی

– شکل دخترای بالا شهر شدی حرف زدنت هم عوض شده چقدر زود عوض شدی

– خفه بمیر بابا میخوام برم پیتزا بخورم میای ؟

– اره بریم

روبروی هم نشسته بودیم و اسی با اون چشای تیزبینش زیر نظرم داشت که گفت : خب تعریف کن چرا برنگشتی و همونجا خونه ی اون مرتیکه موندی

- مجبورم کرد

- یعنی چی ؟

- بهم شک کرده بود اخه اون شب هم اتفاقی رفتم خونه ی همین یارو رو خالی کردیم فکر میکرد از طرف کسی اومدم و دارم جاسوسیشو میکنم بعدش هم که فهمید اینجوری نیس به ماجراهایی پیش اومد و خلاصه موندیم و الان هم تو خونه اش زندگی میکنیم

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود که گفت : ببینم کاری باهات کرده

با تعجب نگاش کردم این چی میگه : هوم ؟ منظورت چیه

- منظورمو خوب فهمیدی

- نه بابا پسره اصلا از من خوشش نمیداد

- پس چرا اونجا موندی

- خب ... خب براش کار میکنم

- چه کاری ؟

- مستخدمی

پوزخندی زد و گفت : انتظار داری باور کنم

- هر جور میلته .. راست ماجرا همینه

- یعنی دیگه نمیای ؟

- به هر حال دیگه اگه بخوام هم نمیتونم برگردم اقدس وسایلمو بیرون انداخته

- اقدس با من

- نه دیگه اونجا برنمیگردم

- پس درست فهمیدم ... زندگی اعیون نشینا روت تاثیر گذاشته

– گور باباشون ... ولی دیگه دلم نمیخواد دزدی کنم ... اینم بهترین کاره برای من

سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت و منم مشغول خوردن شدم که گفت : ولی من تو رو میخوام

یه تیکه پیتزا تو گلوم پرید لیوان ابو دستم داد و پشت کمرم زد نفسم که سر جاش اومد با خنده گفت : مگه من چی گفتم

– معلوم هست چی میگی ؟

– خب دارم خواستگاری میکنم دیگه خره

– اسی بلک بار اخرت بودا از این شوخیا با من نکن در ضمن اگه میخواستم همون موقع پیشنهاد دوستیتو قبول میکردم

نگام کرد و اروم گفت : خیلی عوض شدی ... از جاش بلند شد و بدون خداحافظی رفت ای بابا پیتزاشم نخورد خب میبرم واسه فرزند بلند شدم و رفتم حساب کردم دو تا دیگه هم گرفتم و به سمت خونه راه افتادم ساعتو که نگاه کردم کفم پرید ساعت نه و نیم بود وای یعنی الان رسیده ؟ خدا نکنه اگه رسیده باشه که پوست منو کنده بدو بدو به سمت خونه میرفتم فاصله زیادی با خونه نداشتم ولی پلاستیکای خرید تو دستم بود و باعث میشد کند راه برم بالاخره رسیدم بر خلاف شبای قبل همه ی چراغای گازی حیاط روشن بود و حسین اقا هم تو حیاط رژه میرفت که با دیدن من تندى به طرفم اومد و گفت : دختر کجا بودی ؟ تو که ما رو نصف عمر کردی اقا هم اومده خیلی عصبانیه فعلا جلوش نرو

خداییش یه کم ترسیدم گفتم : میشه پیام اناکک شما ؟

– نه دخترم برو داخل تا بیشتر از این اقا عصبانی نشده

سریع به سمت ساختمون رفتم و در ورودی رو باز کردم نه مت اینکه همه چیز امن و امانه همه جا سوت و کور بود وارد شدم و کفشمو با دمپایی روفرفشی عوض کردم و رفتم داخل اروم بی بی رو صدا کردم ولی کسی جواب نداد صدای گریه شنیدم صدای آشنا بود اینکه صدای گریه مهگله صدا از ضلع غربی سالن بود تندى خودمو رسوندم لیلا و بی بی کنارش نشسته بودن و باهاش حرف میزدن که نگاه بی بی متوجه من شد و با دیدنم از جاش پرید و گفت : وای خدا بگم چیکارت نکنه دختر همه رو تو دردسر انداختی بدو برو تو اناقت درو هم قفل کن که اگه فرزند کبریت بیاره تیکه بزرگه ات گوشته

– ای بابا مگه من چیکار کردم ؟ مهگل چرا داری گریه میکنی ؟

اومد بغلم و بریده بریده گفت : ترسیدم ترسیدم تو هم منو تنها بذاری

بغلش کردم : نه عزیزم من که غیر تو کسی رو ندارم تازه مگه عمو فرزند نبود ؟

– چرا اونم بهم گفت بر میگردی ولی من ترسیده بودم

– دیگه نترس عزیزم راستی برات یه چیز خوشمزه خریدم

منتظر نگام میکرد که جعبه ی پیتزا رو دادم دستش با ذوق از دستم گرفت و صورتمو بوسید و رفت یه گوشه نشست در همین لحظه بی بی هم با ایما و اشاره گفت : برو تو اتاق

اروم گفتیم : بی بی عزرائیل کجاست ؟ میترسم همین امشب جونمو بگیره کجا برم قایم شم ؟

بی بی لبشو به دندون گزید و سرشو زیر انداخت یهو صدای عزرائیلو شنیدم : به به رسیدن بخیر میگفتی یه گوسفندی ، شتری برات پخ پخ کنیم

اب دهنمو قورت دادم نتونستم چیزی بگم که صدای دادش خونه رو لرزوند : همه بیرون

– لیلا و نورا و مریم و بی بی هر کدوم یه وری رفتن منم عین منگلا میخواستیم از یه جایی در برم که بازومو کشید و گفت : شما کجا ؟ جات همین جاست

– نه به جون تو منو اشتباه گرفتی من نورام

– خوشمزگی بسه

دیگه صدام در نیومد در حالی که دستمو میکشید به طرف مهگل رفت و اروم و با مهر بونی گفت : مهگلم برو تو اتاق چند دقیقه دیگه ما هم میایم باشه عزیزم ؟

– باشه

خلاصه همه رو بیرون کرد و فقط خودم و خودش موندید دستمو داشت خرد میکرد معلوم بود که خیلی عصبانیه به طرف کاناپه رفت و نشوندم خودش هم کنارم نشست و با داد و بیداد گفت : تو به چه حقی از خونه زدی بیرون ؟

– خب خب حوصله ام سر رفته بود

– من دلیلشو ازت نپرسیدم دارم میگم به چه حقی ؟ تو مت یه زندانی هستی اصلا حقی نداری که بخوای بری بیرون

– بابا مگه اسیر گرفتی ؟ پوسیدم تو این خونه

– حالا بیرون رفتنتو شاید بشه یه کاریش کرد ولی با اون پسره چیکار داشتی ؟

با تعجب سرمو بلند کردم : کدوم پسره

– همون که تو پیتزایی با هم بودین

– به تو چه مگه همه چیزو باید واست توضیح بدم؟ اصلا چیکار می؟

یهو رگ گردنش کلفت شد صورتش به سرخی زد نفساش به شدت تو صورتتم میخورد ترسیدم خواستم فرار کنم ولی بازوم تو دستش بود یه طرف صورتتم تو یه ثانیه داغ شد و مزه ی شور خون رو توی دهنم احساس کردم سرمو بلند کردم این بار منم داغ کرده بودم از عصبانیت این الاغ چیکار کرد؟ تو صورت من زد؟ دستمو بلند کردم که بزخم تو صورتش ولی نرسیده به صورتش دستمو دور انگشتاش قفل کرد و هر کاری میکردم جدا نمیشد از بس عصبانی بودم به طرف دستش حمله بردم و دستشو گاز گرفتم اونقدر گاز گرفتم که صدای داد و هوارش بلند شد

– ول کن دختره ی وحشی.....وقتی مطمئن شدم دستمو ول کرده منم ولش کردم و دویدم به سمت پله ها اونم از جاش بلند شد و دنبالم دوید تو راهرو بی بی رو دیدم با عجله گفت: برو تو اتاق درو قفل کن بگیرت کشت

خودمم میدونستم زیاد از حد عصبانیش کردم تازه ازم کتک هم خورد دیگه بدتر خودمو تو اتاق انداختم و درو قفل میکردم که رسید و خواست بیاد داخل ولی زودتر درو قفل کردم و پشت در نشستم یه لگد به در زد که از پشت در پرت شدم با عصبانیت و حرص تو صداش گفت: با زبون خوش درو باز کن اگه خودم بیام داخل اینجوری باهات تا نمی کنما

– برو بابا

– درو باز کن عوضی اشغال.... میری با عشوه گری جنس میخوری اره؟ میدونم چیکارت کنم... من تو یکی رو ادم نکنم فرزند نیستی

– عشوه گری چیه توهم؟ من که چیزی نخریدم غیر از پیتزا

– پس اون صندل ۵۰۰ تومنی رو چطوری بهت دادن؟

– اها.... اونو میگی؟ یه با مرام به عنوان یادگاری بهم داد

– دوباره یه لگد محکم زد و گفت: خودم صداتونو شنیدم.... تو هم کم برایش عشوه نریختی... که شوهرت کتک میزنه؟ اره؟ که یه ادم بدعق و سیبیل کلفت اره؟

وای این از کجا حرفای مارو شنیده... بابا محض شوخی گفتم... به دل گرفتی؟ در ضمن حالا چرا به تو بر میخوره؟ تو که شوهرم نیستی... حالا از کجا فهمیدی؟

با صدای ارومتری گفت: از همون اولش دنبالت بودم

– تو که خونه نبودی

– تو راه دیدمت

- خب پس چه بهتر... باید دیده باشی که من کاری نکردم فقط یه دوری تو خیابون و پاساژ زدم دیگه
- از نظر من گناه بزرگی مرتکب شدی و دیگه هم نباید تکرار بشه که اگه بشه عواقب خیلی بدی انتظار تو
میکشه

- برو بابا

مث اینکه صدامو شنید چون لگد محکمی به در زد : بابا این یکی از درهای خونه ی خودته ها میزنی
میشکونیش

- بیا بیرون باید ادبت کنم

- عجب سیریشی هستیا... ول کن دیگه

صدایی ازش نیومد آخیش انگار رفت بعضی وقتا واقعا وحشتناک میشد شانس اوردم گیرم نیورد
وگرنه یه کتک مفصل میخوردم شال و مانتو رو دراوردم موهامو باز کردم آخیش یه کمی هوا بخوره یه
دست لباس آماده کردم و تاپمو دراوردم برگشتم که از روی تخت بلوزمو بردارم ولی برگشتن من همان و
گرد شدن چشمام همان

دستاشو زیر بغلش زده بود با یه تای ابرو بالا رفته و یه لبخند موذیانه نگام میکرد هول شدم مرتیکه
خجالت نمیکشه داره بر و بر منو نگاه میکنه به سمت تاپم شیرجه رفتم و جلوی خودم گرفتمش هر چند اونم
خیلی کوچیک بود با عصبانیت بهش توییدم : برو بیرون چطوری اومدی داخل ؟

- به قول خودت خونه ی خودمه پس همه ی سوراخ سنبه هاش هم بلدم

- خیلی خب حالا برو بیرون

- چرا برم ؟ حساب من و تو که هنوز تسویه نشده

ای بابا عجب خریه ها .. چند قدم اومد نزدیکم دیگه فاصله ای باهام نداشت اب دهنمو قورت دادم سرمو
بلند کردم و تو چشاش زل زدم که با اخم گفت : برای چی بی اجازه رفتی بیرون ؟

- خب... خب گفتم که تو خونه حوصله ام سر رفته بود

- حق نداری بری بیرون فهمیدی ؟ ... تا اخر عمرت زندانی منی

- بابا من یه غلطی کردم ازت دو تا تیکه خرت و پرت دزدیدم بخدا بهت برمیکردونم ... چرا روانی میشی
یهو اخه ؟

چونه امو تو دستش گرفت دندون قروچه ای کرد و گفت : اینجا نیاوردمت بخاطر چند تا تیکه خرت و پرت
.... اوردمت که ادمت کنم وقتش هم که شد خودم با یه تپیا میندازمت بیرون

خونم به جوش اومد : یعنی چی ؟ تو برو اول اگه تونستی خودتو ادم کن اینقدر هم منت سر من نذار خودت بزور نگهم داشتی

اروم و خونسرد نگام کرد و گفت : من ادم نیستم ؟ میخوای ادم نبودنو بهت نشون بدم ؟

یه جورایی از این خونسرد بودنش بیشتر ترسیدم یهو بلندم کرد و انداختم روی تخت از بس هول شدم لباس از دستم افتاد خواستم بلند شم که خودشو انداخت روم از بس سنگین بود نفسم گرفت نمیتونستم حتی تگون بخورم بهش توپیدم : برو کنار بینم قد یه غول وزنشه خودشو انداخته رو من

صورتش مقابل صورتم بود فقط تو چشمم زل زده بود منم با اخم نگاهش میکردم یه جورایی معذب بودم بلوز تنم نبود اونم که انگار عین خیالش نیس تو عمرم اینقدر به یه پسر نزدیک نبودم گرمای نفسش تو صورتم میخورد بازم بوی همون عطر همیشه رو میداد نگاهش سرد بود یه حس نا امیدی به ادم میداد نمیدونم چرا احساس میکردم یه چیزی توی زندگیش هست که من نمیدونم نگاهش به پایین کشیده شد روی لبم زوم کرده بود اوه اوه مٹ اینکه اوضاع خرابه چشاشو ریز کرد و دوباره زل زد تو چشمم که اخم کردم و گفتم : چته ؟ ادم ندیدی ؟ از رو من باشو دو دقیقه دیگه این زیر خفه میشم

– اما من همچین قصدی ندارم تو گفتی من ادم نیستم خب میخوام یه حیوون واقعی رو بهت نشون بدم

یهو دیوونه شد تند تند نفس میکشید با گیجی نگاهش میکردم ولی اون به لبام خیره شده بود چشاش خمار شد میدونستم ممکنه چی پیش بیاد دستام که زیر تنه اش قفل شده بود مشت کردم و تقلا کردم بزمنش کنار ولی یه سانت هم تگون نخورد سرشو جلو آورد که ببوسه ولی سریع سرمو برگردوندم و به جای لبم پوست گردنم داغ شد (بوسید یهو داغ شدم) نا حالا همچین تجربه ای نداشتم و اون الاغ هم حالیش نبود فقط مثلا میخواست زهر چشم بگیره و مردی خودشو ثابت کنه سرمو برنگردوندم نمیتونستم تو چشاش نگاه کنم قلبم تند تند میزد اولین بار بود که همچین احساسی بهم دست میداد چشمامو بسته بودم و اونم تند تند زیر گلومو میبوسید ترسیده بودم و خودم لرزش بدنمو احساس میکردم انگار زبونم لال شده بود دلم میخواست جیغ بکشم و بقیه رو خبر کنم ولی نمیتونستم حرفی بزوم بدنم سست شده بود صدای نفس نفس زندنش میشنیدم لاله ی گوشمو تو دهنش کرد و بوسید زیر گردنمو گاز گرفت از دردش اخمام تو هم رفت و نگاهش کردم چشماش خمار بود با دیدن من مکث کرد پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت از این همه نزدیکی داشتم قالب تهی میکردم مٹ یید میلرزیدم دست خودم نبود تند تند نفس میکشیدم اونم همینطور نا حالا اینقدر دگرگون نشده بودم بدن اونم گرم بود صورتش سرخ شده بود و مژه هاش به مژه های من گره خورده بودن پلکاشو باز کرد نمیدونم توی چشمم چی دید که بازم جنی شد یهو از روم بلند شد و با عجله به طرف بالکن اتاق رفت..... با رفتنش یه نفس راحت کشیدم وای این دیگه کیه غول بیابونی ؟ من چم شده ؟ چرا داد و بیداد نکردم سرش ؟ چرا دلم میخواست اسغفرالله منم یه چیزیم میشه ها دروغ نیس که میگن گرم از خود درخته حالم یه جوری بود دلم نمیخواست از تخت جدا بشم اصلا حال و حوصله اش هم نداشتم هنوز بدنم سست بود اونقدر حالم بد بود که فقط تاپو تنم کردم و دوباره گرفتم خوابیدم و خیلی زود هم خوابم برد ...

یه صداهایی اطرافم میشنیدم صدای بی بی رو تشخیص دادم که گفت : اقا تبش خیلی بالاست بهتر نیست ببردش بیمارستان ؟

– زنگ زدم دکتر امیری بیاد

– فرزاد مادر اخی این چه کاریه با دختر مردم ؟ تمام گردنشو کبود کردی ... کتکش زدی؟

صدایی از فرزاد نشنیدم خب بچه پررو میخواد چی بگه ؟ جوابی نداره که بده ... خیلی گرم بود خبسی موهامو از عرق حس میکردم چشمو کم کم باز کردم که بی بی رو صورتم خم شد و گفت : قربونت برم حالت خوبه ؟ تو که چیزیت نبود .. پس چت شد یهوویی

– من چیزیم نیست ... حالم خوبه

– دختر تبت خیلی بالاست دو ساعته دارم پاشویه ات میکنم ولی فایده ای نداشت

– الان خوبم

نگام به فرزاد افتاد اونم بهم زل زده بود از نگاهش داغ کردم بازم اون صحنه جلوی چشم اومد نمیدونم چرا خجالت میکشیدم نگاهش کم سرمو برگردوندم و به بی بی گفتم : من چیزیم نیست بی بی .. برو خیالت راحت فقط به مهگل بگید بیاد اینجا

خروس بی محل پرید وسط حرفم و گفت : مهگل داره مشقاشو مینویسه به اون چیکار داری ؟

با عصبانیت گفتم : مٹ اینکه خواهرمه ها به تو چه ؟ میخوام ببینمش

با عصبانیت جلو اومد ولی بی بی مقابلشو سد کرد و گفت : فرزاد جان مادر عصبانی نشو مریضه حالش خوب نیس مراعت کن پسر

– بی بی برو کنار باید این فسقلی رو ادم کنم یه الف بچه بلد نیس با بزرگترش چطوری حرف بزنه

بازم یابو برم داشت و زبون درازم راه افتاد : همونجوری که لیاقت داری باهات حرف میزنم

این بار رگ پیشونیش زد بیرون وای خدا به دادم برسه بی بی تو رو جون هر کی دوست داری از جلوش کنار نرو ایندفعه دیگه منو میکشه

بی بی چشم غره ای بهم رفت و رو به فرزاد گفت : مادر خودت میگی بچه ... ولش کن دیگه ... صلوات بده این ورپریده هم مٹ اینکه حالش خوب شده دیگه برو

فرزاد با عصبانیت دستشو تو موهایش کشید و با قدم های محکم از اتاق خارج شد که بی بی با عصبانیت کنارم روی تخت نشست و گفت : ورپریده چرا اینقدر پسرمو اذیت میکنی ؟

لبامو ورچیدمو خودمو براش لوس کردم : دلت میاد به خاطر این غول بیابونی با من دعوا میکنی ؟

– لبخندی زد و گفت : اخه مادر جون اونم گناه داره تو خیلی اذیتش میکنی یک ساعته الان بالای سرت ایستاده تا تبت پایین بیاد اونوقت تو اینجوری باهاش حرف میزنی فرزند برای کسی تا حالا از اینکارا نکرده یا حداقل من ندیدم الا یه نفر که اونم چی بگم استغفرالله

آمبر فضولیم زد بالا شاخکام تکون خورد " به جز یه نفر ؟ " اون کیه که فرزند باهاش خوب بوده ؟ اصلا چرا باید با من خوب باشه و ا منم دیوونه اما الان یعنی با من خوبه ؟ پس اگه میخواست بد باشه چی بود ؟

– به جز کی بی بی ؟

بی بی بدون توجه به سوالم گفت : برات سوپ درست کردم بگیر بخواب برات میارم لباسات هم عوض کن نگاهش به گردنم خورد و پرسید گردنت چی شده ؟

– هیچی چیزیش نشده

– کبود شده

شونه بالا انداختم و جوابی ندادم که اونم از اتاق خارج شد به طرف اینه رفتم ببینم چیکار کرده که اینقدر تابلوئه وقتی خودمو دیدم چشمم گرد شد یه دایره بزرگ اندازه دندوناش بالای سینه و زیر گردنم کبود شده بود پوست صورتم گندمی بود ولی بدنم سفید بود و زود زخم و کبودی روش پیدا میشد پسره ی بیشعور بین چیکار کرده ها وحشی یادم که افتاد بازم داغ کردم تو اینه نگاه کردم صورتم سرخ شده بود اخ ابروم رفت منم که عین لبو میشم لباسمو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون میخواستم به مهگل یه سری بزنگ در اتاقشو باز کردم در کمال تعجب فرزند و مهگل نشسته بودن روی تخت کنار هم و مشغول حرف زدن بودن نمیدونم چی میگفتن که هنوز رد خنده رو صورت هر دوشون بود اخمی کردم و گفتم : تو به چه اجازه ای اومدی تو اتاق مهگل ؟

– به اجازه ی خودم

– تو حق نداری بیای تو اتاق خواهر من

– اما قراره خواهر منم باشه مگه نه مهگل ؟

قضیه مشکوک میزد چشممو ریز کردم و به مهگل نگاه کردم که اونم کله اشو عین یو یو تکون داد و حرفای فرزندو تایید کرد گفتم : منظورت چیه ؟

نگام کرد و گفت : چیه عین طلبکارا بالای سرم وایسادی ؟ و بدون اینکه اجازه عکس العملی به من بده دستمو کشید و کنار خودش روی تخت نشوند و دوباره گفت : خب ... یه چیزایی هست که باید بدونی

– مثلاً چی ؟

– پدر و مادر من بعد از فرناز بچه دار نشدن و فرناز رو هم که خیلی دوست داشتن از دست دادن....
مادرم بعد از اون خیلی افسرده شد و تمام حساسیتاشو روی من انجام میداد به همین دلیل یه اشتباه بزرگ
تو زندگی من مرتکب شد.... اما از زمانی که مهگلو دیده رفتارش خیلی عوض شده هر وقت زنگ میزنه
حال هیچکسو نمیپرسه الا مهگلو زنگ زدناش دو برابر شده دیگه کلافه ام کرده

– بین حرفاش پریدم و گفتم : خب ... حالا منظورت چیه

– میخوام یه مدت مهگل با مادرم اینا زندگی کنه

– چرا ؟

– اینش به تو ربطی نداره مهم مهگله که قبول کرده

– اجازه ی مهگل دست منه اینو دیگه نمیتونی صاحب بشی

لبخند مودبانه ای زد و کنار گوشم گفت : من خودتم صاحب شدم هنوز نفهمیدی ؟

– تو به گور بابای من خندیدی این صیغه که چیزی رو ثابت نمیکنه در ضمن تو هیچ وقت نمیتونی منو
صاحب بشی چون داشتن من لیاقت میخواد که تو نداری

دندون قروچه ای کرد و گفت : مٹ اینکه صحنه های چند ساعت قبل یادت رفته اره ؟ بدست آوردن تو
راحت تر از اون چیزیه که فکرشو بکنی منتها من به داشتن تو هیچ اصراری ندارم چون این تویی که لیاقت
منو نداری

– برو بابا خدای اعتماد به سقف

– به هر حال حرف من اینه که مهگل یه مدت بره خونه ی مادرم اینا مادرم دلش براش تنگ شده

– خب چرا مادر تو نمیداد اینجا ؟

عصبی دستی تو موهاش کشید و گفت : اون هم دلایل خودشو داره هر چند به نظر من کاملا سنتی فکر
میکنه میگه جایی که گناه صورت میگیره نمیداد

– گناه ؟ چه گناهی ؟

– دیگه داری گنده تر از دهنن حرف میزنی .. همینی که گفتم مهگل میره پیش مادرم

خب راستش مخالفتی نداشتم چون مهگل هم ظاهرا راضی بود بره یه کمی هم بچه گردش میکنه
پوسید تو این خونه حالا من مٹ زندانیام اون که زندانی نیست

– باشه بابا هر غلطی خواستی بکن

به ستم خیز برداشت و دستشو دور گلوم انداخت و فشار داد گفت : به بار دیگه فقط به بار دیگه دلم
میخواد گنده تر از دهنه حرف بزنی اونوقت مطمئن باش زنده ات نمیذارم

با دیدن مهگل که با وحشت ما دو تا رو نگاه میکرد دستشو برداشت و از اتاق خارج شد ... دیوونه زنجیری
..... وای خدا من ادم نمیشم از این به بعد باید بیشتر حواسمو جمع کنم تا هر حرفی رو نزنم وگرنه به
تریخ قبای اقا برمخوره

- خب مهگل عزیزم... فرزند راست میگه ؟ میخوای بری خونه ی مادرش شایسته خانم ؟

- اخه ابجی هر وقت زنگ میزنه با من هم حرف میزنه و میگه برم پیشش گناه داره البته اکه تو اجازه
ندی نمیرم

- نه بابا اکه خودت دوست داری برو من حرفی ندارم فقط ندید بدید بازی درنیاریا

- باشه ابجی

- دیگه بگیر بخواب صبح باید بری مدرسه

از اتاقش بیرون اومدم حالا من چیکار کنم ؟ خوابم نمیاد که تازه ساعت ۱۲ همه ی خدمتکارا هم رفتن
ساختمون خودشون حتی بی بی هم اینجا نمیمنه نمیدونم چرا ولی هر وقت هم ازش میپرسم به
استغفرالله تحویلیم میده و میگه تو اون ساختمونه راحت ترم

به طرف سالن رفتم و نشستم پای تلویزیون این چند وقت از بس شبکه ها رو بالا و پایین میکردم به چند تا
شبکه ی به نسبت بهتر پیدا کردم که ببینم زدم pmc داشت عمارت سراب پخش میکرد قصه زندگی دختری
بود که از عشقش جدا شده بود و با یه پیرمرد ازدواج کرده بود چه میدونم شایدم عاشق این پیرمرد
شده به من چه زندگی خودم گندتر از این دختره اس همینطور محو تلویزیون بودم که یادم از ترشی
های بی بی اومد من عاشق ترشی گل کلم بودم بی بی هم چند روز پیش ترشی انداخته بود رفتم اشپزخونه
و یه کاسه ترشی برای خودم ریختم و همینطور خالی خالی مشغول خوردن شدم انگار وبار ترشی داشتم
خاک تو سرم من که حامله نیستم به قول فرزند خدا شفا م بده تا اسمشو اوردم صداشو شنیدم :
داری چیکار میکنی

سرکه تو گلوم پرید وارد اشپزخونه شد و با اون دستای گریزش زد پشتم بعد از چند تا سرفه نفسم سر جاش
اومد نامرد عمدا محکم میزد سرمو بلند کردم و با عصبانیت گفتم : چته ؟ کمرمو داغون

حرف تو دهنم ماسید به دختر کنار این اشپزخونه ایستاده بود و ما رو نگاه میکرد به دختر با یه آرایش
خیلی غلیظ دماغ و لباس معلوم بود که عملیه چشاش سبز بود یه ماتیک سرخ به لباس زده بود و چشمش
هم به حدی نقاشی شده بود که اصلا نمیشد تشخیص داد خود واقعیست چه شکلی هست یه نگاه به دختره و
یه نگاه به فرزند انداختم که فرزند پوزخندی زد و رفت کنار دختره و دستشو دور شونه هاش حلقه کرد و
گفت : دوست دخترم رزیتا

– اره بهش میاد خصوصا به رنگ لباس

دختره نگاه سردی بهم کرد و روشو گردوند ایششششششششششش این دیگه کیه ؟ دختره ی زرشکی اخه از سر تا پا قرمز پوش بود معلوم بود از دخترای اونجوریه و گرنه یه دختر سالم که ۱۲ شب نیماد خونه ی یه پسر بی توجه به اونا مشغول خوردن ترشی شدم که فرزند جلو اومد و کاسه ترشی رو از دستم کشید و سریع توی دبه خالیش کرد و گفت : برو بگیر بخواب ... اخر شبی یادت افتاده ترشی بخوری ؟

– به ترشی خوردن من چیکار داری ؟ تو برو به کارت برس

بش طعنه زدم اونم گرفت و گفت : خب معلومه که میرم به کارم میرسم ... کار من خیلی واجب تره

– اره برو خب معلومه دیگه امثال تو لیاقتشون در همین حده

با این حرفم کفرشو دراوردم عصبانی به سمتم حمله کرد که از جام پریدم صندلی اشپز خونه افتاد داشتم دور اشپز خونه میگشتم بلکه یه راه فرار پیدا کنم ولی نمیشد دختره با تعجب نگامون میکرد دور اشپز خونه میگشتم که یهو به طرفم خیز برداشت خواستم از زیر دستش در برم ولی به محض اینکه به ورودی اشپز خونه رسیدم موهامو از پشت کشید که با لگن خوردم زمین خیلی دردم اومد اه لعنت به این موها همیشه خدا باعث دردسره پشتم درد میکرد از دردش اشکم دراومد اشغال با موهام بلندم کرد و کنار گوشم گفت : که من لیاقتم همینه اره ؟ ... باشه عزیزم چرا حسودی میکنی ... اونو میذارم کنار امشبو با تو میگدروم چطوره ؟ تو هم ناکام از دنیا نمیری چون بعدش خودم میفرستم اون دنیا

– اخ ول کن موهامو کندی کثافت

چشامو از درد رو هم فشار میدادم د اخه اگه حرفی نمیزدی میگفتن لالی ؟ میذاشتی هر غلطی دلش میخواد بکنه با زور دنبال خودش میکشیدم به طرف پله ها رفت و منم با خودش میکشید دختره با وحشت کنارم میومد و گفت : فرزند ولس کن موهاشو کندی

– میخوام امشب بکشمش بدجوری پا رو دمم میذاره باید زبونشو کوتاه کنم امشب

– الحمدلله هر جا میرم یه تیکه از دم تو هم اونجا هست خب تو دمتو جمع کن

موهامو بیشتر کشید و دنبال خودش تا اتاقش کشوند وارد اتاق شد و درو رو دختره بست و قفلش کرد پرتم کرد که با ضرب خوردم زمین از بس موهامو کشیده بود بی اختیار از چشم اشک میومد به طرفم اومد و چونه امو توی دستش گرفت و صورتشو یه سانتی صورتتم نگه داشت و گفت : امشب پدرتو در میارم کاری میکنم جد و ابادتو از قبر دربیاری هر چی نباشه تو زن صیغه ای منی هر حقی در برابرتم دارم

خیلی ازش خسته بودم من حرف خیلی بدی نزده بودم ولی اون بدجوری میخواست تلافی کنه میدونستم این بار کاملا جدیه تو این چند وقت اینقدر عصبانی ندیده بودمش البته همش عصبانی بودا ولی به این حد نرسیده بود ترسیده بودم بدنم مٹ بید میلرزید عجب غلطی کردم اومدم تو سالن از ترس اشکام همینجور میریخت صورتشو واضح نمیدیدم از روی زمین بلندم کرد روی تخت نشوندم و روبروم نشست با

انگشت شصتیش اشکامو پاک کرد یه کمی صورتش واضح شد دیگه اخم نداشت و بی حرف فقط نگام میکرد اما نمیدونم چرا اون شب اشکام بند نمیومد لبخندی زد و گفت: چیه؟ چرا اینجوری داری گریه میکنی؟ میخوای دل منو بسوزونی ولت کنم؟

با شیطنت نگام کرد و گفت: ولی دل من با این اشکا به رحم نمیاد با این چیزا هم نمیتونی سرم کلاه بذاری

با بغض تو صدام گفتم: برو بابا... کی خواست دل تو رو به رحم بیاره؟

یهو خنده ای کرد و دستمو کشید و با خشونت خاصیدر اغوشم گرفت از تعجب چشم ورقلمبید این غول بیابونی و از این کارا؟ موهامو دور انگشتاش پیچید و گفت: مگه بهت نگفته بودم موها تو باز نذار

جوابشو ندادم در واقع زبونم کار نمیکرد شوکه بودم سرم روی سینه اش بود و ترجیح میدادم چیزی نگم که از خودش جدام کرد و مشکوک گفت: چی شد؟ حالا گریه زبونتو خورده؟

سرمو زیر انداختم و اروم گفتم: برم تو اتاقم؟

– نه امشب قرار نیست از این اتاق بری بیرون

– اذیت نکن دیگه بذار برم تو هم با دوست دخترت خوش بگذرون

لبخند مودیانانه ای زد و گفت: امشب عشقم میکشه با زخم خوش بگذرونم

– با من از این شوخیا نکنا بذار برم من که زن تو نیستم اون صیغه هم زوری خوردن

– حالا دیگه زوری یا هر چیزی تو هم قبول کردی پس الان زن من محسوب میشی

راست میگفت یه کم فکر کردم باید از نقطه ضعفش استفاده کنم: اگه منو اذیت کنی دیگه مهگل هم دوست نداره

اخماشو تو هم کشید و گفت: این مسائل بین من و توئه مهگلو چرا میندازی وسط؟

– اون خواهر منه و منم صاحب اختیارش

چند لحظه بدون اینکه حرفی بزنه فقط نگام میکرد از جاش بلند شد و به سمت در اتاق رفت درو باز کرد و دختره رو آورد داخل دختره هم کاملاً خونسرد شالشو کشید و مشغول درآوردن مانتو شلوارش بود فرزند دوباره کنارم نشست و گفت: اگه این دختر الان تو این اتاقه تقصیر توئه

– وا به من چه ربطی داره؟

– تو زن منی ولی حاضر نیستی حتی اینجا بخوابی

– بابا تو هم توهم زدی اینکه کار همیشه ی توئه از بقیه شنیدم

– میتونست امشب این اتفاق نیفته و این دختره رو راهش ندم

– من اینجوری راحت ترم اصلا هر کاری دلت میخواد بکن فقط به من کاری نداشته باش

نگام که به دختره افتاد از تعجب چشم گرد شد و دهنم باز موند دختره تقریبا همه ی لباسشو درآورده بود به جز دو تا تیکه لباس زیر چه بی حیا ... فرزند نگاهمو دنبال کرد و با دیدن این صحنه پوزخندی زد و گفت : چیه تعجب کردی ؟

سرمو زیر انداختم که چشمم به دختره نیفته حالم ازش بهم خورد دختره هرزه صداشو شنیدم که گفت : برو تو اتاق

بی حرف از جام بلند شدم و به طرف در رفتم از اتاق که خارج شدم به نفس راحت کشیدم نزدیک بود از عصبانیت یه کاری دستم بده ها ولی این اشک و گریه به موقع اومد دلشو رحم آوردم وارد اتاق خودم شدم ولی خوابم نمیومد چشمم به میز آرایشی خورد روش انواع و اقسام لوازم آرایشی گذاشته بودن تا حالا تو تمام عمرم از این چیزا استفاده نکرده بودم البته مهین همیشه منو مدل خودش میکرد ولی بعد از تمرین کردنش صورتمو پاک میکردم حتی یه بارم خودمو با آرایش نگاه نکردمیهو دلم خواست منم یه ناخنکی به اینا بزنم دیده بودم مهین (یکی از مستاجرا) چطوری آرایش میکنه ولی خودم تا حالا انجام نداده بودم هر چند اونم چون کلاسی میرفت بلد بود یه گرم نرم کننده به پوستم زدم نمیدونم چی بود که صورتمو براق و شفاف کرد مژه هام بلند و برگشته بود ولی هیچوقت چیزی بهشون نمیزدم به خط چشم برداشتم حالا نمیدونستم باید زیر چشمم بکشم یا بالای چشمم اخه مهین بعضی وقتا بالا میکشید بعضی وقتا هم پایین ولی وقتی بالا میکشید قشنگ تر بود اومدم خط بکشم ولی خیلی بد فرم شد چندین بار کشیدم و پاک کردم تا اینکه بالاخره راهشو یاد گرفتم گوشه چشممو کشیدم تا تونستم یه خط نصفه نیمه پشت پلکم بکشم اما خداییش خیلی تغییر کردم یه کمی هم سایه ی دودی پشت پلکم کشیدم چشمم خیلی درشت شده بود رفتم سراغ جعبه رژ هر کدوم میخواستم بزنم بعدیش به نظرم قشنگتر بود بخاطر همین همه ی رنگای نزدیک به همو قاطی کردم و مالیدم به لبم همچین بد هم نشد مت اینکه من خدادادی استعداد آرایش و این چیزا داشتم البته فک کنم همه ی دخترا دارن یه کمی هم رژگونه صورتی به گونه ام زدم موهامو هم که خیلی به هم ریخته شده بود شونه کردم یه دستگاه بابلیس هم گذاشته بودن کنار اینه از لیلا شنیده بودم این دستگاه میتونه موها رو فر کنه موهای من خیلی صاف و لخت بود دستگاه رو روشن کردم و کم کم کار باهاشو یاد گرفتم دستم خسته شده بود اما چون تغییر زیادی تو صورتم می دیدم تصمیم گرفتم تا آخرش ادامه بدم یک ساعت طول کشید تا تونستم همه ی موهامو بابلیس بکشم بدک نشده بود خودمو که نگاه کردم خیلی عوض شده بودم این آرایش چیکار میکنه ها هنوز در حال بابلیس کشیدن بودم که صدای در یکی از اتاق ها رو شنیدم که محکم بهم کوبیده شد از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون با چهره ی عصبانی دختره مواجه شدم که از اتاق فرزند بیرون اومد نزدیک من که رسید پوزخندی تحویلیم داد و میخواست رد بشه که دستشو گرفتم و گفتم : چی شده ؟ چرا داری میری

– برو از اون پسره بپرس فقط مست و بی حال همش یا میگه مهسا یا میگه مینا

– مست ؟ اون که مست نبود

– پسره عوضی تا خرخره خورد هر چی بهش پا میدم پسم میزنه

بی اختیار لبخندی از سر رضایت زدم و گفتم : خب دیگه برو

– پس پول من چی میشه

– فردا بیا از خودش بگیر ... در ضمن تو که کاری نکردی

با کنایه گفت : من کارمو انجام دادم ولی ظاهرا مهسا یا مینا رو میخوااد

– مست کرده ؟

– اره

– خیلی خب دیگه تو برو پوئو بیا از خودش بگیر

وقتی رفت میخواستم برم بهش سر بزنم ولی ترسیدم حالش خیلی بد باشه و بزور نگاهم داره بیخیال بالاخره خودش خوب میشه وارد اتاق خودم شدم و به طرف تخت رفتم دراز کشیدم به رفتارای عجیب فرزاد فکر میکردم چرا باید تو مستی اسم منو بیاره ؟ اصلا این مینا کیه که اسم اونم میاورده ؟ ولس کن بابا بگیرم بخوابم

کم کم داشت چشمم گرم میشد که دستگیره در چرخید وای خاک به سرم چرا درو قفل نکردم ؟ اندام فرزاد توی درگاه ظاهر شد از جام پریدم و روی تخت نشستم گفتم : تو ... تو اینجا چیکار میکنی ؟

چشاش خمار بود یه کمی تلو تلو خورد و اومد روی تخت نشست و سرشو بلند کرد نمیدونم چی دید که یهو چشاش گرد شد دستشو به سمتم دراز کرد صورتشو نزدیک صورتم آورد بوی الکل میداد دستشو روی گونه ام گذاشت و با صدای کشیده ای گفت : چرا ایا این شکلی شدی؟

– همینطوری چیکار داری ؟ برو تو اتاق خودت اشتباه اومدی

– نمیخوام درست اومدم

مث بچه ها حرف میزد منم مث بچه ها باهاش رفتار کردم گفتم : بین عزیز خاله تو الان باید تو رختخوابت باشی نه اینجا تو هم دیگه بزرگ شدی باید بری تو اتاق خودت بخوابی

خنده ی بلندی کرد و گفت : باشه خاله ولی منو بخوابون بعدش خودت منو ببر سر جام بذار

با حرص گفتم : روانی خاله من این قد و هیكلو چچوری برم سر جاش بذارم

این بار خنده ارومی کرد و رو تخت دراز کشید همزمان دست منم کشید که افتادم روش میخواستم جا به جا بشم ولی یهو دستشو محکم دورم قفل کرد و به خودش فشار داد نفسم بند اومد از این همه نزدیکی وحشت داشتم میترسیدم تو حال خودش نباشه و یه کاری دستم بده اخیه من که حریف این غول بیابونی نمیشدم پاهاشو دور پام قفل کرد دیگه رسماً نمیتونستم حتی یه سانت هم تکون بخورم بلوز تنش نبود سر منم روی سینه اش گذاشته بود صدای ضربان قلبشو میشنیدم بدنش گرم بود زیر گوشم اروم گفت: ماساژم بده

-چ... چی؟

-گفتم ماساژم بده...

- برو تو اتاق تو رو خدا.... الان مستی بعدا ماساژت میدم

- مست نیستم

- بوی الکل میدی

- نیستم

به خودش فشارم داد اجباراً گفتم باشه باشه ماساژت میدم خودم لرزش بدنمو احساس میکردم عادت به این چیزا نداشتم هر وقت بهم دست میزد یه حس مث خجالت و شرم رو تو خودم احساس میکردم دستام میلرزید کم کم دستامو به گردنش رسوندم و یه کم ماساژش دادم هر کاری رو بلد نبودم اما اینکارو خوب بلد بودم چون بابای نشئه ام هر وقت کیفش کوک بود میگفت ماساژش بدم... منم که بچه... فکر میکردم اگه هر کاری برایش بکنم دیگه خوب میشه و سراغ مواد نمیره بخاطر همین هر کاری میگفت برایش انجام میدادم..... دستمو روی گردنش حرکت میدادم چشماشو بسته بود و با همون چشمای بسته اروم گفت: کمرم و بازوهام

- خب ولم کن تا بتونم

دستاشو شل کرد از جام بلند شدم و گفتم: اگه میخوای رو شکمت بخواب منم برم رو کمرت ماساژ بدم

همون کاری رو که برای بابام میکردم... اون هم بدون حرف روشکم خوابید جنه ی من نسبت به اون خیلی کوچیکتر بود هیكلش روفرم بود ادم دلش میخواست فقط نگاش کنه پوستش صاف و کندمگون بود یه فکری به ذهنم رسید به طرف میز آرایشی رفتم گرم نرم کننده رو برداشتم و مالیدم روی کمرش که با صدای اروم و کشدارش گفت: چیکار میکنی؟

- هیچی بابا گرم میزنم برات از خدات هم باشه

دیگه چیزی نگفت و منم مشغول مالیدن گرم شدم یه چند دقیقه ای دستم رو کمرش در حال گردش بود چند تا ضربه پشت کمرش زدم و دوباره رفتم سراغ گردش حرفی نمیزد و منم کارمو میکردم گردش گرفته بودم و میمالیدم در همون حین که خم شدم موهام ریخت تو صورتش احساس کردم لرزید یهو جنی

شد بازومو کشید و با خشونت روی تخت خوابوندم نفس نفس میزد صورتش سرخ شده بود نه دلم خالی شد نمیدونم از ترس بود یا چی ولی بازم اون بغض لعنتی اومد سراغم تو چشم اشک جمع شده بود نمیتونستم کاری کنم نمیدونم چرا هر موقع که باید جیغ و داد میکردم کاری نمیکردم و زبونم قفل میکرد هر موقع که نباید هم زبونم دو متر بود بی حرف نگاش میکردم چشای اون به خماری میزد فاصله ی صورتمون به چند سانت هم نمیرسید روم نیمخیز شده بود فقط تو چشای همدیگه زل زده بودیم اب دهنمو قورت دادم با صدای خش داری اروم گفت : تقصیر خودته من گناهی ندارم

تو یه لحظه همه ی بدنم گر گرفت ضربان قلبم تند شد نفس کم اوردم همچین چیزی رو فقط توی فیلما دیده بودم خودم تا به اون شب درک نکرده بودم موهاش تو صورتم میریخت و چشماشو بسته بود من کاری نمیکردم ولی اون یه لحظه هم نفس نمیکشید لباسو روی لبم حرکت میدادو میبوسید چشم خود به خود بسته شد دستشو دور شونه هام حلقه کرد و بیشتر فشارم داد یه لحظه جدا شد هنوز چشممو باز نکرده بودم که دوباره نزدیک شد با حرص گاز میگرفت مزه ی شور خونو حس کردم اما اون دیوونه جدا نمیشد چهره ام در هم شد گونه امو بوسید همه جای صورتمو میبوسید برای یه لحظه جدا شد با صدای مرتعشی گفت: منو ببر زیر اب سرد

یهو به خودم اومدم من احمق دارم چیکار میکنم ؟ تقلا کردم صورتمو برگردوندم دست و پا زدم با زانوم یه لگد زدم به جای حساسی اخماش تو هم رفت از فرصت استفاده کردم و بلند شدم و به طرف حموم دویدم اون هم دنبالم میومد هنوز یه کمی خمار بود گفتم : فرزاد برو بیرون ... حالت خوب نیسی

بی توجه به حرفای من جلو اومد که با ارامش گفتم : خب باشه ولی بیا اول حموم کنیم باشه ؟ من به گور بابام خندیدم که با تو حموم کنم ... بچه پررو لباس تا بناگوشش باز شد و دستمو کشید و با لباس رفتم تو وان به محض اینکه نشست اب سردو باز کردم من که لباس تنم بود لرم گرفت وای به اون که لخت هم بود اما انگار نه انگار زیر دوش اب توی وان نشست و دست منم کشید و کنار خودش نشوند چشماشو بسته بود سردم شده بود از سرما میلرزیدم ولی اون عین خیالش هم نبود عجب جونوریه ها ابو بستم بغلم کرد و سرمو روی سینه اش گذاشت هنوز تو اب بودیم ولی عجیب دلم میخواست در همون حالت بخوابم چشممو رو هم گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد

چشممو که باز کردم روی تخت بودم دور و اطرافمو نگاه کردم فرزاد نبود وای خاک بر سرم لباسام عوض شده بود ... خدایا ده تا جعبه شمع نذر میکنم فرزاد لباسمو عوض نکرده باشه ... یه بلایی سرم نیاورده باشه حالا از تخت اومدم پایین تازه ساعت ۸ صبح بود پس فرزاد خونه اس از اتاق خارج شدم و از راه پله ها به طرف سالن رفتم مت همیشه مشغول صبحونه خوردن بود مهگل که حتما رفته مدرسه لیلا و نورا هم که داشتن به اقا سرویس میدادن چه با اشتها هم میخوره مرتیکه همون موقع چای تو گلوش پرید اخیش دلم خنک شد ... نه گناه داره نه بابا حقشه منم خود درگیری دارما

نزدیکش بودم حالا بدبختی اینجا بود که روم همیشه دیگه نگاش کنم هر وقت یاد دیشب میقتادم تمام بدنم داغ میشه در حالی که سرمو زیر انداخته بودم سلام کردم : سلام

بی بی جوابمو داد : سلام به روی ماهت دخترم بشین صبحونه بخور

فرزاد جوایمو نداد پشت میز نشستیم زیر چشمی دیدش میزدم ولی نمیفهمیدم داره چیکاره میکنه یه ذره سرمو بلند کردم ولی با نگاه خیره اش مواجه شدم هول شدم دوباره سرمو زیر انداختم که گفت : چیه ؟ چرا امروز اینقدر سر به زیر شدی ؟

با تعجب نگاهش کردم یعنی یادش نمیومد چی شده ؟ ... خب چه بهتر گفتیم : هی ... هیچی ... چیزی نیست

چشاشو ریز کرد و به لبم خیره شد سرمو برگردوندم که چونه امو گرفت و نگاهشو به لبم داد و گفت : چرا لبِت اینقدر باد کرده

با این جمله از خجالت داغ کردم لبامو به دندون گزیدم و گفتم : هیچی چیزی نشده حتما از خواب زیاد پف کردم

لبخند شیطنت باری زد و دوباره مشغول خوردن شد این یعنی چی ؟ وای خدا بالاخره یادش هست یا نه ؟ ولس کن مردشورشو ببرن حتما یادشه ولی خودشو به نفهمی زده بهتر برای منم اینجوری بهتره اما پس لباسامو کی عوض کرده ؟ حتما خودش دیگه ولی پس چرا یادش نمیومد ؟ به درک

– امشب یه مهمونی اینجا برگزار میشه برات یه لباس میفرستم خودت هم مٹ دیشب ارایش کن

– مٹ دیشب ؟ پس پس یادشه سریع سرمو بلند کردم و نگاهش کردم که گفت : چیه ؟ انتظار داشتی یادم رفته باشه ؟ نخیر یادم نرفته مست بودم ولی نه تا اون حدی که نفهمم اطرافم چه خبره

– ل... لبا... لباسامو کی عوض کرده ؟

– مگه غیر از من کس دیگه ای هم تو افاق بود ؟

– خیلی بیشعوری نباید اینکارو میکردی

بی توجه روشو برگردوند و در حالی که برای خودش لقمه میگرفت گفت : حالا همچین تحفه ای هم نیستی در ضمن نمیشد که با لباس خیس ولت کنم ... تخت به گند کشیده میشد

بیشعور به فکر تختشه نه به فکر سرماخوردگی من ... هی مهسا انتظار بیشتری از این ادم خودخواه داشتی ؟ دیگه چیزی نگفتم و از جام بلند شدم که برم ولی دستمو کشید و گفت : کجا؟

– خونه ی اقا شجاع

– خوشمزه شدی

– خوشمزه بودم

مودیانه نگام کرد و گفت : دیشب مزه اتو چشیدم همچین مزه ی خاصی هم نداشتی

با حرص دستمو کشیدم که برم ولی ولم نکرد دستمو کشید و روی پای خودش نشوندم دستاشو دور شکمم حلقه کرد و از پشت سرم زمزمه کرد : عادت ندارم چیزی رو از کسی بخوام یا خواهش کنم پس مٹ بچه ادم بشین صبحونه اٹو بخور

– ولم کن نمیخوام

– مگه دست توئه ؟ اینجا همه همون کاری رو میکنن که من بگم

وقتی حرف میزد پشت گردنمو فوت میکرد و قلقلکم میومد سرمو برگردوندم تا ببینمش صورتم در واقع تو صورتمش بود بهش گفتم : خواهشا از پشت سرم حرف نزن

با تعجب گفت : چرا ؟

– ده بار گفتم خب قلقلکم میاد

نگاهش روی لبم کشیده شد بچه پررو صورتشو جلو آورد که برگشتم به حالت قبل چند لحظه بعد پشت گردنمو گاز کوچیکی گرفت و گفت : بخور

– خیلی خب میخورم ولم کن بشینم رو صندلی خودم بی بی میاد زشته

دستاشو محکم تر پیچید و گفت : بی بی به کارای من عادت داره تو نمیخواد نگران باشی اولین نفری هم نیستی که اینجوری رو پای من نشسته داره صبحونه میخوره

از خشم داغ کردم گفتم : منو با اون دخترای هرزه و هرجایی یکی نکن ... خودمو به نفهمی زدم و پرسیدم : راستی اون دختره ی دیشبی میگفت پشش میزدی و دائم اسم مهسا و مینا رو میاوردی دوست دخترای قبالت هستن ؟

مکث کرد و چیزی نگفت فقط دستش به سمت نون و کارد پنیر رفت و یه لقمه گرفت و به زور چپوند تو دهنم داشتم خفه میشدم با اعتراض و دهن پر گفتم : چه مرگته خفه شدم ... صبحونه دادنت هم مٹ ادم نیس

– چون تو زیادی حرف میزنی یه جوری باید خفه ات کنم در حال حاضر هم با خوردن میتونم صداتو ببرم

صدای بی بی رو شنیدم که با تعجب گفت : فرزند ؟ مادر این چه کاریه ؟ دختر مردم معذب نشسته ... تو که از اینکارا بلد نبودی

– خب صبحونه نمیخوره

بی بی لبخندی زد و گفت : باید به مادرت بگم زودتر عروسیتونو راه بندازه و گرنه مطمئنم بدون عروسی صدای بچه تو این خونه میپیچه

انداخته بودم از لیلا و نورا که بخاری بلند نشد خودم چند تا چای ریختم و از اسپزخونه خارج شدم با صدای رسا گفتم: اقایون فعلا کار تعطیل بیاین به چای بخورین خستگیتون در بره

بیچاره ها لبخندی زدن و تشکر کردن و یه گوشه نشستن در حال تعارف کردن چای بودم که فرزند وارد سالن شد با دیدن این صحنه اخماش شدید تو هم رفت منم هول شدم سریع سینی چای رو گذاشتم جلوشون و خودم کنار رفتم ولی فرزند به این راحتی ول کن نبود با قدم های سریع به سمت ما اومد بی بی با وحشت نگامون میکرد که فرزند بازومو کشید و جلوی بقیه کشون کشون با خودش برد در حالی که دندوناشو رو هم می سایید گفت: میخوای با من لجبازی کنی اره؟ تو غلط کردی که چای بردی و اسه این لندهورا مگه مستخدما مرده بودن؟

- خب خب همه یه کاری میکردن منم گفتم چای ببرم گناه داشتن خب

یه کمی اروم تر شد ولی بازم به طرف اسانسور رفت و دکمه ی بالا رو زد وقتی خارج شدیم به سمت اتاقم رفت درشو باز کرد و هلم داد تو اتاق و گفت: تا دو ساعت دیگه حق نداری از اتاق بیای بیرون

- مگه من بچه ام که اینجوری تنبیه میکنی

- تو از یه بچه ی دو ساله هم کوچیکتری مهگل بیشتر از تو حالیش میشه من از دست تو چیکار کنم؟ خودت به من بگو چیکارت کنم؟ .. ای خدا گیر چه بچه ای افتادما

مث باباها حرف میزد البته نه مث بابای خودم مث همونا که تو فیلمای دیده بودم منم خودمو برایش لوس کردم مثلا خیر سرم خواستم شوخی کنم گفتم: منو شوهر بدهاز دستم راحت شی

همینو که گفتم اولش چشاش گرد شد بعدش سرخ شد رگ گردنش زد بیرون خودمم وحشت کردم داد زد گفت: تو الان چه زری زدی؟

خیلی ترسیدم اینقدر عصبانی ندیده بودمش صدایش خیلی بلند بود نزدیک بود گریه ام بگیره بغض کرده بودم و زیونم بند اومده بود چونه ام به لرزش افتاد کنارم روی زمین نشستفک کنم با دیدن قیافه وحشتزده ام دیگه ارومتر شده بود یهو سرمو بغل کرد و گذاشت روی سینه اش و اروم گفت: تقصیر خودته خیلی حرف زیادی میزنی در ضمن تو رو شوهر دادیم رفت شوهرت هم کنارت نشسته

با دست پش میزد ولی کنار نمیرفت با حرص گفتم: برو بابا خیالای خام نکن من و تو فقط یه معامله کردیم هر وقت کارت تموم شد من ۵۰ میلیونمو میگیرم و میرم

با خنده گفت: من که بهت نگفتم تا کی طول میکشه

با اخم نگاش کردم: یعنی چی؟ پس من باید تا کی علاف تو باشم؟

- تو نگران چی هستی؟ ۵۰ میلیون تومن پولی که بهت قول دادم؟

- اره من نگران پولمم ... در ضمن وقت زیادی هم ندارم

– خب میخوای بعد از اینکه این پولو گرفتی چیکار کنی؟

میخواستم جواب بدم که یهو بی بی تو افاق ظاهر شد و با اضطراب گفت: چی شده اقا؟ ... همچنین داد کشیدی که صدات تا پایین هم اومد ... این ور پریده که کاری نکرده دلش برای کارگرا سوخت چند تا استکان جای آورد

– بی بی جان به اندازه کافی تنبیهش کردم شما میتونی بری

بی بی نگاهی بهمون کرد و بی حرف رفت بیرون

– نگفتی ... میخوای با این پول چیکار کنی

– خیلی کارا ... مثلاً به خونه رهن میکنم و خودم و مهگل با هم زندگی میکنیم میرم کلاس کامپیوتر تا بتونم حداقل به جایی منشی بشم ... اوووم ... باقیمونده اش هم میدارم بانک سودشو بخوریم

– خیلی خب من همه ی این کارا رو برات میکنم ولی به یه شرط

– چه شرطی؟

– اینکه تا یه زمان نامعلوم اینجا بمونی

– بیشتر از دو ماه؟

– اره ممکنه به سال هم بکشه

– یک سال؟ نه بابا خیلی زیاده تا یه سال نمیتونم بمونم

– چرا؟ شوهرت بدون غذا میمونه یا بچه ات؟

– هیچ گدوم از زندگی عقب میفتم

– من که بهت گفتم مهمی کارایی که میخوای بکنی خودم برات انجام میدم دیگه چی میگی؟

– کلاس کامپیوتر چی؟

– از فردا میری خوبه؟

– جدی میگی؟

– اره جدی میگم

– خونه چی ؟

– تا هفته دیگه برات میخرم خوبه ؟

– نه با ۵۰ تومن که همیشه خونه خرید فقط رهن میکنم

– چون قراره زیاد بمونی من برات میخرم خوبه ؟

از حرفش خیلی ذوق زده شدم اینجوری همه ی مشکلاتم تا حد زیادی رفع میشد ناخودآگاه پریدم بغلش کردم و دستامو دور گردنش انداختم : ایول عاشقتم

با این حرفم یه تکون خورد خودمم تعجب کردم لبمو به دندون گرفتم و دستامو از دور گردنش باز کردم سرمو زیر انداختم که چونه امو گرفت و سرمو بلند کرد با شیطنت نگام کرد و گفت : تو گفتی اگه عاشق من شدی خودتو تیکه تیکه میکنی سر حرفت هستی ؟

– هووووو چقدرم به خودش گرفته از دهنم پرید ذوق زده بودم

صورتشو نزدیک آورد و گفت : ادما وقتای حواس پرتیشون واقعیتا رو به زبون میارن

از رو زمین بلند شد و رفت و قبل از اینکه درو ببنده در حالی که پشتش به من بود گفت : تا دو ساعت دیگه از اتاقت بیرون نیا واسه امشب آماده شو

از در رفت بیرون منم تصمیم گرفتم برای یه بارم که شده حرفشو گوش کنم رفتم حمام و تا تونستم خودمو سابیدم بعد از یک ساعت اومدم بیرون با حوله خودمو خشک کردم تا یه حدودی هم سشوار کشیدن مو بلد بودم و با بدبختی موهامو سشوار کشیدم با همون نصف حوله که دورم پیچیده بودم روبروی آینه نشستم بالاخره تا حدودی موهام خشک شد انواع کرم ها روی میز گذاشته شده بود تا حالا یکیشون هم باز نکرده بودم چند ناییشونو نگاه کردم یکیش به فارسی روش نوشته بود سفید کننده و براق کننده پوست صورت خاصیت جوان کننده دارد حالا نه اینکه من پیر شدم میخوام از این استفاده کنم خخخخخ ... کرمو به صورتم مالیدم و ارایش چشمو شروع کردم همه ی خط چشمما رو بیرون کشیدم رنگ یکیشون به نظرم قشنگتر اومد یه رنگ نقره ای اکلیلی داشت زیر چشمم و گوشه ها کشیدم یه سایه ی دودی هم پشت پلکم زدم و زیر ابرو هم سایه ی نقره ای یه کمی هم رژگونه زدم طوری که محو به نظر برسه این چیزا رو از مهین یاد گرفته بودم اون همیشه میگفت باید طوری ارایش کرد که اصلا معلوم نباشه و همه فکر کنن صورت خودت این شکلیه منم از هر چیزی خیلی کم استفاده میکردم ولی بازم خیلی تغییر کرده بودم احساس میکردم بیشتر از دیشب تغییر کردم این بار یه رژ نارنجی زدم و بعدش هم موهامو بابلیس کشیدم بابلیس کشیدن موهام خیلی وقت میبرد دیگه اخراش بودم که در اتاق باز شد هول شدم و بابلیس از دستم افتاد فرزاد بود که وارد اتاق شد و یه بسته هم دستش بود با دیدنش حوله رو بیشتر دور خودم پیچیدم دستامو دور شونه ام پیچیدم و با عصبانیت گفتم : تو چرا بدون اجازه میای داخل نمیگی من لخت باشم ؟

زل زده بود به سر تا پام و نگاه میکرد و هیچ نمیگفت تو صورتتم خیره شد و به تای ابروش بالا رفت : نه به اون وقتی که به عنوان پسر گرفتتم نه به الان ارایش هم بلد بودی و ما نمیدونستیم

- خب خب از دختر یکی از همسایه هامون یاد گرفتم کلاس ارایشگری میرفت همه ی کاراش هم روی من امتحان میکرد

- کارت درسته در ضمن من هر وقت دلم بخواد وارد هر اتاقی میشم تو هم تحفه ای نیستی با بی تفاوتی ادامه داد : به هر حال من کلا تو رو دیدم خانم چیز پنهونی از من نداری

- بازم حق نداری بی اجازه بیای داخل اونم از پرویی خودته که از خواب بودن من سوء استفاده کردی

- این لباس رو برای امشب بپوش

نداشت جوابشو بدم سرشو زیر انداخت و رفت بسته رو باز کردم ایول چه با حاله با رنگ ارایش هم جور درمیاد یه لباس بلند و مشکی با سنگ های نقره ای که روش کار شده استینش از حریر بود و کمر بندی از ساتن نقره ای داشت که با سنگ روش کار کرده بودن خیلی قشنگ بود در عین حال پوشیده لباسو پوشیدم یقه اش یه کمی باز بود و سفیدی بدنم با رنگ مشکی لباس تضاد ایجاد کرده بود بی خیال شال میندازم سرم اینم میپوشونه ای بابا من که میخواستم شال بنذازم دیگه چرا اینقدر بابلیس کشیدم ؟ منم دیوونه اما تازه یادم افتاد که میخوام شال بذارم از اتاق اومدم بیرون همزمان با من فرزاد هم از اتاقش اومد بیرون با دیدن من لبخندی زد و گفت : فکر نمیکردم از یه پسر دزد همچین چیزی دربیاد هر چند با این شکل و قیافه هم بازم واسه من همون کبریت بی خطری چون من به سمت هیچ دختری جذب نمیشم از تو خوشگل ترش هم نتونسته کاری کنه تو که دیگه سهلی

- من پسر نیستم محض اطلاع در ضمن منم تلاشی واسه جذب تو نکردم آقای خودشیفته اون ۵۰ میلیون هم که بهم دادی دور دزدی رو خط میکشم و میرم

- اگه ندم چی ؟

- خب معلومه همین الان جل و پلاسمونو جمع میکنیم میریم همون محله ی قدیمی مطمئنم اسی هنوزم حاضره با من همکار باشه

اخماشو تو هم کشید و گفت: اسم اون پسره ی عوضی رو نیار که خیلی گنده تر از دهنش حرف میزنه

- مگه ... مگه اونو دیدی ؟

پوزخندی زد و گفت : چند بار بخاطر جنابعالی اومده اینجا ولی راهش ندادم اونم خواست قلدر بازی دربیاره که من از خجالتش دراومدم

- چیکارش کردی ؟

عصبانی تر گفت : این چیزا به تو ربطی نداره یقه ی لباست بازه برو با سنجاق سینه ببندش

- خوبه که

- همین که گفتم

- چرا اینقدر گیر میدی؟ میخوام شال بذارم دیگه

از کنارم گذشت و به طرف اسانسور رفت اه بازم حالمو گرفت مردشورتو بپرن فرزاد که اعصاب برام نداشتی میخواستتم برگردم تو اتاقم که مهگل از اتاقش اومد بیرون و با دیدن من گفت: وای ابجی چقدر خوشگل شدی

- راست میگی؟

- اره خیلی عوض شدی

- اخه امشب مهمونیه

- اره فرزاد هم بهم گفت برم خونه ی مامانش اینا

- خونه ی مامانش؟ چرا اونجا

- اخه شایسته جون خودش گفت برم پیشش ... خب ... خب منم دوشی دارم

- دوشی داری؟ تو که زیاد ندیدیش

- چرا ابجی هر روز با هم حرف میزنیم

- هر روز؟ شایسته خانم که نمیداد اینجا

- نه ولی از مدرسه منو میرسونه خونه

- واقعا؟

- اره تازه هر شب هم بهم زنگ میزنه باهام حرف میزنه

- چی میگین؟

- شبا برام قصه تعریف میکنه وقتی هم میاد دنبالم از مدرسه و این چیزا میپرسه حال تو رو هم پرسید گفت تو و فرزاد با هم خوبین یا نه؟ منم گفتم فرزاد سر تو داد کشیده اونم عصبانی شد گفت پدر فرزادو درمیارم

لبخندی رو لبم نشست پس شایسته خانم هم اومده تو گروه من ...: خب باشه اگه دوست داری بری خب برو

بغلم کرد و دوباره رفت تو اتاقش این بچه هم دلش به این چیزا خوشه ولی وقتی بخواهیم بریم چیکارش کنم؟ میترسم بدعادت بشه تا اون موقع هم خدا بزرگه وارد اتاق خودم شدم و کلا دیگه بی خیال مهمونی شدم بدجوری زد تو ذوقم پسره ی عقده ای روی تختم نشستم کم کم داشت خوابم میگرفت به کم دراز کشیدم و دیگه نفهمیدم چی شد

یهو انگار زمین لرزه اومده بود با وحشت چشامو باز کردم و با چهره ی بی بی مواجه شدم که گفت: دختر تو کجایی؟ فرزاد دو ساعته داره دنبالت میگرده فکر کرده رفتی

- رفتی؟ کدوم گوری میخوام برم

- اچه قرار بود بیای پایین الان یک ساعته مهمونی شروع شده

- خیلی خب بابا الان میام بی بی جونم چرا ادمو اینجوری بیدار میکنی؟

لبخندی زد و گفت: اچه مادر هر چی تکونت میدم اصلا انگار نه انگار خوابت خیلی سنگینه

- باشه پس من الان میام ... راستی مهگل رفت؟

- اره مادر شایسته خانم اومد دنبالش بردش

- باشه منم الان میام خیلی شلوغه؟

- اره ولی نگران نباش هیچ کدوم به خوشگلی مهسای ما نمیرسن

- قربونت برم خوشگله ی خودمی ... گونه های چروکیده و سفیدشو بوسیدم و با هم از اتاق خارج شدیم وقتی از پله ها پایین می اومدم نگاه بعضی ها رو روی خودم حس میکردم سرمو بلند کردم اوه اوه چقدر جمعیت سالن بزرگ و خالی ای که تا صبح صدا توش اکو میداد الان پر از ادم بود دختر و پسر و پیر و جوون از همه نوعی بود از پله ها پایین اومده بودم و سرگردون دنبال فرزاد میگشتم که صدای عصبانیشو کنار گوشم شنیدم: منو قال میداری؟ ... میدونم چیکارت کنم من تو رو ادم نکنم مرد نیستی

- من بدبخت که جایی نرفته بودم تو کوری نمیتونی منو پیدا کنی

- بعدا گوری رو نشونت میدم

- اینقدر واسه من کری نخونا ... اصلا مجبور نیستی اینجا بمونم الان هم میرم

دستمو کشید و تو دستاش فشار داد استخون دستم داشت میشکست ولی به روی خودم نیوردم هر دو روی مبل نشستیم که مردی جلو اومد قد کوتاه و خپل اولین جمله ای بود که در موردش به ذهنم رسید خنده ای کرد و رو به فرزند گفت : فرزند جان به ما نگفته بودی دوست دختر داری

– مگه فرار بوده همه چیز و به شما بگم آقای محمودی ؟

با شنیدن اسم محمودی شاخکام تکون خورد ... روز اول فکر کرده بود من از ادمای محمودی ام پس از این مرد اصلا خوشی نیامد

– نه البته بهت حق میدم که قایمش کنی همچین لعبتی رو همیشه به هر کسی نشون داد ... اما با این کار ثابت کردی که دیگه مینا رو فراموش کردی

مینا ؟ مینا دیگه کدوم خریه

_ آقای محمودی من مینا رو همون موقع از یادم بردم ایشون هم خانم رضایی همکار من هستن نه دوست دخترم

– جدی ؟ خیالم راحت شد پس فعلا هیچ مردی صاحبش نیست

دستای فرزند داشت استخونامو خورد میکرد خودمم عصبانی شدم و گفتم : هوی عمو ... خودم اینجا نشسته اما این دری وریا چیه میگی

یه نای ابروشو بالا انداخت و گفت : افرین چه صدای جذاب و پر جراتی ... فقط همچین دختری میتونه با فرزند کار کنه در ضمن من که چیزی نگفتم خوشگله ... تو الان باید با این حرف من ذوق مرگ میشدی

– واسه حرفای یه ادم خپل و خیکی ذوق مرگ بشم ؟ مگه من دیوونه ام

فرزند بقی زد زیر خنده تا حالا خنده اشو اونم اینجوری ندیده بودم محمودی از عصبانیت سرخ شده بود و فرزند که داشت خنده اشو به زور کمتر میکرد گفت : ببخشیدش جناب محمودی مهسا هنوز شما رو نمیشناسه

– دختر گستاخی هستی و این گستاخی سرتو به باد میده

با تعجب مٹ ادمای خنگ فقط بهش نگاه کردم اونم بی خیال رفت اون طرف سالن بین چند تا دختر لخت و پتی البته لخت لخت هم نبودنا ولی یه جور لباس پوشیده بودن که اگه لخت میومدن شاید بهتر بود از همشون هم بدتر یه دختره بود که لباس دکلمه قرمز تنش بود و موهاشهم شرابی پشتش به ما بود باسنش زده بود بیرون لباسش هم که از بس کوتاه بود همه جونش توش معلوم بود با چندش سرمو برگردوندم تازه متوجه منظور فرزند میشدم که گفت دختر خرابو اینجا بهم نشون میدفرزند با رد خنده ای که تو صورتش مونده بود نگام میکرد و گفت : خدا به دادت برسه ... این چه حرفی بود به این خیکی زدی ؟

– خب مگه دروغ گفتم؟ چرا باید از تعریفای چندش این پیر هاف هافو خوشم بیاد

– اگه بدونه چی میگی همین الان دختلو میاره

– سگ کی باشه در ضمن مگه تو اینجا قاقی

– من مسئول بددهنی تو نیستم

– من حرف بدی نزدم فقط جواب حرفاشو دادم

– کار خوبی کردی

– تو هم تکلیفت با خودت مشخص نیستا

در همین لحظه همون مو قرمز ه اومد طرف ما و به فرزاد گفت: فرزاد جان افتخار میدی یه دور با هم برقصیم

– متاسفم امشب خسته ام در هر صورت خودم یه هم پا دارم

دختره با حرص به من نگاه کرد و گفت: اما ظاهرا ایشون با این چادر چاخجورش فکر نمیکنم همپای خوبی برات باشه

بیشعور منظورش به سالم بود که فرزاد گفت: اتفاقا همپای خیلی خوبیه

حالا اینم یه چیزی میگه ... من اصلا رقصیدن بلد نبودم خب مگه چیه؟ همه که نباید رقص بلد باشن من از اون دسته دخترایی بودم که نه خیلی اهنگ گوش میدادم نه رقص بلد بودم دختره یه پشت چشم نازک کرد و رفت هنوز یه دقیقه هم نگذشته بود که اون دختره ی سیریش غزاله اومد و با لبخند گفت: فرزاد جان با من نمی رقصی؟ ناسلامتی با هم نامزدیم

اخمای فرزاد در هم شد و گفت: من و تو قبلا در این مورد

– باشه باشه حالا بیا .. و دستشو کشید و بلندش کرد یه اهنگ اروم گذاشته بودن و این دو تا هم تو حلق همدیگه می رقصیدن ... این پولدارا رقصیدنشون هم مٹ ادم نیس

– افتخار یه دور رقص رو به من میدید؟

سرمو چرخوندم و به یه مرد حدودا ۳۰ ساله برخوردیم عجب جیگری بود حالا جای برادریا گفتم: شرمنده من بشینم راحت ترم

لبخندی زد و گفت: باشه پس ایرادی نداره کنارتون بشینم؟

– نه مگه مال منه ؟ خب بشین

خنده ای کرد و گفت : از همون اول که از پله ها اومدید پایین متوجه شما شدم برای یه لحظه فکر کردم فرزاد امشب قراره نامزدیشو با شما اعلام کنه و خیلی حسرت خوردم ولی فهمیدم که شما با هم فقط همکاری درستین ؟

– خب خب اره

– من کامران هستم افتخار اشنایی با چه کسی رو دارم ؟

– اسم من مهساست

– اسمتون هم مثل خودتون زیباست پدر و مادرتون نیستن ؟

– هوم نه کسالت داشتن نیومدن منم چه تیرپ کلاس ورداشتم

– نامزد که ندارید

– نخیر

– راستش از همون اول مجلس برای من یه جذابیت خاص داشتید همین الان هم رفتارتون با خیلی از دخترای اینجا فرق میکنه حتی طرز پوششتون معلوم نیست حالا به چند تا دختر واسه خر کردنشون همین جمله رو گفته ها

– خب واسه چی باید برای یه مهمونی خودمو لخت و عور نشون بقیه بدم ؟

لبخندی زد و گفت : افرین حرفتونو قبول دارم اما این روزا دیگه دخترا اینجوری فکر نمیکنن

– هر کسی مسئول کار خودشه

نگاه تحسین امیزی انداخت و گفت : من میتونم شماره ی شما رو داشته باشم ؟

– واسه چی ؟

– برای اینکه در ارتباط باشیم یا اگه کاری با من داشتید با من تماس بگیرید

– نه ... خب خطم سوخته

– چه حیف پس دفعه بعد ازتون میگیرم

– باشه

– خیلی از دیدنتون خوشحال شدم انشالله تو مهمونیای بعدی همدیگرو میبینیم شما هم با فرزند بیاید

– باشه

– فعلا با اجازتون

– به سلامت

وقتی رفت فرزند هم سر و کله اش پیدا شد کنارم نشست و با اخم گفت : این یارو چی میگفت

– هیچی بابا پیشنهاد رقص داد گفتم نمیتونم

– همین ؟ شما که دو ساعت تو حلق همدیگه دل و قلوه رد و بدل میکردین

– برو بابا دلت خوشه فقط ازم پرسید نامزد فرزادی ؟ گفتم نه شماره میخواست منم اصلا موبایل ندارم که بهش شماره بدم

– حواست به این پسره باشه از ادمای محمودیه

– یعنی چی از ادماشه ؟ یعنی نوچه هاشه ؟

– نه ولی خطرناک ترین ادمیه که میشناسم ازش دور باش حالا هم پاشو حوصله ی این دخترای مزاحمو ندارم

– تو حوصله نداری به بلند شدن من چه ربطی داره ؟

– پاشو با من برقص

– برقصم ؟ این یه قلمو دیگه واقعا بلد نیستیم

با چشای گرد شده گفت : بلد نیستی ؟

– خب نه این همه تعجب داره ؟

– نه حالا پاشو خودم یادت میدم

دستمو گرفت و بلندم کرد یه گوشه خلوت ایستادیم چراغ ها نیمه تاریک بود یه دستشو گذاشت روی گودی کمرم دست منم بلند کرد و گذاشت روی شونه ی خودش فاصله امونو کمتر کرد که گفتم : این دیگه چه رقصیه ؟ همش که تو حلق همدیگه این

– بی سواد این یه رقص عاشقانه اس

با اخم نگاش کردم و گفتم: – من بی سواد نیستم دیپلم دارم تازه با معدل ۱۸

لبخندی زد و چیزی نگفت اروم تگون میخورد ولی حرکات من باهاش هماهنگ نبود چند باری باشو لگد کردم که یهو از زمین جدا شدم و به فرزاد چسبیدم با یه دست بلندم کرده بود و تو بغلش فشارم میداد زیر گوشم گفت: پامو داغون کردی حالا همین جا میمونی بقیه هم که فکر میکنن عشقمون فوران کرده

سرم زیر گردنش بود بازم اون عطر و زده بود بوش کردم بوی خیلی خوبی میداد چند دقیقه ای گذشته بود که اروم گفت داری چیکار میکنی؟

– هیچی دارم عطر تو بو میکنم خیلی خوشبوئه

– چرا از این عطر خوشت میاد

– بوش ادمو جذب میکنه ... دیوونه کننده اس

یهو از خودش جدام کرد و با اخم بهم زل زد با تعجب نگاش کردم و گفتم: چیه؟ حرف بدی زدم؟

– تو چرا باید در مورد این عطر همچین حسی داشته باشی؟

– وا خب مگه دست منه؟

دستمو کشید و با خودش یه گوشه خلوت برد تقریبا همه تو دیدمون بودن اون مرتیکه خپل با چند تا دختر دور و برش در حال خندیدن بودن گوشه های سالن هم بعضیا دور هم جمع بودن و حرف میزدن همه رو دید میزدم که فرزاد گفت: من باید یه چیزایی رو برای تو توضیح بدم این مهمونی در واقع فقط یه دلیل داره

– چه دلیلی؟

– معاملات تجاری ... من یه تاجرم ... یه شرکت صادرات و واردات دارم اکثر این ادمایی که میبینی کارشون غیر قانونیه و از همه بدتر محمودیه که البته مدارک زیادی در موردش جمع کردم اون کثیف ترین ادمیه که میشناسم

– چرا مگه چیکار میکنه؟ نهایتش قاچاق کالا میکنه دیگه

– کاش فقط در همین حد بود .. اون کثافت همه چیزو قاچاق میکنه از کالا گرفته تا ادم

جا خوردم نمیدونستم با همچین ادمایی سر و کار داره

– چرا اینقدر ازش بدت میاد؟

– اون ادم فقط بلده همه چیزو خراب کنه به این قیافه ی خندونش نگاه نکن مطمئن باش الان هر دومون زیر نظر شیم

– قضیه خیلی جنایی شد بابا من اخر اخرش یه افتابه دزد بودم منو تو این چیزا دخالت نده

– اتفاقا برای همین دارم این چیزا رو واست تعریف میکنم که خودتو زیاد به اونا نزدیک نکنی یا اگر خواستن بهت نزدیک بشن قبول نکنی

– من یه بار تو عمرم یه غلطی کردم اومدم با تو یه معامله کردم واسه هفت پشتم بسه

در همین لحظه یه خدمتکار که اصلا نمیشناختمش یه سینی که دو تا لیوان شربت توش بود تعارف کرد فرزاد برداشت منم گفتم : اخیش دستت درست گلومون خشک شد .. میخواستم بردارم که فرزاد دستمو گرفت و رو به خدمتکار گفت : برو برای خانم اب پرتقال بیار

خدمتکار سری تگون داد و رفت با اعتراض گفتم : من شربت توت فرنگی بیشتر دوست دارم برای چینداستی از اینا بردارم ؟ حالا لیوان خودتو بده به من

– این شربت توت فرنگی نیست باهوش

– پس چیه ؟

– این مشروبه یه مشروب قوی ... تو نباید بخوری

– گو ؟ بده بوش کنم

با حرص لیوانو دستم داد سرمو نزدیکش کردم و بوی الکل زد تو دماغم : خب تو چرا میخوری

– من اشکالی نداره با یه لیوان مست نمیکنم

– اره مستیت هم دیدم و اصلا هم مست نمیکنی

پشت چشمی نازک کرد و گفت : دیشب زیاد خورده بودم وگرنه با یکی دو لیوان چیزیم نمیشه

– اره جون خودت

– مٹ اینکه خودت تنت میخاره اره ؟

– برو بابا تحفه ای نیستی

صورتشو آورد جلو تو چشم زل زد و گفت : مطمئنی که تحفه ای نیستیم ؟

چشاش نفوذ عجیبی داشت انگار میدونست چی توی مغزت میگذره سرمو برگردوندم و خودمو به بی خیالی زدم گفتم : خب معلومه نمیدونم این دخترا چی توی تو دیدن که اینقدر اویزونتن ... البته خب یه چیز مثبت داری ... اونم فقط پول و مال و امواتنه که واسه همین دور و برت میپلکن

– اتفاقا این یه موردو اشتباه میکنی چون فقط خودتی که بخاطر پول اینجا موندی بقیه اشون خودشون پولدارن و درک کردن که من چه گوهر و تحفه ایم

– اگه یه مسابقه بذارن و آزمایش کنن کی از همه خودشیفته تره مطمئن باش تو اولی

– اگه یه مسابقه زبون درازی هم بذارن مطمئن باش تو اول میشی ... ولی اولین کسی که زبونتو قیچی میکنه خودمم

– سگ کی باشی ؟

اوه باز این زبونم بی موقع چرخید اخماش تو هم رفت و دستشو از پشت رد کرد و موهامو تو دستش گرفت و کشید صورتشو جلو آورد و در حالی که دندوناشو رو هم میسایید گفت : مگه بهت نگفتم دیگه گنده تر از دهننت حرف نزن

– اخ .. ببخشید حواسم نبود ول کن موهامو

هنوز موهام دستش بود و تو حلق همدیگه بودیم که صدای اون یارو محمودی رو شنیدیم : دو تا کفتر عاشق یه کمی هم ما رو دریابید

فرزاد با حرص موهامو ول کرد و و رو به محمودی گفت : چیزی کم و کسر دارین جناب محمودی ؟

روی مبل روبرویی ما نشست و گفت : نه اختیار داری مٹ همیشه عالیه گفتم یه گپ و گفتمی با هم داشته باشیم

– باشه حتما اگه کمکی از دست من در مورد کالاهای گمرکیتون برمیاد با کمال میل انجام میدم

– بله ... اون که چاره اش دست خودته منم از خجالتت درمیام ولی فعلا کارو ولش کن من وقتی میام مهمونی فقط به لذتش فکر میکنم راستش دوست دارم بیشتر با این خانم آشنا بشم

– ایشون مهسا خانم دختر یکی از دوستان قدیمی پدرم هستن تو شرکت یه مقدار سهام گذاشتن و با من شریک شدن

– پس به پشتوانه پول همچین زبون تند و تیزی داری ؟

– نخیر من جواب هر کسی رو همونطوری که لیاقت داره میدم

– اگه اینجور به تعجب میکنم چطور فرزند تو رو انتخاب کرده ... اون از دخترای چموش و زبون دراز خوشش نیامد بیشتر دخترایی رو میخواد که مٹ موم تو دستش باشن رو به فرزند گفت : یادته ؟ مینا رو میگم

اخمای فرزند باز هم با شنیدن این اسم درهم رفت محمودی ادامه داد : البته خب مینا هم ظاهرش حرف گوش کن بود ولی اخرش خیانتکار از اب دراومد ... ولی به نظر من مینا کار بدی نکرد فقط عاشق شد اون عاشق تو نبود فقط به تو احتیاج داشت ولی وقتی کامرانو دید عاشقش شد هر چند کامران هم به خاطر رفاقت با تو قبولش نکرد و مٹ به دستمال چرک انداختش دور

– کامران هیچ وقت دوست من نبوده درسته که اون پسر توئه ولی همیشه دشمن بوده هر چیزی رو که من داشتم اونم خواسته ولی عرضه اشو نداره که بدست بیاره ... مینا هم لیاقتش در همون حد بود

– اما ظاهرا پشیمون شده و میخواد پیش تو برگرده

– غلط کرده .. اون ۴ سال پیش برای من مرد

– یعنی میخوای بگی دیگه عاشقش نیستی ؟

– نه اون برای من یه مهره ی سوخته اس ... یه زمانی دوستش داشتم ولی اونم از خریدم خودم بود خیلی وقته که احساسم به زنا عوض شده اونا فقط وسیله ی خوشگذرونی هستن نه بیشتر

– افرین من از این فرزند خیلی بیشتر خوشم میاد ... اما انصافا از اون فرزند عاشق اصلا خوشم نمیومد چون باعث میشد یه نقطه ضعف داشته باشی

– ببین محمودی ... بهتره تو کارای من دخالت نکنی ... این برای هر دوی ما بهتره

محمودی خنده ای کرد و گفت : پسر من دارم باهات دوستانه حرف میزنم چرا گارد میگیری ؟

– فقط محض اطلاع گفتم در ضمن من هیچوقت نقطه ضعفی نداشتم حتی مینا هم برای من اونقدر مهم نبود

– اما احساس میکنم داری یه نقطه ضعف پیدا میکنی

– احساست اشتباست من هیچ دل بستگی ای تو زندگیم ندارم

محمودی نگاه مودبانه ای بین من و فرزند رد و بدل کرد و چیزی نگفت منم مٹ چوب خشک نشسته بودم و به حرفاشون گوش میدادم یهو یاد حرفای فرزند افتادم از عصبانیت گر گرفتم رو به فرزند گفتم : تو بیجا کردی که فکر میکنی زنها وسیله ی خوش گذرونی ان مگه زنها برده ی شما مردان ؟ بی تربیت

—————وووووق

محمودی خنده ای کرد و گفت: اوه اوه فرزند جان مدافع حقوق زنان کنارمون نشسته نباید از این حرفها میزدی

فرزاد لبخندی زد و گفت: اره دیگه حرفامونو جلوی این نباید بزنینم

- این به درخت میگن درخت هم خودتی چنار بی خاصیت

فرزاد چشم غره ای واسم اومد ولی محمودی از خنده غش کرده بود گفت: فرزاد داره از این شریکت خوشم میاد موجبات خنده و شوخی رو بدجوری فراهم میکنه

- مگه من دلکم یارو

- عصبانی نشو خوشگله ... خودم برات نقشه ها دارم

- بیخود نقشه داری

- اگه دختر زرنگی باشی میتونی خیلی زود پولدار بشی

کنجکاو نگاش کردم و گفتم: جدی؟ چطوری؟

اما قبل از اینکه محمودی جواب بده فرزاد گفت: اون برای من کار میکنه جناب محمودی

- ایرادی داره برای من هم کار کنه؟ کامران که خیلی ازش خوشش اومده بود

صورت فرزاد به قرمزی میزد اما با خونسردی گفت: کامران اصولا از همه ی دخترا خوشش میاد پس قضیه کار کردن مهسا برای شما منتفیه

- باشه فرزاد جان حالا چرا جوش میاری

- نه من ارومم شما هم از خودتون پذیرایی کنید

مهمونی تا آخر شب ادامه داشت انگار هر چی بیشتر میخوردن بیشتر میرقصیدن و انرژی میگرفتن بعضیا بی حال و مست یه گوشه نشسته بودن بعضیا هم مشغول کارت بازی بودن از همون کارتایی که تو قمار از شون استفاده میشه بعضیا که بحث سیاست داشتن و جوونا هم اغلب وسط بودن و بعضیا شون هم که در حال لالو تر کوندن خلاصه کم کم بزور بیرونشون کردیم و همه خداحافظی کردن موقع رفتن کامران نزدیکم شد و شمارشو بهم داد نمیخواستم بگیرم ولی یه جوری مودبانه حرف میزد که ادم نمیتونست رد کنه بعد از اینکه همه رفتن یه شب بخیر به بی بی و بقیه مستخدا دادم به سمت اتاقم رفتم هنوز دستگیره ی درو نچرخونده بودم که یکی از پشت چنان دستمو کشید نزدیک بود کله پا بشم با دیدن فرزاد با اعتراض گفتم: هوی چته؟ چرا پاچه میگیری؟

- از کامران چی گرفتی؟

– هیچی بابا شماره اشو داد

– کو ؟ بینم

کار تو دستش دادم که نگاه نکرده جلوی چشم ریز ریزش کرد و تیکه هاشو ریخت تو صورتم با عصبانیت گفت : مگه بهت نگفته بودم به این مرتیکه نزدیک نشو ... اونوقت شماره ازش میگیری

بی توجه نگاش کردم : اولاً که خودش داد ... ثانیاً به تو ربطی نداره ... ثالثاً به نظر من مرد بدی نبود حالا باباش تعریفی نداشت حالمم ازش بهم خورد ولی پسره خیلی مودب رفتار میکرد هر چند به جنس شما مردا هیچ اعتمادی نیست اونم حتماً یکیه لنگه ی تو ولی با ورژن جنتلمن ترش

با تعجب نکام کرد و بعد از یه مکث کوتاه اخماش درهم رفت و گفت : ا ؟ که اون جنتلمنه ؟

– خب اره

– باشه فقط یه بار دیگه میخوام دور و بر اون بینمته یه بلایی سرت بیارم از زنده بودن پشیمون بشی و خودت خودتو تیکه تیکه کنی

– برو بابا خوابم میاد الان اصلاً حرفای تو توی کله ام نمیره و بدون توجه بهش تو افاق رفتی و درو هم قفل کردم به این اعتباری نیسی از دیشب تا الان بدجوری عوض شده شالمو درآوردم و لباسمو عوض کردم و مٹ جنازه افتادم روی تخت

دو ماه از اومدن من و مهگل به خونه ی فرزند میگذشت همه چیز خیلی اروم بود و به زندگی تو اون خونه ادامه عادت کرده بودیم مهگل که دیگه انگار نه انگار یه ابجی هم داره بیشتر وقتا خونه ی شایسته خانم مادر فرزند بود میگفت دوست پیدا کرده ظاهراً نوه ی خواهر شایسته خانم بود با فرزند هم بر خورد زیادی ندارم حداقل مٹ روزای اول به پرو پای هم نمیپیچیم فقط در حد سلام علیک اونم فقط صبح ها چون دیگه برای نهار نمیومد خونه تا اینکه دیگه آخر شب بیاد به نظرم همه چیز تغییر کرده بود حتی خود من دیگه اون پسر دزد نبودم منم تا حدودی عوض شده بودم صبح تا شب تو خونه بیکار بودم هنوزم اجازه ی بیرون رفتن بهم نمیداد و همیشه هم چکم میکرد اینو بی بی بهم گفته بود که هر روز زنگ میزنه و میپرسه خونه هستم یا نه کلاس کامپیوتر هم میرفتم ولی با راننده میرفتم با راننده هم بر میگشتم دیگه اون دختره ی سیریش غزاله هم هر روز نمیومد تو خونه بست بشینه حوصله ام سر رفته بود یه عکس بزرگ از فرزند توی سالن بود زست جالبی داشت یه دستش زیر چونه اش بود و به دوربین اخم کرده بود و یه طرف موهاشو تو صورتش ریخته بود و فقط یه چشمش پیدا بود چشاش رنگ جالبی داشت بیشتر اوقات خاکستری مایل به سرمه ای بود ولی گاهی به سیاه و قهوه ای هم میزد تو این عکس بیشتر خاکستری بود براش زبونمو در آوردم : خوش تیپ بد اخلاق

– خدا شفای عاجل بده

دستمو با ترس رو سینه ام گذاشتم : هین تو کی اومدی

در حالی که کفششو با دمپایی رو فرشی تعویض میکرد گفت: از اول دیوونگیتو دیدم... خجالت نمیکشی
واسه من زبونک میندازی

جوابشو ندادم و بی توجه میخواستم برم که دنبالم اومد و گفت: بی بی و بقیه کجان؟

در حالی که پشتم بهش بود گفتم: بی بی رفته خونه ی پسرش و تا پس فردا هم نمیاد گفت که بهت بگم....
نورا و لیلا هم تو ساختمون خودشون گفتن هر وقت اومدی صداشون بزخم برات غذا درست کنن

– نمیخواد اونا بیان حوصله اشونو ندارم

– باشه... پس من رفتم

دستمو کشید و به سمت خودش برگردوند و گفت: تو بپز

– من؟

– اره تو

– خب میرم به نورا و لیلا میگم بیان دیگه چه کاریه

– نه میخوام تو بپزی... مگه تو دختر نیستی

– مگه کار زنا فقط اشپزیه؟

– نه ولی میخوام تو بپزی... نکنه بلد نیستی؟

– چرا بابا همه چی بلدم چی میخوای

– هوس پیتزا خونگیای مادرمو کردم

– باشه حالا شاید مامانم درست نکنم ولی یه چیزایی بلدم ولی اول باید ببینم وسایلم هست یا نه

به سمت اشپزخونه رفتم و تو فریزر پنیر پیتزا و نوشو پیدا کردم بقیه ی وسایلم هم که بود چند دقیقه بعد
فرزاد هم وارد شد با دیدنش گفتم: بیا این دلمه ها رو خرد کن

– من؟

– پ ن پ پسر همسایمون... بیا دیگه

دلمه ها رو دستش گرفت و خوب همه جاشو نگاه کرد بعد چاقو رو برداشت و از وسط نصفش کرد
میخواست با همون وسطش خرد کنه که از دستش گرفتم و گفتم: تخمای وسطشو دربیار بعد خرد کن
اینجوری ...

دستش دادم و شروع به تیکه تیکه کردن کرد کنار هم کار میکردیم منم مشغول پیاز و گوشت سرخ کردن
بودم خلاصه بعد از چند دقیقه آماده شد و گذاشتیم فر و به فرزاد گفتم: تو برو تو سالن بشین هر وقت آماده
شد برات میارم

– نمیخواد امشب دلم میخواد اینجا تو اشپز خونه غذا بخورم

– باشه هر جور میلته

یکی از صندلی های اشپز خونه رو کنار کشیدم و نشستم فرزاد هم روی صندلی کناری نشست عجیب بود که
اصلا حرفی نمیزد منم برای اینکه بیکار نباشم بلند شدم و سس و نمک و نوشابه و بقیه مخلفاتو گذاشتم
روی میز دوباره نشستم که فرزاد گفت: خیلی عوض شدی

با لبخند نگاش کردم و گفتم: اره ... دیگه اون پسره ی دزد نیستم

هر دومون خندیدیم که گفت: پسره دزد که نیستی هیچ دیگه شک دارم که کبریت بی خطر م باشی

– به قول خودت همه ی دخترا واسه تو کبریت بی خطر من ... در ضمن مطمئن باش من برای
تو یکی کاملاً بی خطر م به هر حال من مزدمو گرفتم و الان دارم برای تو کار میکنم البته خب باز م کار
خاصی نمیکنم فقط دارم برای بقیه نقش بازی میکنم

اخماش تو هم رفت ای بابا من که حرف بدی نزدم اونم دیگه چیزی نگفت یهو بوی پیتزاها بلند شد با یه
جهش پریدم که صندلی اشپز خونه افتاد در فرو که باز کردم خیالم راحت شد نسوخته بود برداشتمش که
صدای فرزاد کنار گوشم گفت: امیدی به خوردنش هست؟

هول شدم نزدیک بود از دستم بندازمش ولی قبل از افتادنش فرزاد دستمو گرفت و بخیر گذشت پیتزا رو
روی میز گذاشتم و گفتم: خب نوش جون منم برم شب بخیر

دستمو کشید و گفت: کجا؟

– برم بخوابم دیگه

– من که تنهایی دلم نمیاد بخورم تو هم بشین

– گشنه ام نیست

بزور روی صندلی نشوندم و گفتم: حرف نباشه ... حتما باید زور بالای سرت باشه؟

پیتزا رو به تیکه های مساوی تقسیم کرد و یکیشو برداشت و به دهنم نزدیک کرد از دستش گرفتم و خودم دهنم گذاشتم اونم مشغول شد وقتی تموم شد نگاش کردم تمام صورتشو سسی کرده بود مٲ بچه ها غذا میخورد خنده ام گرفت دستمو بردم طرف صورتشو نوک دماغشو تمیز کردم تعجب کرد و با چشای گرد نکام میگرد انگشتمو دور دهنش کشیدم و سس ها رو پاک کردم گفتم : غذا خوردنت عین بچه هاست تمام دهنتمو سسی کردی

– داش....داشتمی دور دهنمو از سس پاک میکردی ؟ من ... من فکر کردم....

ادامه حرفشو خورد که با تعجب پرسیدم : فکر کردی چی ؟

جوابمو نداد فقط صورتشو پایین آورد و تو چشم زل زد با شیطنت نگاه میکرد صد در صد یه خیالاتی تو سرش داشتنگاهمو دزدیدم و سرمو زیر انداختم نمیتونستم تو چشاش نگاه کنم چونه امو با دستش بالا آورد و دستشو دور شونه هام حلقه کرد فقط یه سانت فاصله داشتیم که چشاشو بست و همون فاصله رو هم برداشت ضربان قلبم تند شد چشممو بستم لبشو روی لبم فشار داد اما همون موقع صدای در پشتی اشپزخونه به صدا دراومد و سریع از هم جدا شدیم چشمامو که باز کردم نورا رو توی چارچوب در دیدم چشاش هنوزم از تعجب گرد بود انگار زبونش بند اومده بود که با لکنت گفت : س سلا...سلام اقا

هنوز تو حال خودم نبودم دستام میلرزید بدون اینکه نگاش کنم از جام بلند شدم و از اشپزخونه بیرون رفتم هنوز داغ بودم اچه چرا من هیچی به فرزند نمیگم ؟ نمیدونم شاید چون بهش محرمم میذارم هر کاری کنه ولی اچه یعنی چی ؟ ما فقط قرار بود اداشو دربیاریم نه اینکه واقعی بشه به طرف دستشویی رفتم خودمو تو اینه نگاه کردم هنوز صورتم سرخ بود چند مشت اب به صورتم زدم و دندونامو مسواک کردم و بیرون اومدم به طرف اسانسور رفتم و داخل شدم به طبقه ی خودمون که رسیدم از اسانسور خارج شدم اما همین که پامو ازش گذاشتم بیرون یه نفر از پشت دستشو روی دهنم گذاشت یه دستشو دور شکمم حلقه کرد و از روی زمین بلند کرد و به سمت اتاقم پیش رفت هر چقدر جیغ میکشیدم صدایی ازم در نیومد نفسم داشت میگرفت که بالاخره به اتاق رسید درشو باز کرد و اونجا گذاشتم زمین سرمو که برگردوندم در کمال تعجب با فرزند روبرو شدم با عصبانیت بهش توپیدم : معلوم هست چه مرگته ؟ این کارا یعنی چی ؟

خونسرد فقط نکام میکرد و جوابی نمیداد اما یهو شونه هامو گرفت و به دیوار چسبوندم و خودش هم سینه به سینه ی من ایستاد البته سینه به سینه که نه چون اون قدش خیلی بلندتر از من بود سر من تا سینه اش می رسید سرشو پایین آورد و نکام کرد نمیدونم چی تو نگاهش بود که یه جورایی خجالت کشیدم نکامو دزدیدم و با اخم ساختگی گفتم : چیه ؟ چی کار داری ؟

لحظه ی بعد دیگه رو زمین نبودم انگار تو اسمونا سیر میکردم نگاش کردم چشاشو بسته بود و لبشو به شدت روی لبم فشار میداد با چشای گرد شده نگاش میکردم از حرکتش شوکه شده بودم دستام هنوز آزاد کنارم افتاده بود که خودش دستمو بلند کرد و دور گردنش انداخت تند تند لبام و میبوسید دست خودم نبودمیه حس بی نهایت خوبی داشتم تمام بدنم میلرزید نزدیک بود غش کنم که فرزند متوجه شد و دستشو محکم دور کمرم حلقه کرد یه دست دیگه اش هم زیر زانوام زد و از رو زمین بلندم کرد نفسم داشت میگرفت به سمت تخت رفت و روش نشست منو هم روی پای خودش نشوند هم دلم میخواست همراهیش کنم و منم تو این لذت بی اندازه شریک بشم و هم یه حسی مانع از این کارم میشد دیگه نمیتونستم تحمل کنم داغ شده بودم چند لحظه دیگه مطمئنا خودم وا میدادم با آخرین توانم دستمو مشت کردم و گذاشتم روی

سینه اش به سمت گردنم رفت هم میبوسید هم گاز میگرفت تند تند نفس میکشید و صورتش قرمز شده بود با صدایی که از بی حالی بزور بیرون اومد بریده بریده گفتم : وای فرزاد ولم کن ... تو رو خدا..... بسه دیگه نمیتونم

یهو مکث کرد چشامو بسته بودم و نمیدونستم چی شده چند لحظه بعد کنار گوشم در حالی که نفس نفس میزد با صدای بمی گفت : نمیتونم چرا اینجوری میشه ؟ اخه چرا تو برای من شدی همون کبریت خطرناک ؟ ... من که حسابی رو تو باز نکردم اگه نمیخوای ... دیگه جلوی چشم نباش

هنوزم چشامو باز نکرده بودم که گرمی لبای داغشو روی پیشونیم حس کردم گذاشتم روی تخت و صدای قدماشو شنیدم که از اتاق خارج شد

بعد از اون شب دیگه جلوی چشم همدیگه ظاهر نمیشدیم صبح ها تا زمانی که فرزاد خونه بود من از اتاق بیرون نمیومدم و بعد از اون میرفتم برای صبحونه بی بی حتی لیلا و نورا هم با تعجب به این رفتار ما نگاه میکردن حتی مهگل هم ازم پرسید با هم قهرین که من گفتم نه ولی خب حتی برای بچه هم سوال شده بود که چرا اصلا با هم حرف نمیزنیم و کنار هم حتی رد هم نمیشیم شبها هم قبل از اینکه برسه میرفتم تو اتاقم یه هفته ای گذشته بود که بی بی یه شب اومد تو اتاقم با دیدنش به روش لبخند زدم که جواب لبخندمو نداد و بجاش با عصبانیت گفت : پاشو ببینم

با تعجب از روی صندلی بلند شدم که بی بی به تخت اشاره کرد و گفت : بشین

منم بدون چون و چرا نشستم که گفت : این کارا یعنی چی ؟

- کدوم کارا ؟

- فکر کردی منه پیرزن خرفت شدم و نمیفهمم دور و برم چه خبره

- خدا نکنه مگه چی شده بی بی ؟

- یعنی چی که با هم قهر کردین

- منظور تون کیه ؟

- خودنو به نفهمی نزن ... تو و فرزادو میگم

- من و فرزاد که قهر نیستیم

- پس این رفتارتون چه معنی میده ؟ اصلا جلوی هم نمیایید خصوصا تو صبح تا اون خونه اس نمیای پایین بیچاره چشمش به طبقه ی بالا خشک میشه زیر زیرکی نگاه میکنه ببینه تو میای یا نه ولی خانم دیگه افتخار نمیدن مگه تو زنش نیستی ؟ این اداها یعنی چی ؟

- خب ... خب بی بی این یه چیزی بین من و فرزاده در ضمن من زنش نیستم فقط به هم محرم شدیم

– چی بین تو و فرزاده ؟ اینکه قهر باشین ؟ در ضمن تو اینجا زندگی میکنی پس زنش محسوب میشی تازه الانم خیلی دیر شده زودتر باید یه عروسی بگیرین اناقاتونو یکی کنید

– نه بخدا قهر نیستیم

– پس چه مرگتونه ؟ پسره یه هفته اس همش کلافه اس انگار یه چیزی گم کرده درسته که من پیر شدم ولی میدونم تو دل شما دو تا چی میگذره

این بی بی هم که اصلا تو باغ نیس فک میکنه ما عاشق و معشوق همیم

– بی بی جان باور کن ما همین جوری راحت تریم

– بیخود فردا اول صبح بیدارت میکنم باید بیای سر میز صبحونه اکه نیای هم صبحونه وهم فرزادو میفرستم بالا تو اناقت

– ول کن تو رو خدا بی بی

– همین که گفتم شب بخیر

از اتاق بیرون رفت منم بی توجه لباسمو عوض کردم شب گرمی بود طبق عادت تازه ای که پیدا کرده بودم برای خواب شلوارمو درآوردم فقط با یه پیراهن بلند رفتم توی تخت و گرفتم خوابیدم

– پاشو دختر صبح شده

صدای بی بی بود بی توجه بهش خوابیده بودم پتو رو با حرص از روم کنار زد بازم تکون نخوردم که گفت : خیلی خب خودت خواستی

از اتاق بیرون رفت منم با خیال راحت خوابیدم هنوز چند دقیقه نگذشته که بازم صدای بی بی رو شنیدم این بار داشت با کسی حرف میزد : بیا مادر صبحونه اتو اینجا گذاشتم

صدای فرزادو شنیدم که گفت : چرا اینجا بی بی ؟

– ای بابا بد کاری کردم گذاشتم اینجا که با زنت با هم صبحونه بخورین ؟

– اینکه خوابه هنوز

– مادر تو شوهرشی دیگه بیدار کردنش وظیفه ی توئه

– باشه شما بفرمایید

چند لحظه بعد تخت پایین رفت معلوم بود روی تخت نشسته چیزی نمیگفت نمیدونستم در چه حاله ولی یهو گرمی دستشو روی رون پام احساس کردم رو شکم خوابیده بودم و سرم توی بالش بود بخاطر همین متوجه چشای ورقلمبیده از تعجبم نمیشد دستشو بالاتر آورد و گذاشت پشتم اب دهنمو قورت دادم نمیتونستم نفس بکشم این چرا داره اینجوری میکنه؟ دستشو برد زیر پیراهنم و دستشو روی کمرم به حالت دایره میچرخوند اروم با صدای بمی گفت: اخه چرا اینطوری شد؟ چرا اینقدر منو عذاب میدی وروجک؟ این بار بلندتر گفت: مهسا؟ مهسا پاشو

تا حالا اینجوری صدام نکرده بود دلم میخواست بازم صدام بزنه دستشو از زیر لباسم کشید بیرون و کنار گوشم گفت: مهسا پاشو صبحونه بخور

گرمی نفسشو رو لاله ی گوشم حس میکردم حال عجیبی بهم دست داد ولی ادای خواب درآوردن بیش از این جایز نبود ادای خمیازه درآوردم و تو جام نیم خیز شدم با دیدن خودم تو اون لباس تازه متوجه شدم چی میگه همه خاک عالم تو سرم غیر از یه پیراهن بلند و شرتک چیزی تنم نبود سریع دست و پامو جمع کردم و به تاج تخت تکیه دادم که گفت: پاشو صبحونه بخور دو ساعته دارم صدات میکنم

پتو رو دور خودم انداخته بودم بدون اینکه جوابشو بدم گفتم: روتو بکن اونور یه چیزی ببوشم

اولش با تعجب بعد با حرص نگام کرد و سرشو برگردوند منم به سمت شلوآرم هجوم بردم و در کسری از ثانیه پوشیدمش و به حالت قبل نشستیم که گفت: تموم نشد؟ بیا صبحونه اتو بخور

به سینی صبحانه نگاهی انداختم همه چی توش پیدا میشد تخم مرغ اب پز و نیمرو و کره مربا و عسل و پنیر و اب پرتقال هر دو دستمون به سمت چاقوی پنیر رفت که هر دو همزمان کشیدیم تا اون یکیمون برداره و اون برداشت و یه لقمه درست کرد و به سمت من گرفت: بخور

– خودت بخور واسه خودم درست میکنم

– گفتم بخور

ای بابا خوردن هم زورکیه به هر حال از دستش گرفتم و خوردم تا آخر صبحونه هیچ کدوم به هم نگاه هم نکردیم انگار فکر میکردیم با یه نگاه دوباره هوایی میشیم وقتی تموم کردم عقب نشستیم اونم از جاش بلند شد و به سمت اینه رفت روبروش ایستاد به منم گفت: بیا کراواتو برام ببند

انگار من نوکرشم پسره پررو به هر حال از جام بلند شدم و به طرفش رفتم روبروش ایستادم نگامو به کراوات دوختم و سعی کردم باهاش چشم تو چشم نشم نمیدونم چرا استرس گرفته بودم و ناخودآگاه دستام میلرزید اما به هر حال براش بستم میخواستم کنار برم که دستاش دور کمرم قفل شد و یهو از زمین بلندم کرد و مقابل صورتش نگهم داشت با اخم نگام میکرد و اروم گفت: تو از من میترسی؟

اون زمان نمیدونستم حسم در اون لحظه واقعا چیه ولی منم با اخم جواب دادم: نخیر من از تو گنده تراش هم نمیترسم

–لبخندی زد و نوک بینیشو به بینی من زد و اروم گفت: پس چرا داری میلرزی

— سرمو برگردوندم و با اخم جواب دادم : خب خب سرده .. یعنی جواب از این احمقانه تر نبود

یه نای ابروشو بالا انداخت و با شیطنت نکام میکرد و بدون اینکه چیزی بگه گذاشتم زمین و گفت : من دیگه دارم میرم تو هم دیگه نخواب از بس خوابیدی پف کردی

اروم با خودم گفتم : یه نگاه به هیکل خودش بندازه میفهمه کی پف کرده

یهو از پشت سرم گفت : اما هیکل من رو فرمه هر روز میرم ورزش اصلا هم چربی ندارم میخوای لخت بشم ببینی ؟

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم : شنیدی ؟

— کر که نیستم لخت بشم ؟

— نه فقط شرتو کم کن

با خنده از اتاق خارج شد و رفت

همه چیز خوب پیش میرفت و احساس میکردم زندگی روی خوش خودشو داره به منم نشون میده احساس میکردم خدا منو یادش نرفته و به فکر منم هست اما اتفاقی افتاد که باز هم یه تردید توی زندگی پیدا کردم و باید یه تصمیم بزرگ میگرفتم تصمیمی که آینده مهگل در اون مطرح بود یه روز بعد از ظهر بود یه بعد از ظهر زمستونی هر چند دیگه اخرای زمستون بود و درختای تو حیاط داشتن شکوفه میدادن که شایسته خانم بعد مدتها سر و کله اش پیدا شد بی بی کنارم اومد و گفت : مادر شایسته خانم اومده

— چی ؟ مامان فرزاد ؟

— اره

یه نگاهی به خودم کردم بلوز و سلوار جذب لیمویی تنم بود موهام هم با کلیس بالا بسته بودم ظاهر خوب بود منتظر شدم بیاد وقتی دیدمش به سمتش رفتم با هم روبوسی کردیم و تعارفی کردم بیاد تو سالن... چادر و روسریشو درآورد و به سمت یه میل رفت و نشست منم کنارش نشستم که لبخندی به روم زد و گفت : خب چطوری ؟ از فرزاد و مهگل همیشه حالتو میپرسم

— شما لطف دارین

در همین لحظه لیلا هم وارد شد و شربت تعارف کرد چند دقیقه ای نشسته بودیم و در مورد چیزای معمول حرف میزدیم که گفت : مهسا جان راستش من میخوام تو و فرزاد زودتر با هم ازدواج کنید

— چی ؟ ازدواج کنیم ؟

– اره درسته که من اینجا نیستم ولی از همه ی اتفاقات اینجا با خبرم و میدونم که تو و فرزاد هنوزم جدا از هم میخواید

یهو سرمو بلند کردم و با تعجب نگاش کردم که با لبخندی گفت : چیه چرا اینجوری نگام میکنی ؟ ... خب اینم جزیی از زندگی زناشوییه که شما دو تا ازش محروم شدین و من میخوام زودتر یه مراسم بگیرید و اتاقاتونو یکی کنید

– اما اچه ...

– ببین عزیزم اما و اچه نداریم تو تنها دختری هستی که به نظر من میتونه فرزادو خوشبخت کنه بی بی گزارش همه رفتارای شما رو به من میده ... و اینم میگه که خیلی فرزادو اذیت میکنی

– اما م..... من که کاری نمیکنم

با لبخند مودبانه ای نگام کرد و گفت : شیطون کاری نمیکنی ؟ بگذریم ... به هر حال دلم نمیخواد دوباره پای این دختره تو زندگی فرزاد باز بشه یه بار اشتباه کردم دیگه بسه

– کی ؟

یه کمی رفتارش عجولانه و هول شد و گفت : هیچکس دختری که قبلا برای فرزاد مزاحمت درست میکرد

یهو یاد یه اسم افتادم مینا

– مینا ؟

با تعجب نگام کرد و گفت : فرزاد در مورد مینا بهت گفته ؟

– یه اشاره هایی کرده

– پس بهتره بدونی اون برگشته ایران و خیلی باید مراقب باشی

– مگه اون کیه ؟

– اینو باید فرزاد بهت بگه اما راستش من بیشتر برای چیز دیگه ای امروز اینجا اومدم

– برای چی ؟

– مهگل

با تعجب گفتم : مهگل ؟

– اره تو و فرزاد بزودی با هم ازدواج میکنید و قاعدتا بعد از مدتی بچه دار میشید و ممکنه تو و فرزاد نتونید از مهگل خوب مراقبت کنید بخاطر همین من میخوام من جای مادر تو هستم و میتونم مادر مهگل هم باشم من تو و اونو خیلی دوست دارم از روز اول مهرتون به دلم افتاد بهت دروغ نمیگم مهگلو بیشتر دوست داشتم چون بی نهایت شبیه فرناز خودمه چه شکل و شمایلش چه رفتارش ولی الان هر دو تونو به یه اندازه دوست دارم و دلم میخواد هم تو و هم مهگل به یه سر و سامونی برسید بخاطر همین خواستم بگم بگم

– بگید چی شایسته خانم

– به من بگو مامان یا خاله اینجوری راحت ترم

– باشه ... خب خاله جان منظور شما چیه

– من میخوام مهگلو به فرزند خواندگی قبول کنم

یهو چشمم گرد یه چیزی ته دلم خالی شد نمیدونم احساس خوبی بود یا بد ولی مات نگاش کردم و با بهت گفتم : فرزند خواندگی ؟

– اره ... اینجوری برای همه بهتره

– اما اخه

– ببین مهسا جان تو همیشه خواهر میگل میمونی در هر شرایطی دختر منم هستی چه زن فرزاد باشی چه نباشی ولی چون میخوای با فرزاد ازدواج کنی نمیتونم تو رو به فرزندخواندگی قبول کنم پس اجازه بده مهگلو پیش خودم نکه دارم قول میدم خوب ازش مواظبت کنم

نمیدونستم چی بگم فکر هر چیزی رو کرده بودم الا این یه موردو من و فرزاد اصلا قرار نبود با هم ازدواج کنیم و به مادر فرزاد هم نمیتونستم بگم اما از یه طرف هم مطمئن بودم احساس اون به مهگل واقعبه و واقعا دوش داره چون مهگل روز به روز بیشتر وابسته اشون میشد و به شایسته خانم میگفت مامان شادی و به پدر فرزاد هم میگفت بابا فری اخه اسم بابای فرزاد فریدون بود و مهگل هم واسه شوخی میگفت بابا فری همیشه از مهربونیاشون حرف میزد میدونستم که پیش این خانواده خوشبخت میشه ولی منم شاید بتونم خوشبختش کنم اما منه بی عرضه چی دارم جز خونه ای که فرزاد برام خریده ؟ سرم پایین بود و حرفی نمیزدم که گرمی دستی رو روی شونه هام احساس کردم سرمو که بلند کردم شایسته خانم با لبخند گفت : لازم نیست همین الان جوابتو بهم بگی خوب بهش فک کن خب حالا عروس گلم نمیخواد یه ناهار به ما بده ؟

با لبخند بلند شدم و گفتم : چرا که نه ؟ البته ببخشید دیگه امروز ناهارو بقیه پختن یه روز هم خودم مییزم و شخصا دعوتتون میکنم تا از دستپختم بچشید و متوجه بشید که کلاه سرتون نرفته و عروس کدبانویی دارین

– اون که البته

با خنده سر میز غذا رفتیم و مشغول شدیم هنوز اولین قاشقو نخورده بودیم که صدای فرزادو از پشت سر شنیدیم : به به ... شادی جون خودم اومده

شایسته خانم از جاش بلند شد منم بلند شدم که اخمی ساختگی به فرزاد کرد و گفت : من فقط واسه بابات شادیم برای تو فقط مامانم

فرزاد با یه حالت قشنگ اخم کرد و گفت : آی آی از اون شوهرت اینقدر دفاع نکنا حسودیم شد

بغلش کرد و گفت : چی شده که به ما افتخار دادید ؟

با لبخند نگاهشون میکردم که شادی خانم گفت : تو همیشه اینقدر به زنت لطف داری ؟ یه سلام هم نکردی که بابات با من اینجوری رفتار میکرد ؟

فرزاد با شیطنت نگام کرد و گفت : یعنی من الان کاری که بابا باهات میکنه رو با مهسا بکنم ؟

شادی خانم چشم غره ای بهش رفت که فرزاد با لبخند گفت : باشه چرا که نه منم از خدومه

کیفشو گذاشت روی زمین و دستاشو باز کرد و بغلم کرد یهو از روی زمین کنده شدم با تعجب و چشای گرد شده نگاش کردم موهام باز شد و ریخت تو صورتم با لبخندی مودیانانه نگام کرد و تو یه لحظه همه ی بدنم گر گرفت جلوی شادی خانم لبشو روی لبم گذاشت و با شدت بوسید شاید فقط چند ثانیه طول کشید ولی حسابی گرم شد و از طرفی هم جلوی شادی خانم خجالت کشیدم سرم پایین بود و دستام میلرزید که فرزاد دستمو گرفت و کنار خودش روی صندلی نشوند و گفت : خب شادی خانم راضی شدی ؟ خوب انجامش دادم ؟ دقیقا همون کاری که بابا وقتی از سر کار بر میگشت انجام دادم ... شما که الحمدلله جلوی من همه کاری میکردید منم یاد گرفتم در حد حرفه ای

– برو پدرسوخته ... تو خودت ختم روزگاری چرا دختر منو اینقدر اذیت میکنی ؟ صورت ماهش از خجالت لبو شد

– تقصیر شماست دیگه اگه واسه ما یه عروسی میکردتین یه کاری میکردم دیگه کلا خجالتش بریزه اما الان دستم بسته اس نمیتونم کاری باهاش بکنم

دیگه داشت گنده تر از دهنش حرف میزد سرمو بلند کردم و یه چشم غره ی اساسی بهش رفتم که لبخند شیطنت باری زد و گفت : ببین داره بهم چشم غره میره حالا اگه عقد دائمش کرده بودم مگه میتونست اینجوری واسم خط و نشون بکشه ؟ همین الان میبردمش تو اتاق یه کاری میکردم کلا خجالتش واسه همیشه بریزه چشم غره هم واسه من نیاد

دستم به طرف رونش رفت و با ناخنام یه نیشگون حسابی ازش گرفتم که مٹ کولی ها جیغ و داد کرد و گفت : اخ ورپریده منو نیشگون میکنی ؟ الهی جز جیگر بگیری الهی ناکام از این دنیا بری ... مگه الکیه من خودمو دست تو بسپارم ؟ تازه باید از خدات هم باشه یه شوهری مٹ من گیرت اومده

شادی خانم میخندید و این وسط من داشتم حرص میخوردم که فرزند به لیوان اب بهم داد و گفت : حالا اینقدر حرص نخور نترس من به هر حال شوهرتم دیگه منو گول زدی وادارم کردی باهات عروسی کنم دیگه کار از کار گذشته منو گول زدی مجبورم بیخ ریشت بمونم

خودمم خنده ام گرفته بود یه جوری با مزه ادا درمیآورد طوری که ادم باورش میشد خلاصه اون روز ناهارو با هم خوردیم و عصر هم شادی خانم رفت خونه ی خودش و قرار شد دو روز بعد بهش جواب بدم بعد از رفتش فرزند کنارم روی مبل نشست و گفت : منظور مادرم از اینکه گفت دو روز دیگه بهش جواب بدی چی بود ؟

میخواستم یه کمی اذیتش کنم و سرکارش بذارم گفتم : اخه مٹ اینکه یه نفر منو دیده ازم پیش مادرت خواستگاری کرده اونم میخواست بدونه اگه تو رو نمیخواه برم با اون خواستگاره

همینو گفتم که یهو اخماش تو هم کشیده شد و گفت : یعنی چی که بری با اون خواستگاره ؟ مادر من واقعا همچین حرفی زد ؟ اون که همش میگه باید عروسیمونو زودتر راه بندازم ... برم یه زنگ بزنم ببینم این یارو کیه ؟

دستاش میلرزید و نمیتوست درست شماره بگیره تعجب کردم یعنی رفتن و نرفتن من اینقدر براش مهمه ؟ با خونسردی موبایلو از دستش گرفتم که با اخمای درهم گفت : مهسا گوشی رو بده میخوام با مادرم حرف بزنم

- دروغ گفتم

با نیش باز نگاهش میکردم و اونم بی حرف نکام کرد اما یهو چشاشو ریز کرد و به طرفم خیز برداشت با خنده از جام پریدم و از دستش در رفتم به طرف میز غذا خوری رفتم و دورش میگشتم که با عصبانیت گفت : دعا کن گیرت نیارم وگرنه یه کتک مفصل ازم نوش جون میکنی

- مگه من دیوونه ام الان پیام دور و بر تو

پشت صندلی سنگر گرفته بودم و اونم منتظر فرصت بود که بگیرتم یهو به طرفم اومد که با جیغ از دستش در رفتم از راهرو گذشتم اما یهو جلوم ظاهر شد جیغ بلندی کشیدم خنده ام گرفته بود بی بی رو دیدم داشت از اشیز خونه به طرف ما میومد با دیدنش به طرفش خیز برداشتم و پشتش سنگر گرفتم بی بی با دیدن ما متعجب نگامون کرد و گفت : وا شما دو تا بازیتون گرفته ؟ فرزند تو که بچه نبودی

فرزند به طرفم خیز برداشت و گفت : بی بی اینو بده دست من باید تنبیه بشه

از پشت بی بی فرار کردم و به طرف انتهای سالن پشت مبل ها رفتم و فرزند هم دنبالم میومد دیگه عصبانیتش خوابیده بود و با خنده گفت : بیا اینجا فقط گوشو میبچونم

اما هنوزم با خنده براش شکلک درمیآوردم لیلا و نورا با تعجب ما رو نگاه میکردن و ریز ریز میخندیدن که فرزند بازم به طرفم اومد منم سریع خواستم در برم که نمیدونم یام لیز خورد یا حق فرزند بود که منو

گرفت و خلاصه پاهام رفت اسمون و با لگن خوردم زمین و پهن زمین شدم فقط صدای نگران فرزادو شنیدم که گفت : مهسا مواظب باش

صدای قدمای فرزادو شنیدم که به طرفم اومد اما نمیدونم اونجا چی بود که فرزاد هم لیز خورد و افتاد و نزدیک بود بیفته رو من که با ارنج خودشو نکه داشت و با فاصله از من فرود اومد صورتش رو صورت من بود با چشای گرد شده نگاش میکردم اخه ترسیدم روم بیفته ماشالله هیکل که نیست غول بیابونیه تو چشمای هم زل زده بودیم این بار چشماش به سرمه ای میزد که اروم گفت : هیچوقت چشاتو این شکلی نکن

معمولی نگاش کردم و گفتم : منظور ؟

با لبخند گفت : منظورم اینه و یهو گرم شدم قلبم خودشو گرومپ گرومپ به سینه ام میکوبید نفسم تند شد چشم خود به خود بسته شدن لبای داغشو روی لبم حرکت میداد و با خشونت میبوسید بی اختیار دستامو دور گردنش حلقه کردم و انگشتمو تو موهای فرو کردم دستاشو دور کمرم حلقه کرد و با پاهاش پامو قفل کرد نمیدونم چرا هر دومون زود از خود بیخود میشدیم و متوجه اطراف نمیشدیم و انگار اصلا برامون مهم نبود تو حال خودمون بودیم بعد از اون شب تصمیم گرفته بودم دیگه همچین اتفاقی تکرار نشه ولی انگار نمیشد دیگه هم برام مهم نبود احساس میکردم این خواستن من فقط یه دلیل میتونه داشته باشه اونم دوست داشتنه ولی من محکوم بودم به اینکه فرزادو دوست نداشته باشم چون اون نمیخواست اما چرا احساس میکردم که اونم همچین احساسی به من داره ؟ چشمامو یه لحظه باز کردم اونم نکام کرد و این بار بوسه ی ارومی به لبم زد چند بار بوسیدهر دو از هیجان نفس نفس میزدیمتو چشم خیره شد و لبخند زد دوباره خم شد و به سمت گردنم میرفت که یهو صدای بی بی روشنیدیم که گفت : خدا مرگم بده شماها به چی نگاه میکنین

سریع سرمو برگردوندم که دیدم لیلا و نورا و از همه بدتر مهگل شاهد عشقبازی ما هستن

هول شدم و سریع فرزاد و هل دادم و از جام بلند شدم مهگل با لبخند مودیانانه ای نکام میکرد و بی بی هم چشم غره ای بهم رفت ولی چیزی نگفت که با لبخند گفتم : مهگل جون عزیزم چیزی میخواستی خواهر خوشگلم ؟

- نه ابجی ولی یه سوال ..

- چی ؟

- ابجی ؟ تو و فرزاد با هم عروسی کردین ؟

حالا چی بهش میگفتم؟ بگم نه فقط بهم محرمیم و اینقدر وحشی وهولیم ؟ که فرزاد کار منو اسون کرد و گفت : اره ابجی من و مهسا با هم عروسی کردیم تو هم بزودی هم خاله میشی هم عمه

- هورایااااا من زودتر میخوام خاله و عمه بشم زودی نی نی بیارین

حالا با این چیکار کنم ؟ : باشه عزیزم حالا تو برو تو اتاقت درساتو بخون

خلاصه راهییش کردم و سرمو که برگردوندم لیلا و نورا هر کدوم یه وری رفتن و از جلوی چشامون دور شدن بی بی گفت: شما دو تا خیلی خطری شدین زودتر باید عروسی کنین وگرنه یه کاری دست خودتون میدین

من و فرزاد مٹ گناهاگارا سرمونو زیر انداخته بودیم که یهو بی بی سر هر دومونو تو بغل گرفت و گفت: خوب شد به هم محرمتون کردن وگرنه تا الان دق میکردین فرزاد من هیچوقت تو رو اینجوری ندیده بودم حتی با مینا

صورت من و فرزاد تو بغل بی بی رویی هم بود که فرزاد لبخندی زد و لباسو برام غنچه کرد یعنی اینکه بیوس که بی بی ولمون کرد و با اخم گفت: اما بار اخرتون باشه تو سالن جلوی همه از اینکارا میکنید مادر یه وقت چشمتون میکنن در ضمن خوب نیس جلوی بچه فرزاد بیشتر با توام میدونم مردی و سر و همسر میخوای خصوصا با سابقه ی خرابت ولی باید صبر کنی مهسا نسبت به تو خیلی بچه اس دارم جلوی هر دونون میگم هیچ خجالتی هم نیست مهسا هنوز آماده نیس تو هم که ماشالله هیگلت ۳ برابر مهسانه میترسم بچه رو بکشی ...

از حرفاش نزدیک بود اب بشم برم تو زمین تا حالا تو زندگیم اینقدر عرق نریخته بودم صدای فرزادو شنیدم که گفت: بی بی جون مهسا کجاش بچه اس؟ درسته اختلاف سنیمون ۱۱ ساله ولیکاملا بهم میخوریم

بی بی یه تای ابروشو بالا انداخت و با خبائث گفت: در هر حال باید صبر کنی چون به تو هم اعتمادی نیست از امشب مهسا پیش من میخوابه

- یعنی چی بی بی اختیار زن خودمم ندارم؟

- هنوز عقدش نکردی فقط بهت محرمه هر وقت عقدش کردی اختیارش هم داری

- خیلی خب همین الان میریم محضر عقدش میکنم فکر نمیکنم الان محضر خونه بسته باشه

با چشای گرد شده فرزادو نگاه میکردم جدی جدی انگار همین قصدو داشت اخماش تو هم بود و هر چند ثانیه دستشو عصبی تو موهاش میکشید که بی بی گفت: وا مادر مگه میشه؟ بی صاحب که نیس در ضمن مادرت ارزو داره میخواد برات مراسم بگیره

- بابا من دیگه نمیتونم تحملم سر اومده میخوام شبا پیش زنم بخوابم عیبه؟

بی بی با چشای گرد شده نگاش کرد و گفت: فرزاد مادر چرا مٹ بچه ها رفتار میکنی؟ مگه مهسا ابنات چوبیه که بهانه اشو میگیری؟

- اره چون ابنات چوبیه میخوام بخورمش دیگه

- خجالت بکش بچه اون زمان وقتی به یه پسر و دختر میگفتن ازدواج رنگشون عین لبو سرخ میشد نه اینکه از این حرفا بزنی

– بابا ول کن بی بی این حرفا مال عهد دقیانوسه

– وای از دست جوونای امروز مهسا مادر حواست به خودت باشه اگرم خواستی بیا اتاق خودم بخواب

– باشه بی بی میام پیش شما

با لبخند مودیانه ای نگاهش کردم که پوز خندی زد و دستمو تو دستش گرفت و گفت : اگه تونستی حتما برو

میخواستم دستمو بکشم که دستشو زیر پام زد و گذاشتم روی شونه اش بی بی هم سرشو تگون داد و چیزی بهش نگفت چند باری بهش مشت زدم ولی میدونستم فایده ای نداره وقتی به طبقه ی بالا رسیدیم گذاشتم زمین و گفت : خب هنوز من جوابمو نگرفتم با تعجب گفتم : چه جوابی ؟

دو روز دیگه جواب چپو میخوای به مادرم بدی

هه منو باش که فکر میکردم این همه رمانتیک بازی واقعیه نگو فقط داره نقش بازی میکنه با بی خیالی گفتم : هیچی بابا یه موضوعی هست که در واقع تصمیممو گرفتم

– چه موضوعی ؟

– مادرت میخواد مهگلو به فرزندى قبول کنه

– چی ؟

– اره قراره مهگل خواهرت باشه ... چون منم حرفی ندارم من نمیتونم مهگلو اونجوری که باید خوشبختش کنم من هیچی ندارم به جز اون خونه که اونم تو برام خریدی من لیاقت نگهداری از مهگلو ندارم اگه مادرت بخواد من حرفی ندارم

– تو مطمئنی ؟

– اره حتی اگه از اینجا هم برم باز به مهگل سر میزنم چون مادرت بهم اجازه داده

– تو به مادرم گفتی که داریم نقش بازی میکنیم و اینجا نمیمونی ؟

– نه ولی میگم ، هر وقت رفتیم باز میتونم بهش سر بزنم چون خودش گفت چه زن تو باشم چه نباشم بازم مهگل خواهر من هست

نگام کرد و گفت : وقتی رفتی کجا میخوای زندگی کنی ؟

– نمیدونم احتمالا همون خونه ای که برام گرفتی یا شاید فروختمش و به جای دیگه بگیرم

– از وقتی اومدی خدا رو شکر مادرم بهم گیر نداده فقط گیره میده که زودتر با تو عروسی کنم

– من که هیچی ولی باید زودتر بگردی یه نفرو واسه خودت انتخاب کنی نمیدونم چرا وقتی داشتم این حرفو میزدم بغض کردم

فرزاد لبخندی زد و گفت : هنوز کسی رو انتخاب نکردم پس موظفی فعلا به نقشت برسی و بازیگری رو ادامه بدی

– تا کی ؟

– تا وقت گل نی

با لبخندی ازم دور شد و به اتاق خودش رفت منم با حرص رفتنم تو اتاق و درو محکم بهم کوبیدم خودمو تو اینه نگاه کردم نگاهم رفت روی لبم با حرص لبمو پاک کردم دیگه اجازه نمیدم اینکارو باهام بکنه من باید بازم بشم همون پسره ی دزد اصلا نباید میشدم مهسای ظریف و شکننده این مهسا خیلی ضعیفه باید بازم بشم همون مهسای پسر

دو روز بعد موافقت خودمو مبنی بر رفتن مهگل اعلام کردم مهگل هم از رفتن پیش شادی خانم و اقا فریدون خوشحال بود هر چند اولش نمیخواست بره ولی وقتی مطمئنش کردم که بهش سر میزنم اونم گفت که اونجا راحت تره و رفت از اون روز به بعد احساس میکردم یه چیزی کمه خودمو از فرزاد هم دور کردم سال تحویل شد و وارد سال جدید شدیم بی بی سفره انداخت و من و فرزاد و بقیه رو مجبور کرد دور سفره بشینیم وقتی سال تحویل شد بی توجه میخواستم پاشم برم تو اتاقم ولی بی بی و لیلا و نورا جلو اومدن برای روبوسی و بعد از تبریک رفتن به ساختمون خودشون بعد از رفتنشون میخواستم برم از کنار فرزاد میگذشتم که دستمو کشید و با لبخندی گفت : نمیخواهی به من تبریک عیدو بگی ؟

بی احساس نگاش کردم و گفتم : عیدت مبارک

با تعجب نگام کرد و گفت : همین ؟ بیا جلو

همینطور نگاش میکردم که سرشو جلو آورد و گونه امو بوسید بازم احساسی نشون ندادم که از تو جیش جعبه ای درآورد و به طرفم گرفت : عیدت مبارک

این چیه ؟

یه عیدی ناقابله بگیرش

جعبه رو ازش گرفتم و به سمت اتاق خودم رفتم و فرزادو همونطور هاج و واج جا گذاشتم توی اتاق در جعبه رو که باز کردم یه اویز گردنی طلا سفید توش بود پلاکش هم حرف F و M انگلیسی بود نمیدونم چرا حسی بهش نداشتم ولی با این حال تو گردنم انداختم احساس میکردم افسرده تر از همیشه ام دلم نمیخواست از نظر احساسی ضربه بخورم ولی مت اینکه دیر شده بود جلوی چشمش بودم ولی بهش توجهی نمیکردم متوجه میشدم که تعجب کرده ولی چیزی نمیگفت تو خونه خودمو با باغبونی و آشپزی

سرگرم میکردم صبح زود بیدار میشدم میرفتم توی باغ و به حسین اقا کمک میکردم یه باغچه پر از گل‌های محمدی و رز کاشتم و هر روز بهشون میرسیدم هر قدر حسین اقا بهم میگفت بهش کمک نکنم تو گوش من نمیرفت بنده خدا فکر میکرد فرزند تنبیهش میکنه اما خب فرزند که خونه نبود منم که بهش نمیگفتم در ثانی برای چی باید حسین اقا رو تنبیه کنه ؟ خب خودمو تنبیه میکنه هر روز با هم تلفنی حرف میزدیم یه هفته از رفتن مهگل گذشته بود که شادی جون هم یه بار آوردش منو ببینه مهگل خیلی عوض شده بود طرز حرف زدن و حرکاتش قابل مقایسه با زمانی که تو خونه ی اقدس زندگی می کردیم نبود کلا این دختر خیلی خوش شانس بود و حالا که این شانس بهش رو کرده من جلوشو نمیگرفتم میدونستم که مهگل اینجا یه چیزی میشه امروز هم مٹ همیشه مشغول اب دادن به باغچه ی خودم بودم مٹ دختری لوس برای اینجا اسم گذاشته بودم " باغچه ارزو " این روزا اهنگ زیاد گوش میکردم و بعضیاشون هم حفظ کرده بودم داشتم با خودم زمزمه میکردم :

باز دوباره با نگاهت

این دل من زیرو رو شد

باز سر کلاس قلبم درس عاشقی شروع شد

دل دوباره زیرو رو شد

با تموم سادگی تو حرفتو داری میگی

میگی عاشقت میمونم

میگم عشق آخری تو

حرفتو داری میگی تو

...

میدونی حالم این روزا بدتر از همست

آخه هرکی رسید دل ساده ی من رو شکست

قول بده که تو از پیشم نری

واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفست

میمیرم بری آخرین دفعست

پرواز تو قفسی شدم بی نفسی شدم

دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم

راستشو بگو این یه بازیه

نگنه همه حرفای تو مته حرف همه

صحنه سازیه این یه بازیه

♪♪♪

بی هوا نوازشم کن اشک و غصه هامو کم کن

با نگاه بی قرارت باز دوباره عاشقم کن

اشک و غصه هامو کم کن

دل من بهونه داره حرف عاشقونه داره

راه دیگه ای نداره غیر از اینکه باز دوباره

سر رو شونه هات بزاره

...

یهو یه نفر از پشت بغلم کرد از ترس پریدم و بیل کوچیکه از دستم افتاد صدای فرزادو کنار گوشم شنیدم
که اروم گفت : اگه بهونه ی دلت اینه که من حرفی ندارم شونه ام در اختیار توئه

خجالت کشیدم دلم نمیخواست کسی شعر خوندن منو ببینه خصوصا فرزاد ولی با اینحال خودمو به بیخیالی
زدم اخمامو تو هم کشیدم و با یه دست اروم تو شکمش زدم و ازش جدا شدم به طرفش برگشتم و گفتم :
شعر خوندن چه ربطی به این مزخرفات داره برو بابا

فرزاد کلافه نگام کرد و گفت : تو چته ؟ چرا چند وقتی دوباره وحشی شدی ؟ اینقدر بی احساس شدی

– مگه فراره من اینجا احساس خرج کنم ؟ دارم نقش بازی میکنم بخاطر مزدی که گرفتم همین ، ۴ ماه هم
گذشته فقط چند ماه دیگه مونده که کار من تموم بشه

با عصبانیت جلو اومد و گفت : کار تو زمانی تموم میشه که من بگم چه فردا باشه چه ۱۰ سال دیگه فهمیدی

– اینقدر یابو برت نداره من نهایتا همون چند ماه دیگه اینجا هستم هیشکی هم نمیتونه مهسا رو به
کاری که نمیخواه مجبور کنه مٹ اینکه یادت رفته ولی دوباره یادت میندازم من همون پسره ی عوضی
و دزدم که از دیوار راست هم بالا میره و از هیچی نمیترسه فهمیدی ؟

میخواستم مٹ این چند وقت راهمو بکشم و برم و دیگه باهانش حرف نزنم که دستمو کشید و صورتشو جلو آورد اخم کرده بود و با کنجکاوای به چشم زل زده بود نمیدونم میخواست چیو پیدا کنه که گفت : تو چته ؟ باید بدونم مشکلت چیه از اینکه مهگلو به مادرم سپردی پشیمونی ؟

من به چی فکر میکردم این به چی خونسرد گفتم : نه مادرت برای مهگل بهترین انتخابه من عرضه نگهداری از مهگلو ندارم

یهو داد زد : پس چه مرگته تو ؟

گوشمو گرفتم و چشممو بستم بدون اینکه جوابشو بدم به سمت سالن دویدم اه همیشه باید بیاد تو حالم گند بزنه اصلا این موقع صبح خونه چیکار میکنه ؟ بی بی با دیدنم گفت : مادر برو یه دوش بگیر سر تا پات خاکیه اگه یه وقت اقا سر زده بیاد ما رو میکشه اینجوری بیبتت

صدای فرزند اومد که گفت : دیدمش و برام سوال شده که چرا اجازه میدی بره تو حیاط و باغبونی کنه؟

بی بی با تعجب تو چارچوب در به فرزند خیره شده بود و گفت : شما شما کی اومدی ؟

- چند دقیقه ای هست خب بی بی جان برای چی مهسا باید کارای باغبونی رو انجام بده

- به بی بی ربطی نداره خودم خواستم حوصله ام سر رفته بود

- من دلم نمیخواه از این کارا بکنی

- مکه همه چیز باید به دل تو باشه ؟

عجیب بود که فرزند جوابی نداد و فقط نگام میکرد و به فکر فرو رفته بود یهو گفت : بی بی چمدون من و مهسا رو ببند قراره با بچه ها بریم شمال

تعجب کردم چرا اینقدر بی خبر ؟ گفتم : من جایی نیام

- وظیفه اته بیای اینم جزء کارت محسوب میشه

- من با تو تنها جایی نیام

- نترس اولاً که مطمئن باش هر کی رو بخورم تو یکی رو نمیخورم کبریت بی خطر در ثانی من تنها نیستم احسان و کامران و مینا و بقیه هم هستن

این چی گفت ؟ مینا ؟ پس بالاخره مینا رو میبینم دلم میخواست این دختره رو ببینم گفتم : خیلی خب اگه بقیه هم هستن منم میام

پوزخندی زد و از کنارم رد شد رفت

بی بی اون روز چمدونا رو بست و قرار بود فردا صبح زود بریم من و فرزاد با هم حرف نمیزدیم انگار اونم قهر کرده بود اما حشوه بچه پررو فکر کرده به هر سازی که بزنه من میرقصم هر دومون جلوی تلویزیون نشسته بودیم البته اون روی یه مبل منم روی دورترین مبل نسبت به اون نشسته بودم و زیر چشمی که نگاهش میکردم با اخم به روبروش خیره شده بود فکر نکنم حتی یه لحظه از فیلم هم متوجه شده باشه نمیدونم تو چه فکری بود ولی همونطوری که نگاهش به تلویزیون بود گفت : حواست باشه با کامران و مینا برخوردی نداشته باشی وگرنه من میدونم و تو .

- کامران و مینا خر کی باشن

با اخم نگام کرد و گفت : در مورد مینا درست حرف بزن

با این حرفش تعجب کردم بی اختیار دهنم باز موند اون که از مینا خوشش نمیومد ته دلم خالی شد یه احساس خیلی بد داشتم انگار یه سطل اب یخ روم خالی کردن هنوز ندیده از این دختر نفرت پیدا کردم اما نمیدونم چرا اصلا چرا باید نسبت به حرفای فرزاد اینقدر حساس بشم ؟ خدایا نکنه دارم بهش احساس پیدا میکنم ؟ نه من نمیذارم نباید به فرزاد هیچ احساسی جز یه بالادست پیدا کنم نباید حساب دیگه ای روش باز کنم مهسا خر نشو فرزاد ادمی نیس که به تو بهایی بده ... دیدی ؟ تا مینا جونش برگشت همه چی عوض شد ؟

- چرا اینقدر تعجب کردی ؟

خودمو جمع و جور کردم و با پوزخندی گفتم : هیچی فقط دارم به گوشام شک میکنم البته خب گوش من گناهی نداره بعضیا زیادی سست اراده ان

اخماش تو هم رفت تونستم عصبانیش کنم اما خودمم از درون داغون بودم از جام بلند شدم برم تو اتاقم صداشو شنیدم که گفت : صبح زود بیدار شو

جوابشو ندادم و به طرف اسانسور راه افتادم به سمت اتاقم پیش رفتم و بی حوصله با همون لباسا روی تخت افتادم

صدای زنگ ساعت بیدارم کرد پنجره رو نگاه کردم هوا هنوز تاریک بود با این حال بلند شدم یه ابی به صورتم زدم و طبق عادت این چند وقته وضو گرفتم و چادری رو که از بی بی گرفته بودم سرم انداختم و به نماز ایستادم وقتی دزدی میکردم نماز نمیخوندم چون به نظر خودم ادم دزد نماز نداره ولی از وقتی به خونه ی فرزاد اومدم دوست داشتم اینکارو بکنم و این چند وقته از بی بی یه چادر نماز گرفته بودم هنوز اول نمازم بودم که متوجه شدم در اتاقم باز شد ولی پشتم به در بود نمازم که تموم شد سرمو بلند کردم و با فرزاد روبرو شدم روی تخت نشسته و به من زل زده بود ولی حواش به من نبود که گفتم : چیه ؟ چی کار داری ؟

نگام کرد و گفت: هیچی فکر کردم خواب موندی من پایین منتظرم

از اتاق خارج شد منم بلند شدم و لباسامو پوشیدم دلم میخواست ارایش کنم نمیخواستم جلوی اون دختره که هنوز ندیدمش کم بیارم یه نگاهی به خودم تو اینه انداختم صورت گرد گونه های برجسته چشمای متوسط مشکی پوست گندمی ابروهای کمونی لبای گوشتی و قرمز من واقعا چی کم داشتم؟ چرا احساس میکنم بدرد هیچی نمیخورم؟ چرا همه بهم میگن خوشگلی ولی خودم اصلا این احساسو ندارم؟ به هر حال مهم نیس من نباید ارزوهای محال داشته باشم فقط باید تلاش خودمو بکنم نتیجه هر چی میخواد بشه بذار بشه مهم اینه که من ادمی نیستم که الکی کنار بکشم به کم گرم مالیدم و خط چشم و رژ و رژگونه زدم و تموم یه مانتو سبز و شلوار جین مشکی و شال مشکی و کفش سبز ست کردم و چمدونمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون به طبقه پایین که رسیدم فرزند منتظرم بود با دیدنم چیزی نگفت فقط چند لحظه نگاه کرد و از سالن بیرون رفت منم همراهش رفتم و چمدونمو تو صندوق عقب همون ماشین مشکی شاسی بلنده گذاشت البته دیگه اسم ماشینو یاد گرفته بودم پرادو بود خودمون هم میخواستیم سوار ماشین بشیم که بی بی و لیلا و نورا هم اومدن و بی بی گفت: اقا صبر کنین از زیر قران رد بشین

فرزاد با بدخلقی گفت: ای بابا بی بی سفر قندهار که نمیخوایم بریم نهایتش ۱۰ روز دیگه برمیگردیم

– مادر بیا زیر قران رد شو تا ایشالا قران همراهتون باشه

خلاصه هر دو از زیر قران رد شدیم با بی بی و بقیه روبوسی و خداحافظی کردم و این بار دیگه سوار شدیم و ماشین حرکت کرد بی بی پشت سرمون اب ریخت و اقا حسین هم درو برامون باز کرد و دستشو برام بلند کرد و منم متقابلا همین کارو براش کردم و خارج شدیم

– ادمای خونه ی منو خوب تسخیر کردی

– تسخیر نکردم محبت دیدم محبت کردم همین

به روبروش نگاه میکرد نیم نگاهی بهش کردم خداییش عجب تیپ خفنی داشت یه تیشرت جذب استین کوتاه سبز که بازوهاش ازش قلبی زده بود بیرون پوست سفیدی داشت خب من از ادمای سفید خوشم نمیومدم ولی فرزاد همه جوره خوش تیپه موهاشو یه وری فشن زده بود چند تار مو تا روی پیشونیش اومده بود بقیه اش هم ساده یه عینک دودی هم به چشمش زده بود و یه دستبند مهره ای هم به دستش عضلاتش ادمو حالی به حولی میکرد وای من چرا دارم چرت و پرت میگم اونم در مورد کی؟ این بابو؟ اخمامو تو هم کشیدم و سرمو برگردوندم با خنده ای که تو صداس میشد تشخیص داد گفت: چی شد؟ مورد پسند واقع نشدم؟

اخ خدا منو بکشه یعنی حواسش بود دارم عین هیذا نگاش میکنم؟ خودمو زدم به همون کوجه معروف و گفتم: منظورت چیه؟

– هیچی فسقلی تو حال خودت باش

– من فسقلی نیستم

– اتفاقا خیلی فسقلی هستی جوجه ...

– ببین بچه پررو از وقتی اوادم همه جور لقبی به من دادی اما کاری میکنم همشو پس بگیری

– اره خب خیلی چیزا گفتم مٹ : عوضییی... پسره ی دزد وحشی فسقلی ... جوجه کلفت کبریت بی خطر همشو پس میگیرم الا کبریت بی خطر چون تو هر کاری هم بکنی بازم برای من همون کبریت بی خطری حتی با این همه ارایش و بند و بساط هم نمیتونی کاری کنی چون تو برای من کاملا بی خطری

– دلم واست میسوزه چون تو از اونوی که میترسی سرت میاد در ثانی میتونم یه کاری کنم به پام بیفتی ولی تو ارزششو نداری تو برای من فقط مٹ یه بانگی که میتونم ازش پول برداشت کنم

خودمم نفهمیدم چطوری این حرفا رو زدم خداییش همش هم قویی اودمما ولی همین حرفا باعث شد صورتش سرخ بشه دسته فرمونو تو دستش فشار میداد و چیزی نمیگفت فقط سرعتشو زیاد کرد حالا فکر کرده من از سرعت زیاد میترسم التماسش میکنم ولی زهی خیال باطل سرمو روی صندلی گذاشتم و چشامو رو هم گذاشتم و گفتم : هر وقت رسیدیم بیدارم کن

جدی جدی خوابم برد نفهمیدم چقدر گذشته بود که یهو از خواب پریدم ماشین ترمز کرد و سرم به شدت به شیشه جلو برخورد کرد تا دو دقیقه گیج و منگ بودم صورت فرزادو میدیدم که نگران نگام میکنه و حرف میزنه ولی صداشو نمی شنیدم در طرف من از بیرون باز شد و یه نفر بازومو گرفت و به سمت خوش برم گردوند در کمال تعجب کامرانو دیدم که با عصبانیت گفت : این چه طرز رانندگی کردنه ؟ نمیتونی سرعتتو مٹ ادم بیاری پایین ؟

– فکر کردم کمر بند بسته

– حالت خوبه مهسا ؟

صدای کامران بود که گفتم : اره ... من خوبم چیزیم نیس

– پیشونیش خون اومد

– ممکنه شکسته باشه

– ببرمش بیمارستان ؟

– نمیخواه خودم الان نگاه میکنم

کامران میخواست شالمو درباره که فرزاد گفت : نمیخواه میبرمش بیمارستان

– بابا من چیزیم نیست ولم کنید هر دوتون

یه دستمال برداشتم و روی پیشونیم گذاشتم تازه متوجه ی اطرافم شدم کنار یه جاده جلوی یه رستوران سر راهی بودیم همه جا پر از دار و درخت و گل بود عجب جای محشری سرم یه کمی سنگین بود ولی از ماشین پیاده شدم یه عده دختر و پسر روی تخت نشسته بودن و به ما خیره شده بودن فرزاد و کامران هم کنارم اومدن که کامران گفت: الان خوبی مهسا؟ سرت گیج نمیره؟

– نه خوبم

پسر خاله ی فرزاد همون پسره احسان اومد جلو و رو به فرزاد گفت: چی شده؟

هیچی

– سلام مهسا خانم

وا این که روز اول ما رو ادم حساب نمیکرد: سلام

– چی شده؟ پیشونیتون خون اومده

– چیزی نیست دسته گل پسر خاله اتونه

– خب حالا بیاین صبحونه بخورین و با بقیه اشناتون کنم

وقتی به نزدیکی تخت رسیدیم نگاه میکردم ببینم میتونم مینا رو تشخیص بدم یا نه ۳ تا دختر نشسته بود و ۲ تا پسر وقتی نزدیکشون شدم رو به جمع سلام دادم همشون هم لبخندی زدن و جواب دادن که احسان گفت: بچه ها ایشون مهسا خانم دوست و شریک فرزاده بنا به دعوت فرزاد با ما همراه شدن مهسا خانم این دو تا پسر گل اقا رضا و اقا بهنام هستن که بهنام پسر دایه من و فرزاده و رضا هم رفیق شفیق هممون

لبخندی بهش زدم و گفتم: خوشبختیم ... انتظار داشتن باهاشون دست بدم ولی این کارو نکردم زیادیشون میشد که اونا هم به یه لبخند و اظهار خوشبختی بسنده کردن رسیدیم به اون ۳ تا دختر که احسان گفت: ایشون پیروش نامزد بهنام خودمونه یه دختر سبزه و ریزه میزه با چشم و ابروی مشکی و درشت ازش خوشم اومد با نمک بود باهاش دست دادم که اونم با لبخندی جوابمو داد نفر بعدی به دختر با ارایش انچنانی و موهای بلوند که نصفش از روسریش بیرون ریخته بود ولی مهربون نگاه میکرد که احسان اینجوری معرفی کرد: ایشونم گلاره خانم دوست اقا رضاست

خب بچه خیلی مدرن فکر میکنه دوستشو آورده مسافرت ... به من چه اصلا! باهاش دست دادم و نوبت به نفر سوم رسید مطمئنم خودش بود از نگاهش میتونستم بفهمم بیشتر تو نخش رفتم چشمای سبز و درشت ابروهای شیطونی به سمت بالا موهای اتو کشیده شلاقی که یه وری انداخته بود تو صورتش شالش هم خیلی شل گذاشته بود که اگه یه نسیم هم میومد دیگه چیزی رو سرش نمیومد ارایش ماهرانه ای داشت فقط اون رژ قرمز بدجوری جلب توجه میکرد با یه نگاه تحقیرآمیز نگام میکرد نمیدونم چون ازش خوشم نمیومد اینجوری به نظر میرسید یا واقعا ذات خرابی داشت احسان گفت: ایشونم که دیگه همه میشناسن مینا خانم خودمونن دوست و همکار قدیمی فرزاد و کامران

اره اونم چه دوستی : خوشبختم

ولی اون فقط یه پوزخند زد نمیدونم معنی این پوزخند چی بود ولی من توجهی نکردم و از عمد کنار مینا نشستم با این کارم احساس کردم همه تعجب کردن اما خب به نظر من چه اشکالی داشت من کنار مینا بشینم؟ کامران میخواست کنار من بشینه که فرزاد زودتر اومد و گفت : ما خسته ایم برو برای ما هم سفارش بده

- بله با کمال میل ... چی میخوری مهسا

فرزاد با غیض گفت : هر چی من بخورم اونم میخوره

- مگه تو زبون مهسای ؟

بقیه از شنیدن این مکالمه بین کامران و فرزاد متعجب بودن و با دهن باز نگاهشون میکردن که الکی باشدم و گفتم : ای بابا این بحثای مسخره چیه میکنید ؟ اصلا من خودم میرم برای فرزاد هم میگیرم چی میخوری

- لازم نکرده با هم میریم

از حرص دندونامو رو هم فشار دادم ولی با لبخند گفتم : باشه پس بیا دیگه

جلوتر از اون حرکت کردم چند ثانیه بعد کنارم بود گفتم : این بچه بازی یعنی چی ؟ چرا با کامران جلوی همه دعوا میکنی

- تو چرا اینقدر ازش دفاع میکنی ؟

- من دفاع نمیکنم فقط میخوام بدونم نقش من در حال حاضر چیه ؟

- همون نقش همیشگی..... تو شریک منی

- پس فکر نمیکنم دلیلی داشته باشه برای شریکت غیرتی بشی

مث ادمای شوک زده نگام کرد و گفت : غیرتی ؟ من غیرتی نشدم

جوابشو فقط با یه پوزخند دادم اکه غیرتی نبود پس اسمش چی بود ؟

- خیالاتی نشو دختر جون اینکارو میکنم که نقشه ام در مورد مینا بگیره در ضمن نمیخوام تو رو با کامران و محمودی قاتی کنم

- معلوم هست چی تو سرته ؟

– این چیزا برای مغز یه جوجه خیلی بزرگه پس بهتره ندونی

نزدیک پیشخون رستوران بودیم که گفت : چی میخوری ؟

– نمیدونم اما خیلی گشنه امه

– کله پاچه میخوری ؟

– ایییییی حالم بهم خورد عق

لبخندی زد و گفت : مگه ویاار داری ؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم : نخیر من هیچوقت از کله پاچه خوشم نمیومده

فرزاد رو به گارسون گفت : اقا برای ما کره مربا و عسل و تخم مرغ اب پز و نیمرو و اب پرتقال آماده کنید

– چه خبره ؟ میتونی این همه رو بخوری

– بخاطر تو سفارش دادم مگه گشنه ات نیس ؟

– مگه من بشکه ام که بتونم همشو بخورم

– نترس خودم کمکت میکنم ... این عضله ها که الکی درنیومده

همونجا ایستادیم تا آماده شد و سینی رو برداشت و به سمت بچه ها رفتیم رو تخت که نشستیم احسان با خنده گفت : فرزاد جان ما خورده بودیم فقط باید برای خودتون دو تا میگرفتی

– الان هم واسه خودمون دو تا گرفتیم نه برای شماها

با چشای گرد شده گفت : این همه رو میخواین بخورین

– اره تا لقمه اخرشو میخوریم

– لقمه گرفتیم که بخورم ولی وقتی نگاه بقیه رو میدیدم از گلوم پایین نمیرفت رو به جمع گفتم : تو رو خدا شمام بیاین من نمیتونم اینجوری بخورم

بهنام گفت : نوش جانتون مهسا خانم راحت باشید

هنوز لقمه رو نگاه میکردم که فرزاد از دستم گرفتش و خودش خورد دهنش پر بود و با همون دهن پر گفت : بخور و گر نه چیزی گیرت نمیداد همشو خودم میخورم

هنوز نگاش میکردم که لقمه درست کرد و جلوی دهنم گرفت میخواستم از دستش بگیرم که اجازه نداد و گفت : دهن تو باز کن

خجالت میکشیدم جلوی بچه ها هر چقدرم بهش چشم غره میرفتم فایده ای نداشت آخرش هم لقمه رو چپوند تو دهنم نفسم داشت میگرفت یه قلب اب پرتقال خوردم تا تونستم پایینش بدم رضا با خنده گفت : فرزاد خیلی عوض شدی تا حالا اینقدر شوخ و سر حال ندیده بودمت

- ناسلامتی قراره بریم شمال مسافرت و خوش گذرونیا

- مگه بار اولته ؟ تو که هزار بار در سال میای شمال .. همیشه هم یه گوشه ای دور از همه میشینی و به دریا خیره میشی

- حالا اینبارو میخوام تلافی کنم شما ناراحتی ؟

- نه داداش اتفاقا خیلی هم خوبه این یکی فرزادم ببینیم

نگام به کامران افتاد مشکوک نگاه میکرد عصبانی بود اما نمیدونم از چی چند لقمه بیشتر نخورده بودم که کامران گفت : خب بچه ها بهتره حرکت کنین که زودتر برسیم فرزاد تو هم اروم رانندگی کن یا اگه میخوای مهسا با من بیاد به سمت من برگشت و گفت : مهسا خانم اگه میخوای با من بیا تا مینا رو بفرستم پیش فرزاد

عمرا بذارم این دختره ی لب قرمزی بره پیش فرزاد اما بر خلاف تصورم فرزاد گفت : باشه مینا بیا پیش من مهسا تو هم برو پیش بهنام و پریش خودشون میخواستن بری پیششون

انتظار اینو از فرزاد نداشتم با غیض رومو برگردوندم و به سمت پری رفتم که با لبخند گفت : بیا عزیزم پیش ما هم بهت خوش میگذره

- میدونم عزیزم با کمال میل

ماشین اونا یه ۲۰۶ ابی بود ماشین کامران هم یه شاسی بلند سفید و ماشین رضا و گلاره هم یه سانتافه سفید بود همشون بچه پولدار بودن دنیای اونا با دنیای من خیلی فرق میکرد ولی من اشتباهی یا با قضا و قدر تو گروه اونا بر خورده بودم توی راه بهنام برای اینکه سکوت نباشه ضبطشو روشن کرد و یه اهنگ گذاشت این اهنگو گوش کرده بودم و خیلی هم ازش خوشم میومد اهنگ نجاتم بده از علی لهراسبی

هوای امشبم با فکرت خراب

بدون تو خورشید محاله بتابه

تو فانوس شبهای بیداریم باش

نجاتم بده

واسه گریه کردن به پای تو دیره

یه جووری شکستم که گریه بگیره

همین امشب از حال من باخبر باش

نجاتم بده

صداش از جنس بارونای هر روزه

دلش وقتی که دلتنگم نمی سوزه

چرا این بی طاقتی هامو نمیبینه

کسی که رو چشمام چشماشو میدوزه

بیا دنیاو عاشق کن به رویایی که شیرینه

می دونی روزگار من تو باشی بهتر از اینه

خلاصم کن از این حبسی که رنگ آب و آتیشه

داره مثل تو تنهایی یه جووری عادتیم میشه

هوای امشبم با فکرت خرابه

بدون تو خورشید محاله بتابه

تو فانوس شبهای بیداریم باش

نجاتم بده

واسه گریه کردن به پای تو دیره

یه جووری شکستم که گریه ت بگیره

همین امشب از حال من باخبر باش

نجاتم بده

تو فاز غمگین رفته بودیم و فکرم هول و هوش ماشین فرزند میگشت اونها از ما جلوتر بودن سرمو به شیشه ماشین تکیه داده بودم که پری خنده ای کرد و گفت : وا بهنام این چه اهنکیه یه چیز درست حسابی بذار شاد شیم

دیگه حواسم به حرفاشون نبود بیچاره ها هر کاری میکردن که باهاشون حرف بزیم نمیتونستن اخی واقعا حوصله نداشتم و فقط دلم میخواست بخوابم خودم تا حالا متوجه نشده بودم ولی تو ماشین خیلی زود خوابم میگرفت تا حالا مسافرت نرفته بودم که بدونم ولی حالا متوجه شده بودم که تو ماشین خود به خود خمار میشم و میخوابم بهنام سرعتشو زیاد کرد و میخواست از ماشین فرزند سبقت بگیره کنار اونها بودیم ولی فرزند اصلا حواسش نبود و اخماشو تو هم کشیده بود مینا هم به فاصله کمی ازش نشسته بود و اون دهن گشادش پر از خنده بود یه لحظه چشمش به من افتاد سرمو برگردوندم و نگاش نکردم حالا خوبه با هم قهر بودیم و اینقدر دلم میخواست کنارش باشم اگه قهر نبودیم چی میشد ؟ حتما بین من و مینا گیس و گیس کشی میشد پری کنارم نشسته بود و با لبخندی گفت : حالت خوبه ؟

با لبخندی جوابشو دادم و گفت : اره من خوبم فقط خوابم میاد

- خواب اخی کامران گفت تا یه ساعت نخوابی ... سرت ضربه خورده

- به کامران چه ربطی داره

- مگه تو نمیدونی ؟

- چیو ؟

- کامران پزشکی خونده فک کنم دیگه تخصصش هم گرفته

تو دلم پوزخند زدم پزشکی خونده و همچین آدمیه ؟ اینم از دکتر مملکت البته از خودش که چیزی ندیدم باباش ادم ناتوییه ولی فرزند میگه خودش هم هست هر چند تا الان چیزی ازش ندیدم

- که اینطور پس دکتره

- اره ... پسر بدی نیس خیلی نگران شد وقتی اونجوری ترمز کردین

جوابی ندادم که بهنام گفت : فرزند خیلی از شما برای ما تعریف کرده دوست داشتیم از نزدیک شما رو ببینم اخی فرزند هیچوقت از هیچ دختری این همه تعریف نمیکنه

- نظر لطفونه

- نه اتفاقا میبینم که تعریفاش بیخود هم نبوده از همون اول متوجه وقار و خانم بودنت شدم

- چطور ؟

– رفتار تون دریده نیست یه سایه شرم تو صورتون هست در ثانی به هیچ کدوم از اقایون دست ندادید ولی برام جای سوال داره که فرزاد به شما دست میزنه یا خیلی صمیمی رفتار میکنه ولی شما باهاش راحتید

–نمیدوستم چی بگم مجبور شدم یه داستان الکی از خودم در بیارم : خب ... خب ... پدر و مادر من فوت شدن و از اونجایی که فامیلی توی ایران نداشتیم و فقط یه خاله خارج از کشور دارم که هیچ دسترسی ای بهش نداشتیم و بابام هم با فرزاد دوست بود منو دست فرزاد سپردن و چون نمیشد تو خونه ی فرزاد بمونم قرار شد یه صیغه محرمیت بین من و اون خونده بشه

پری با تعجب گفت : خدا بیامرز تشون ولی ولی فرزاد هم به همین راحتی قبول کرد ؟

– خب اره ...

– یعنی تو در واقع الان زن فرزادی ؟

– نه بابا فقط محرم شدیم ... اما لطفا بین خودمون بمونه

– خیالت راحت ولی تعجب میکنم چطور فرزاد راضی شده اخه فرزاد از هیچ دختری خوشش نمیاد به قول خودش دخترا واسه سرگرمی چند روز خوبن نه بیشتر

–بی اختیار با عصبانیت گفتم : فرزاد غلط کرده

پری با چشمای گشاد نگام کرد و گفت : جلوی خودش نگیا وگرنه میکششت

– من و اون روزی ۱۰ بار با هم دعوا میکنیم منم همه چی بهش میگم اونم نهایتا سرم داد میکشه دیگه فقط همین

بهنام از تو اینه لبخندی بهم زد و گفت : مٹ اینکه فرزاد هم داره دم به تله میده

– فرزاد و من فقط شریکیم اونم ادمی نیس که دم به تله بده منم دختری نیستم که اونو انتخاب کنم

پری و بهنام از صراحتیم جا خوردن ولی خب منم برای اینکه کم نیارم همچین حرفی زدم دلیم نمیخواست غرورم جلوی اونا خرد بشه وگرنه خودم میدونم که قویی اومدم

بازم خوابم برد و نفهمیدم چی شد ...

– مهسا خانم مهسا ...

چشامو باز کردم و با چهره ی احسان و کامران روبرو شدم که احسان گفت : حالت خوبه ؟

– اره بابا شما چرا اینقدر حال منو میپرسی؟ فقط خوابیده بودم... پس کو بقیه؟

کامران گفت: بقیه تو رستوران برای ناهار نگه داشتیم شمام پیاده شین

از ماشین اومدم بیرون انتظار داشتم فرزاد بیاد دنبالم چون من به دعوت اون اومده بودم ولی اون پررو هم با بقیه تو رستوران ور دل مینا جونش نشسته بود نزدیکشون شدم که مینا با دیدن من خنده ای کرد و گفت: مهسا جون اصلا همسفر خوبی نیستی تو که همش خوابی به خرس قطبی گفتی برو من جات هستم خودش به این حرفش خندید ولی بقیه خیطش کردن و توجهی بهش نکردن فقط کامران چشم غره ای به مینا رفت و به صندلی برام کشید و خودش هم کنارم نشست و گفت: چی میخوری بگم برات بیارن؟

– ممنون میل ندارم

– میل ندارم یعنی چی... رنگت پریده احتمالا فشارت افتاده سابقه مسافرت با ماشین نداشتی؟

– خب... خب چرا ولی...

– بعدا بهت قرص میدم بخور

– ممنون

– برات کباب میگیرم

کامران از جاش بلند شد و رفت که سفارش بده از شانسم فرزاد دقیقا روبروی من نشسته بود و زل زده بود به من نیم نگاهی بهش کردم و سرمو برگردوندم دلم نمیخواست نگاه کنم اصلا بره به مینا جونش زل بزنه به من چیکار داره با انگشتای دستم بازی میکردم ولیسنگینی نگاه بچه ها رو حس میکردم سرمو بلند کردم دیدم همه به من و فرزاد زل زدن لبخند هولی بهشون زدم و گفتم: چیه؟ چرا اینقدر سکوت کردین؟ خب یه چیزی بگین مثلا اومدیم مسافرت خوش بگذرونیم

رضا گفت: یه سوال بپرسم؟

– بفرمایید

– نامزد داری؟

– نه بابا نامزدم کجا بود

گلاره گفت: راستی نگفتی چند سالته

– ۲۲

– پس از همه ی ما بچه نری

–نمیدونم مگه شماها چند سالتونه ؟

رضا گفت : من ۳۰ سالمه

نگاهی به گلاره انداختم که با لبخند گفت : خانما سنشونو نمیکن ولی من میکم ۲۷ سالمه

پریوش گفت : ۲۵ سالمه

بهنام گفت : ۳۱ سالمه

کامران هم همون موقع کنارم نشست و گفت : منم که میدونی ۳۰ سالمه

به مینا اصلا نگاه هم نکردم که خودش گفت : نمیخواهی بدونی من چند سالمه ؟

تصمیم گرفتم از در دوستی باهاش وارد بشم نگاهش کردم و گفتم : خب شاید دلتون نخواد بگید

– حدس بزن

– خب احساس میکنم جوونتر از همه میزنید

– خوبه همیشه همینطور بوده ولی من از همه بزرگترم چون ۳۲ سالمه

خداییش کفم برید چهره ی ریزه میزه و جوونی داشت نهایتا به ۲۴ ساله ها میخورد نه به ۳۲ ساله ها البته ۳۲ سال هم سنی نیست ولی به قیافه ی اون نمیخورد یه پشت چشم هم برام نازک کرد و گفت : ولی وقتی من دیدمت حدس زدم حداقل باید ۲۹ سالو داشته باشی

دیگه نمیشد با این جوجه خوب رفتار کرد با طعنه و خونسردی گفتم : اخی خب حق داری ... میدونی چرا ؟ چون خودت فسیل شدی فکر میکنی بقیه هم فسیلن اما نگران نباش فسیل ها رو دارن کشف میکنن تو هم بزودی مشهور و معروف میشی هر چند فسیل تو از بس بوی ترشی میده دیگه تجزیه شده قابل شناسایی هم نیستی

با این حرفم همه ریز ریز شروع کردن به خندیدن حتی فرزاد خودمم لبخند حرص دراری بهش زدم ولی مینا مٹ یه گوله ی اتیش شده بود و گفت : من میرم دستامو بشورم

وقتی رفت همشون شروع به خنده کردن رضا گفت : دستت درد نکنه خیلی وقت بود میخواستم حال این دختره ی افاده ای رو بگیرم

فرزاد با یه لبخند نکام میکرد ولی چیزی نمیگفت سرمو زیر انداختم تا اینکه بالاخره غذا ها رو آوردن و همگی مشغول خوردن شدیم مینا هم برگشت و گفت : حالا میمردین بذارین منم پیام با شما شروع کنم

گلاره - اما کارت خیلی درسته خصوصاً قسمت آخرش که با دود دایره درست کردی به منم یاد بده دودشو بفرستم تو صورت رضا

با این حرفش همه زدن زیر خنده که رضا گفت: به من چیکار داری؟ بفرست تو صورت یکی دیگه

یه کمی سرم گیج میرفت نمیدونم چی تو قلیونه بود رو به جمع گفتیم: من برم یه ابی به صورتم بزنم الان میام

تو دستشویی در حال شستن صورتم بودم که در باز شد چهره ی فرزاد تو چادر چوب در ظاهر شد بی توجه میخواستم از کنارش رد بشم که دستمو کشید و در دستشویی رو بست با اخم گفتیم: برو کنار میخوام رد شم

- اگه نرم چی میشه؟

- لوس نشو.... میخوام برم

- هر کاری دوست داری میکنی و انتظار داری همینجوری ولت کنم تو با اجازه کی همچین کاری کردی؟

- مگه من چی کار کردم؟

- برای لجبازی با من داری اعتقادات خودتو زیر پا میداری

- اولاً که لجبازی با تو نیس من اصلاً کاری با تو ندارم در ثانی مگه چیکار کردم؟

- اصلاً متوجه شدی وقتی لباتو غنچه کردی و اونکارو میکردی کامران و اون سه تا نره خر چطوریه بهت زل زده بودن؟

عصبانی بود و صورتش سرخ شده بود که گفتیم: خب فقط میخواستم مهارتمو به اون دختره افاده ای نشون بدم

- با این کار؟ این کارا مال امثال تو نیست.... تو هنوز بچه ای نباید اینکارا رو بلد باشی

- مٹ اینکه تو هم باورت شده من بچه ام.... بابا من ۲۲ سالمه

- مودبانه نگام کرد و با لحن خاصی گفت: اما بنظر من بی بی درست میگه تو واقعا بچه ای

منو به خودش چسبوند دستاشو دور کمرم انداخت اخمام تو هم رفت صورتشو جلو آورد که منم به همون نسبت صورتمو عقب دادم اروم گفت: به بچه ی لجباز و خوردنی

هوووو چیکار میکنی؟ اب دهنمو قورت دادم ضربان قلبم تند شد چشمای هر دومون خمار شد کنار گوشم گفت: تو هم اره شیطون؟ لبخندی زد و مماس با صورتم شد اخم کردم و با دست کنارش میزدم ولی تگون نمیخورد صورتش مماس با صورتم بود که یهو در دستشویی باز شد اولین نفر رضا و گلاره وارد شدن سریع

از هم دور شدیم ولی فایده ای نداشت چون چیزی رو که نباید دیده بودن با چشمای گرد شده نگامون میکردن بعد از اونا هم مینا و بقیه وارد شدن که مینا گفت: شما دو تا دو ساعته اینجا چیکار میکنین؟

هول شده بودم و بدون اینکه جوابی بدم از کنارشون رد شدم ولی خب احتمالا به چیزایی متوجه شده بودن بلانست خر که نبودن

نزدیک ماشین ها ایستادم تا بیان بالاخره سر و کله اشون پیدا شد قیافه ی فرزاد گرفته بود نزدیک شد میخواست به چیزی بگه ولی بی حرف سوار ماشین شد و مینا هم کنارش نشست و رفتن منم که با بهنام و پری حرکت کردیم یک ساعتی تو راه بودیم بهنام و پری دائم تنقلات تعارف میکردن دلم داشت بهم میخورد خوابم نمیگرفت دلم اشوب بود یهو احساس کردم هر چی خوردمو دارم بالا میارم بزور فقط تونستم بگم: بهنام نکه دار

از اینه نگام کرد و متوجه حال وخیمم شد سریع به گوشه ایستاد از ماشین پریدم پایین به سمت یه درخت رفتیم و کنارش نشستیم هر چی خورده بودم بالا اوردم (گلاب به روتون) حالم بد بود تمام بدنم تو یه لحظه بی حس شد صدای نگران پری رو میشنیدم ولی بهش اشاره کردم جلو نیاد چشمم بسته بود و روی زمین نشسته بودم دستمو روی تنه ی درخت گذاشته بودم که غش نکنم صداهای مبهمی رو اطرافم میشنیدم سایه یه نفرو کنار خودم حس کردم دستی دور کمرم حلقه شد و صدای فرزادو شنیدم که گفت: صدامو میشنوی مهسا..... مهسا به چیزی بگو بالا بیار خودتو بگیر

چند بار محکم پشت کمرم زد بازم عق زدم اما دیگه حالم بهم نخورد اب به صورتم زد و دستشو گذاشت روی گونه ام و گفت: کامران تنش خیلی سرده تمام بدنش داره میلرزه

- این نزدیکی ها درمونگاه هست؟

صدای رضا گفت: فکر نکنم دیگه شب میرسیم

کامران گفت: فکر کنم با خودم سرم داشته باشم بیرش تو ماشین بخوابونش الان میام

در یه لحظه تو هوا معلق موندم بوی عطر همیشگی فرزاد تو مشامم پیچید بی اختیار هذیون میگفتم توهم داشتم نمیدونم چرا به اون حال دراومده بودم سرم گیج میرفت و همه رو دو تا دو تا میدیدم دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: من حالم خوبه فقط بذار همین جا بخواهیم

- باشه مهسا جان همین جا بخواه عزیزم!

-نمیدونم چرا در اون موقعیت فرزادو مادرم میدیدم و با بی حالی گفتم: مامان من از امپول بدم میاد نذار امپول بزنه

- باشه نمیدارم

چشم نیمه باز بود با سرخوشی گفتم: تو چقدر نازی فرشته ای؟

صدای خنده میشنیدم ولی نمیفهمیدم چرا میخندن نمیدونم قلیونه چی توش بود که توهم زده بودم اخم کردم گفتم: چرا میخندی؟ من که حرف خنده داری نزدم دستمو بلند کردم و روی صورتش میکشیدم و گفتم: صورتت چقدر نرمه اخی نازی گوگولی دماغتو عمل کردی؟

در حالی که میخندید گفت: نخیر عمل نکردم خدادادیه

– دروغگو دوست ندارم پسرمو برام بیار ...

با چشای گرد شده نگام میکرد گفت: پ ... پ ... پ پسر ت؟ کدوم؟

– اااااااا تو چه فرشته ی خنگی هستی فرزادو میگم دیگه

صدای کامران در حالی که میخندید – ولش کن داره هذیون میگه احتمالاً قلیون کشیدن امروز کار خودشو کرده ... ببینم چیزی تو قلیون ریخته بودین؟

فرزاد گفت: مثلاً چی؟

چه میدونم مواد توهم زا

یعنی چی؟ مگه شما مواد میکشین؟

کامران: مینا؟

چیه؟ نخیر من هیچی تو قلیونش نریختم

فرزاد گفت: وای به حالت اگه کاری کرده باشی

یهو دستم سوخت جیغ کشیدم: ولم کن بیشعور یابو میدم اسی بلک ادبت کنه ها

– چیزی نیست مهسا جان جیغ نزن فقط امپوله

با دستای بی جونم به سینش مشت زدم و گفتم: فرشته ی بد مگه نگفتی امپول نمیزنه

– کنار گوشم یکی گفت: الان خوب میشی فقط چشمتو ببند دیگه حرف هم نزن ابرو واسمون نداشتی

هنوز بین خواب و بیداری بودم اصلاً حواسم نبود دارم چه مزخرفاتی میگم و چیکار میکنم گفتم: تو دختری؟ چه دختر خوشگلی هستی با من عروسی میکنی؟

دوباره صدای خنده میشنیدم که صدای فرزاد گفت: دهنتمو ببند وگرنه یه جور دیگه مبیندمش ها

بغض کردم خواستم گریه کنم مٹ بچه ها زار زدم و گفتم: دیگه دوست ندارم تو هم مٹ مامانمی
زودی تنهام گذاشتی چرا منو با خودت نبردی چرا من دزدم؟ منو با خودت ببر میخوام برم
پیش مامانم

چشام پر از اشک بود و جلومو درست نمیدیدم یهو تو بغل یکی فشرده شدم همه جا تاریک شد: گریه نکن
عزیزم من پیشتم مهسا خواهش میکنم صدای نگران یه دختر گفت: تب داره نکنه یه وقت تشنج کنه

– بچه ها زودتر سوار ماشیناتون بشین حرکت کنین تا به یه جایی برسیم

گرم شده بود اما هنوز تو بغل فرزاد بودم پس کی داشت رانندگی میکرد؟ تو گوشم زمزمه میکرد: مهسا
خانمی عزیزم حالت خوبه؟ خوابی یا بیداری؟

نمیدونم اثر قلبونه بود یا اینکه فرزاد واقعا داشت اینجوری مهربون باهام حرف میزد

– بیدارم شیر میخوام

– بذار یه جایی برسیم هر چی خواستی برات میخرم

– وظیفه ی منه برات بخرم من مردم وظیفه ی مرداست که خرید کنن

– صدای یک نفر گفت: پس عجب پسر خوشگلی هستی بیا این مینا ترشیده رو بگیر خیال همه مونو راحت
کن

– مینا ازت متنفرم من میخوام فرزاد و کامرانو میگیرم

– افرین ... چه خوش اشتها ... هم من هم فرزاد؟

– تا ۴ تا همیشه گرفت

– مهسا جان بگیر بخواب الان میرسیم حالت خوبه همیشه

صدای خنده میشنیدم و بعدش هم همه جا سیاه شد

بدنم کوفته و سرم سنگین بود همه چیزو دو تا دوتا میدیدم اتاق برام نا آشنا بود روی یه تخت خیلی بزرگ
خوابیده بودم کنار تخت دو تا میز عسلی گذاشته بود و ابازور روش روشن بود سر جام نشستم سرم گیج
میرفت از تخت پایین اومدم یه بلوز شلوار تنم بود و موهام هم باز شده بودن یه شال سرم انداختم و از اتاق
زدم بیرون دو تا اتاق دیگه هم بود سمت چپ هم یه راه پله به پایین میخورد همه جا سوت و کور و تاریک
بود طبقه پایین از پله ها پایین اومدم ولی کسی رو پیدا نکردم همه جا هم تاریک بود کلید برقو پیدا
نمیکردم دوبار برگشتم بالا اروم در یکی از اتاقا رو باز کردم کاملا تاریک بود چیزی توش پیدا نبود رفتم
داخل چند قدم که رفتم با یه چیزی نزدیک بود سکندری بخورم همزمان صدای اخ شنیدم دور و برم نگاه
کردم چیزی ندیدم یه چند قدم دیگه جلو رفتم که یهو یکی جلوی دهنمو گرفت میخواستیم جیغ بکشیم ولی

نفسم بالا نمیومد هر چی بود منو با خودش کشید و از اتاق بیرون برد تا اینکه بالاخره ولم کرد سر مو برگردوندم و با کامران روبرو شدم با تعجب گفت : تویی ؟

– اره میخواستی کی باشه ؟ شماها کدوم گوری هستین هر چی دنبالتون میگردم نیستین

– هیش یواش همه خوابن

– خوابن ؟ مگه مرغن که الان خوابیدن

– ساعتو نگاه کردی ؟ ۳ صبحه

– واقعا ؟

– اره واقعا

– پس چرا من بیدار شدم خوابم نیماذ اصلا کی اومدیم ؟ اینجا دیگه کجاست

– یادت نیماذ چی شد

– چی شد مگه ؟

خنده ای کرد و گفت : هیچی فقط میخواستی با من و فرزاد عروسی کنی تازه دو تا زن دیگه هم بگیری

– چی میگی تو این پرت و پلاها چیه ؟ دیوونه شدی

– کاش ازت فیلم گرفته بودم الان نشونت میدادم چیکار میکردی

– فقط یادمه حالم بد بود

– اره تو هذیونات هم همه چی میگفتی حالا بیا واست شیر بریزم

– از کجا فهمیدی شیر میخوام ؟

– چون تو هذیونات همش به فرزاد میگفتی بهم شیر بده

– ابروم رفت دیگه چی گفتیم ؟

– خیلی چیزا ... ابروی خودت که هیچ شان و جذبه ی فرزاد هم رسوندی به صفر

اون میخندید ولی من واقعا چیزی یادم نبود تو اشپزخونه روی دو تا صندلی کنار هم نشسته بودیم که گفت : فرزادو دوست داری ؟

– نه چطور ؟

– داری دروغ میگی ولی بهتره اینو بدونی که فرزاد فقط عاشق یه نفره و اون یه نفر میناست

– حالا تو از کجا اینقدر مطمئنی ؟

– چون بهم ثابت شده ... فرزاد هیچوقت مینا رو فراموش نکرد هر چند مینا بهش خیانت کرد ولی بازم ازش دست نکشید تا زمانی که رفت خارج ولی الان برگشته و مطمئنا عشق قدیمی بازم شعله ور میشه اون دختر لوندیه ... خیلی راحت اونو به سمت خودش میکشونه

– خب به من چه خلاق هر چه لایق.

– اره خب ... این حرفتو قبول دارم در مورد من چه احساسی داری

– چه میدونم دکتری دیگه اره ؟

– اره ... البته شغل اصلیم همون تجارته

– اره شنیدم

– شما دو تا اینجا چیکار میکنین ؟

فرزاد بود روبروی این اشپزخونه ایستاده بود و به ما نگاه میکرد کامران بلند شد و گفت : من دیگه برم
بخوابم شب بخیر

– شب بخیر

بعد از رفتن کامران وارد شد و کنارم نشست : با کامران چی میگفتین ؟

– نصف شبی پا شدی اینو از من بپرسی ؟

اصلا تو با کامران چه صنمی داری که نصف شبی دارین دل و قلوه رد و بدل میکنین ؟

به تو چه ؟

به من چه ؟ بیشعور من شوهر توام

ای ای فرزاد خیل تو نقشت فرو رفتیا

نفس صداداری کشید و با حرص گفت: تو دیگه ابرو واسه من نداشتی ... اون مزخرفات چی بود میگفتی - مگه من چی گفتم؟ همتون میگین حرفای بد زدم ... مگه من چه غلطی کردم؟

- هیچی بابا هذیون میگفی دیگه اما خیلی خنده دار شده بودیا ... فکر میکردی من دخترم خودت پسری گفتمی با من عروسی میکنی خوشگله

- بابا خوبه من پسر نشدم وگرنه سلیقه ام افتضاح درمیومد

- دستت درد نکنه حالا ما شدیم افتضاح؟

- تو فقط باید پسر باشی ورژن دختر نداری کدوم دختری بازوهاش اینجوری قلمپی زده بیرون ببینم اصلا تو خجالت نمیکشی لخت از اتاق اومدی بیرون

- نه اینکه نا حالا منو اینجوری ندیدی لابد خجالت میکشی اره؟

- از بس بی حیایی دیگه عادت کردم به اینجوری دیدنت

- کاری نکن بی حیایی رو همین جا نشونت بدم

اخمامو ساختگی تو هم کشیدم و گفتم: برو اینقدر واسه من گری نخون ... اصلا من با تو حرفی ندارم کلا قهرم

- به درک

با عصبانیت از اشپزخونه خارج شد ای لال بمیری مهسا با این حرف زدنت این خنگول هم فک کرد دارم جدی حرف میزنم رفت حالا هم برم دوباره کپه ی مرگمو بذارم

دوباره به اتاقم برگشتم پس دخترا کجان؟ اتاق قشنگی بود به سمت پنجره رفتم پرده رو کنار زدم هوا تاریک و روشن شده بود قشنگ ترین صحنه ی عمرمو میدیدم روبروی دریا بودم وارد بالکن شدم نسیم خنکی می وزید هوای خیلی خوبی بود نفس عمیق کشیدم نشستم نمیدونم چقدر اونجا محو دریا شده بودم که هوا روشن شد ولی هنوز خورشید طلوع نکرده بود توی اتاق دستشویی بود وضو گرفتم و نمازمو خوندم و لباس مناسبی پوشیدم از اتاق بیرون اومدم تصمیم گرفتم تا زمانی که بچه ها بیدار نشدن براشون صبحونه درست کنم چند تا تخم مرغ اب پز کردم دنبال نون گشتم ولی نبود همه چیزو آماده کردم واستکان و نعلبکی و شکر و تخم مرغ و مربا رو گذاشتم و مانتو و شلوارمو پوشیدم و از سالن زدم بیرون بالاخره یه نونوایی پیدا میشه فضای بیرون ویلا واقعا قشنگ بود یه طرف وارد جنگل میشد و روبرو هم که دریا بود وقت نداشتیم که اونجا رو ببینم از ساختمون بیرون رفتم ویلا سر خیابون بود زیاد کسی رد نمیشد چند متری که جلو رفتم یه مرد از روبرو میومد نزدیکش که شدم پرسیدم: بیخشید نونوایی کجاست؟

- یه کمی جلوتر هست خواهر نزدیکه

- ممنون

خوشبختانه نونوایی نزدیک بود چند تا نون گرفتم و برگشتم وارد ساختمون که شدم همزمان ماشین فرزاد هم روشن شد که با دیدن من خاموشی کرد و از ماشین پیاده شد از همون جا داد زد: کدوم گوری رفته بودی؟

– سر گور تو داشتم فاتحه میخوندم

به سمتم دوید که منم صبر و جایز ندونستم و به سمت سائن دویدم بچه ها با دیدن من هول شدن و احسان گفت: چی شده؟ چرا میدوئی؟

– برو اون پسر خاله ی وحشیتو بگیر الان منو میگشه

– حتما یه کاریش کردی دیگه خب حفته

– نامردا من براتون صبحونه درست کردم

یهو شارژ شدن بهنام گفت: باشه تو برو آماده کن من خودم جلو شو میگیرم

وارد شد و منم پریدم تو اشپزخونه بقیه دخترا هم اومدن که پری گفت: تو کی بیدار شدی؟

– از ساعت ۳ تا الان بیدارم تو یخچال گشتم نون نبود منم رفتم نونوایی نون خریدم همین

گلاره – دستت درد نکنه ببین چیکار کرده

– اخه جبران دیروز بود که باعث شدم روزتون خراب بشه

پری خندید و گفت: اتفاقا من تا حالا اینجوری نخندیده بودم وقتی هذیون میگفتی خیلی بامزه شده بودی

بقیه هم وارد اشپزخونه شدن نون ها رو تیکه تیکه میکردم فرزاد که وارد شد از ترسم پشت پری قایم شدم ولی چیزی بهم نگفت و کنار مینا نشست مرتیکه ایکیبری کامران با دیدن میز گفت: عجب میزی چیدی دستت درد نکنه

– خواهش میکنم نوش جان

همه مشغول خوردن شدیم بعد از صبحونه همه تو جمع کردن میز کمک کردن به جز فرزاد و مینا الحق که به هم میان مردشور هر دوشونو ببره گلاره ظرفا رو میبست و من خشک میکردم ازش پرسیدم: راستی شما دیشب کجا خوابیده بودین؟

اتاق بغلی تو

– پس دیشب اشتباهی رفتم تو اتاق پسرا

– رفتی اتاق پسر ا؟

– اره

– میگم پس تو دست رضا رو لگد کردی

– فک کنم میگم خانواده ی مینا خیلی پولدارن ؟

– پولدار ؟ نه بابا پدر مینا که بچگیش مرده مادرش هم یه پیرزن تو خونه ی سالمندانه

– جدی میگی ؟

– اره اون از یه خانواده ی متوسط بود

– بود ؟

– اره مینا به عنوان کارمند تو شرکت فرزاد استخدام شد یک سالی گذشت و فرزاد تصمیم گرفت با مینا ازدواج کنه اخه مادر فرزاد هم از اون خوشش اومده بود فکر میکرد دختر اروم نجیبیه خب مینا هم به پشتوانه پول فرزاد قبول کرد اما براش شرط گذاشت

– چه شرطی ؟

– اینکه براش یه خونه بخره تو بالای شهر و در این مورد هم به خانواده اش چیزی نگه

– چرا

– چون مینا بهش میگه که ممکنه پدر و مادر فرزاد بخاطر اختلاف طبقاتی قبول نکنن و فرزاد هم خب این پول براش چیزی نبود همون موقع یه خونه ی خیلی خوب تو الهیه براش خرید و خودشو مادرشو برد اونجا همه چیز خوب پیش میرفت تا اینکه زد و مینا عاشق شد

– عاشق کی ؟

پری وارد اسپز خونه شد و گفت : عاشق کامران

– کسی بیرون صدامونو میشنوه ؟

– نه بابا داشتیم میومدم صداتونو شنیدم اره عاشق کامران شد و به اون چسبید خب کامران هم آدمی نیست که دنبال ازدواج باشه یه مدت باهاش بود وقتی استفاده اشو کرد ولش کرد به قول خودش تو دوستی با فرزاد خیانت نمیکنه ولی کرد و کاری که نباید بشه شد خلاصه مینا دوباره به سمت فرزاد برگشت ولی فرزاد دیگه قبولش نکرد خب به نظر من حق هم داشت مینا هم هر چی فرزاد براش

خریده بود فروخت و پولش کرد و رفت خارج تا الان که دوباره بعد از ۴ سال برگشته اما مطمئنم الان هم نمیتونه کاری کنه چون فرزند دیگه ادم قبلی نیست در ضمن اون دیگه تنها هم نیست یه نفر تو زندگیش هست

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : کی ؟ فرزند که دیگه دختر نمیاره خونه نامزدیشو با اون غزاله ی سیریش هم بهم زد

پری لبخند مودیانه ای زد و فقط نگام میکرد سرمو به طرف گلاره برگردوندم اونم همینجوری نگام میکرد با یه حالت عصبی گفتم : اشتباه نکنین چیزی بین ما نیست

گلاره گفت : هر چی ما هیچی نمیگیم شما دو تا بیشتر خودتونو به نفهمی میزنین

- وا مگه چیکار کردیم ؟

- دیروز من تو بغل فرزند یه سانتی صورتش بودم ؟ یا من بودم هی تو بغلم میگرفتمت و میگفتم مهسا جان عزیزم قربونت برم ؟ بدبخت ! وقتی حالتو دید که داشت سکنه میکرد

- خ... خب ... خب فرزند برای تهدید کردن من اینجوری رفتار میکنه مثلا میخواه اذیتم کنه میدونه نقطه ضعف من اینه در تانی خب همتون نگران شدین حتما

- به هر حال به نظر من که اینجوری نیسی هیچ مردی اینجوری تهدید نمیکنه اینجوری معاشقه میکنه

- پری ول کن بابا معاشقه چیه

به اونا اینجوری گفتم ولی خودمو که نمیتونستم گول بزنم من و فرزند چندین بار همدیگرو به هر بهانه ای بوسیده بودیم و هیچ کدام به روی هم نمیآوردیم انگاری اینجوری راحت تر بودیم

اشپزخونه رو جمع و جور کردیم و خارج شدیم در کمال تعجب مینا تقریبا رو پای فرزند نشسته بود موهاش هم کاملا باز گذاشته بود و گاهی از عمد سرشو برمیگردوند تا موهاش به صورت اون بخوره فرزند هم با لبخند باهاش حرف میزد نیش هردوشون تا بناگوش باز بود خونم به جوش اومد ولی خودمو خونسرد نشون دادم و بی اختیار کنار کامران نشستم اونم نگام کرد و گفت : دیدی بهت گفتم ؟ فرزند نمیتونه مینا رو فراموش کنه

- خب به من چه

- تو به فرزند علاقه داری

- ندارم

با خونسردی ذاتیش نگام کرد و گفت : خیلی خب پس با من ازدواج کن

با بهت برگشتم و نگاهش کردم: چیه؟ حرف بدی زدم؟ دارم پیشنهاد ازدواج میدم

- شنیدم تو اهل ازدواج نیستی فقط واسه دو روز میخوای

- این در مورد اشغالایی مٹ میناست نه در مورد تو

- تو نمیدونی من کی هستم

- اتفاقا خیلی خوب میدونم کی هستی

- نمیدونی

- چرا همکار اسی بلک.... خیلی خوب میشناسمت

بازم جا خوردم کامران بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکردم میدونست با خونسردی گفت: به گذشته ات کاری ندارم..... الانتو دارم میبینم تو جای پیشرفت زیادی داری.... اما میخوام خارج از ایران زندگی کنم.... تو هم اگه بیای اونجا زودتر پیشرفت میکنی

- من دختر ۱۴ ساله نیستم که گول این وعده و وعیدا رو بخورم

- کتبا مینویسم و امضا میکنم.... نمیخوام عاشقم باشی.... فقط تحملم کن و اگه تونستی دوست داشته باش

نگام به مینا افتاد که دستاشو دور شونه ی فرزاد حلقه کرده بود دنیا رو سرم اوار شده بود رو به کامران گفتم: بذار فکر کنم

- باشه.... هر چقدر دلت میخواد میتونی فکر کنی اما تا ۳ ماه دیگه بیشتر وقت نداری چون تا ۳ ماه دیگه من میرم

- تو واقعا دکتری؟

خنده ای کرد و گفت: دفعه بعد یادم بنداز مدرکمو بهت نشون بدم

- چرا بهم پیشنهاد ازدواج دادی؟

- چون از روز اول ازت خوشم اومد نمیگم عاشقتم... چون نیستم..... ولی دوستت دارم مهر خاصی داری.... قیافه ات مهربون، بامزه و در عین حال جذابه و اون چیزایی که میخوامو داری

– ممنون نظر لطفته حالم گرفته بود از جام باشدم و به سمت ورودی سالن رفتم و از اون هوای خفقان اور خلاص شدم چند لحظه بعد صدای قدم هایی رو پشت سرم احساس کردم و نهایتا صدای احسانو شنیدم که گفت : کجا میری ؟

– لب دریا

– منم بیام ؟

– بیا

کنار هم قدم میزدیم که گفت : به کامران اعتماد نکن اون ادم درستی نیست

– اما من چیز بدی ازش ندیدم

– همه چیزو نباید دید و تجربه کرد هر چیزی که هست و میبینی هم حتما نباید باور کنی

– منظورت چیه ؟

– منظورمو شاید الان نفهمی ولی بالاخره متوجه اش میشی به فرزاد اعتماد کن

– کامران بهم پیشنهاد ازدواج داد

– چند لحظه چیزی نگفت اما یهو با صدای بلندی گفت : چی ؟ ... تو چی بهش گفتی ؟

– گفتیم باید فک کنم

– مگه تو زن فرزاد نیستی چه فکر کردنی

– زن فرزاد دیگه چه صیغه ایه فقط به هم محرمیم

– اما خاله تو رو به عنوان عروسش قبول کرده و به کل فامیل هم گفته خیلی هم خوشحاله

– اینا فقط یه نقشه است تو که باید بدونی ... فرزاد میگفت تو از همه چیز زندگیش با خبری

– اره میدونم ولی اینم میدونم که فرزاد عوض شده

– یعنی چی ؟

– نمیدونم خودمم نفهمیدم منو مث برادرت بدون و اگه مشکلی برات پیش اومد بهم بگو مطمئن

باش کمکت میکنم فقط هر کاری میکنی فعلا به پیشنهاد کامران جواب نده

هر دو لب دریا ایستاده بودیم که صدای بچه ها رو هم شنیدیم رضا و بهنام آتیش درست کردن

و بقیه هم به طرف دریا رفتن اما داخل نرفتن چون ابش سرد بود اما من دوست داشتم اب بازی کنم تا حالا دریا رو ندیده بودم با شوق داخلش پریدم تونیک و شلوار تنم بود لباسام کاملا خیس شده بود ابش واقعا سرد بود اما بازم می ارزید تا حالا همچین احساسی نداشتم زیاد جلو نمیرفتم چون شنا بلد نبودم موهام خیس بود و از روسری بیرون اومده بود بلندی موهام تا پایین کمرم میرسید پری کنارم اومد و گفت : موهات خیلی خوشگله وقتی روسری سرت نیس یه جذابیت خاصی پیدا میکنی دیشب که لباساتو عوض کردم متوجه بلندی موهات شدم چقدرم گیسش کرده بودی و به هم بسته بودی تا پایین نیاد

- تو دست و پا ست حوصله ندارم دائم دستم بهش باشه و بز نمش کنار

- رنگش کنی محشر میشه

- من زیاد دنبال این جور چیزا نیستم

- اره برخلاف مینا ... اینجا هم دنبال لاک و این چیزا میگشت لباسات خیس شده دختر سرما میخوری بیا جلوی آتیش

کنار آتیش رفتم همه دورش نشسته بودن نگاهم به فرزند افتاد دستشو دور شونه ی مینا حلقه کرده بود و بهش چسبیده بود سرمو پایین انداختم و نگاهشون نکردم دستمو بالای حرارت نگه داشته بودم که کامران گفت : روسریتو در بیار موهاتو خشک کن

با این حرف نگاه فرزند و بقیه به سمتم کشیده شد که گفتم : نه خودش خشک میشه

موهام تو صورتم ریخته بود کنار گلاره نشستم زانومو تو شکمم جمع کردم و به آتیش خیره شدم نمیدونستم قراره چی بشه آینده برام نامعلوم بود کاش هیچوقت با اسی دزدی نمیکردم کاش هیچوقت خونگی فرزند برای دزدی نرفته بودم کاش هیچوقت نمی دیدمش اونوقت ممکن بود همیشه همون مهسای پسر بمونم شاید زندگی اونجوری بهتر بود

یه هفته خیلی زود گذشت در این چند وقت من و فرزند بر خورد انچنانی با هم نداشتم اونم بیشتر وقتشو با مینا میگذروند حالم خوب نبود نمیدونم چرا احساس بوچی میکردم خودمو بی خیال نشون میدادم ولی واقعا اینجوری نبود من به فرزند وابسته شده بودم دوستش داشتم ولی هر چی که بود نباید میشد در این چند روز تمام وقتمون توی بازار و دریا و جنگل میگذشت من و فرزند هم که انگار یه قرارداد نانوشته داشتیم که با هم حرف نزنیم و این موضوع باعث شد تا با بقیه رابطه خیلی خوب و صمیمانه ای برقرار کنم بهنام و رضا و احسان هر سه شون پسرای خوبی بودن کامران یه پسر بیخیال بود و در عین حال خیلی باهوش و زیرک تا اونجایی که میتونست همه چیزو مخفی میکرد نمیشد به راحتی ازش حرف کشید و در مورد زندگیش چیزی دربیاری ولی اون تقریبا همه چیزو در مورد من میدونست غیر از نامزدی نمایشی من و فرزند در این چند روز با اینکه من چیزی از فرزند نمیخواستم ولی به محض اینکه چشمم رو یه چیزی می افتاد فرزند اونو میخرید و وقتی میرسیدم خونه میذاشت تو اتاق کنار وسایلم اینجوری هم برام خرید میکرد هم مثلا قهر بود و حرف نمیزد یه چمدون پر از لباس و خرت و پرت خریده بود روز اخر برای هر کدوم از اهالی خونه خودم یه چیزی خریدم و کادو کردم برای مهگل هم که فرزند خودش یه چمدون پر

از لباس و اسباب بازی خریده بود بالاخره روز برگشتن رسید من و فرزاد هنوز هم سر سنگین بودیم همه باید به ماشینای خودشون برمیگشتن با این حساب منم باید پیش فرزاد میرفتم موقع رفتن بچه ها از م شماره میخواستن ولی من که شماره ای نداشتم در نتیجه فرزاد گفت : زنگ بزنی خونہ فعلا خطش سوخته

همه با هم خداحافظی کردیم ولی مینا دست بردار نبود و میخواست با ما همراه بشه که فرزاد گفت: اگه نمیخوای با کامران بری خب بیا با ما

اونم که از خدا خواسته نیشو باز کرد و گفت : مزاحم که نیستم

- نه بیا بریم

اه مردشورشو ببره حالا باید تا تهران اینو تحملش کنم با غیض در عقبو باز کردم و نشستیم اون دختره ی پروو هم که بی تعارف رفت جلو نشست بعد از دقایقی همه از هم خداحافظی کردیم و به سمت تهران راه افتادیم اول راه سکوت بود عجیب دیگه خوابم نمبوعد و دوس داشتم حرفای اون دو تا رو گوش بدم ولی چیزی نمیگفتن فرزاد پخشو روشن کرد چند تا اهنگ بالا و پایین کرد تا بالاخره یکیشو گذاشت اهنگ لحظه از احسان خواجه امیری

فقط چند لحظه کنارم بشین یه رویای کوتاه تنها همین

ته ارزوهای من این شده ته ارزوهای ما رو ببین

فقط چند لحظه کنارم بشین فقط چند لحظه به من گوش کن

هر احساسیو غیر من تو جهان ، واسه چند لحظه فراموش کن

برای همین چند لحظه یه عمر همه سهم دنیامو از من بگیر

فقط این یه رویا رو با من بساز همه ارزوهامو از من بگیر

نگاه کن فقط با نگاه کردنت منو تو چه رویایی انداختی

به هر چی ندارم ازت راضیم تو این زندگی رو برام ساختی

به من فرصت هم زبونی بده به من که یه عمره بهت باختم

واسه چند لحظه خرابش نکن بتی رو که یک عمر ازت ساختم

فقط چند لحظه به من فکر کن نگو لحظه چی رو عوض میکنه

همین چند لحظه برای یه عمر همه زندگیمو عوض میکنه

برای همین چند لحظه به عمر همه سهم دنیاو از من بگیر

فقط این به رویا رو با من بساز همه ارزو هامو از من بگیر

اخمام ناخواگاه توهم شد اخه این دختره چی داره که با وجود خیانتش بازم دنبالش موس موس میکنه

حتما این اهنگم به افتخار مینا جونش گذاشته دیگه اصلا هر دوشون برن بمیرن خلاق هر چه لایق

لباقتش همین دختره اس دستامو زیر بغلم زده بود و با اخم کف ماشینو نگاه میکردم که مینا گفت : عزیزم حواست به روبرو باشه الان تصادف میکنیما

سرمو بلند کردم و نگاهمون توی اینه به هم گره خورد و این چرا داره اینجوری نگاه میکنه ؟ با شیطنت نگاه میکرد لبخندی زد و نگاهشو گرفت مینا به عقب برگشت و گفت : مهسا جون اگه خوابت میاد بگیر بخواب

یه جوری با حرص حرف میزد که انگار میگفت بتمبرگ مزاحم خلوتمون شدی منم گفتم : شرمنده خوابم نمیداد زورکی هم خوابم نمیبیره شما به من چیکار دارین حرفی دارین خب بزنین من گوشامو میگیرم فرزاد خنده ی ارومی کرد و گفت : شاید بخوابیم حرفای +۱۸ بزنینم

- خب بزنین منم ۱۸ سالم نیست ۲۲ سالمه

- اما تو هنوز از نظر بلوغ عقلی یه بچه ۲ ساله ای

- اقا فرزاد من اگه بخوام از مینا جون هم حرفه ای تر عمل میکنم اگه بخوای هم نشونت میدم

- جدی میگی ؟

- اره مطمئن باش

- باشه پس هر جا نگه داشتیم واسه استراحت بهم نشون بده چند مرده حلاجی

با حرص و عصبانیتی که ازش داشتم گفتم : باشه هر کاری بگی میکنم تا روی تو یکی رو کم کنم

- فقط حواست باشه گفتمی هر کاری پس اگه کارای +۱۸ هم باشه باید انجامش بدی

- فرزاد ولش کن بچه رو چیکارش داری

- کاریش ندارم فقط یه مسابقه اس اگه کاری رو که میخوام انجام بده یه تومن همون موقع کف دستشه اصلا شرط میبندیم اگه تونستی که من این یه تومنو میدم اگه نتونستی باید تا یه ماه هر چی بهت میگم گوش کنی و عمل کنی

– مثلا ؟

– تو باغ نباید بری دیگه هم با کامران حرف نزن ... حواست به حرف زدن با منم باشه

– باشه ولی من هر کاری بگی میکنم

لبخند مودبانه ای زد و گفت : امیدوارم

مینا و فرزاد بیشتر در مورد انگلیس و زمانی که مینا اونجا بوده حرف میزدن و البته در مورد تجارتی که اونجا داشته و نتیجه اش مینا میخواست توجه فرزادو به خودش جلب کنه ولی کمتر موفق میشد دختر خیلی راحتی بود همش از بازوی فرزاد اویزون بود تو دلش برایش پوزخند زدم تو همین مدت کم تا کمی با اخلاق فرزاد آشنا شدم محاله که فرزاد بازم به سمت مینا کشیده بشه مگر اینکه واقعا عاشقش بوده باشه اگه واقعا عاشقش باشه و هنوز فراموشش نکرده باشه چی ؟ یعنی من دیگه مزاحمم و باید برم

چند ساعتی رانندگی میکرد که بالاخره کنار زد و گفت : خیلی خسته ام بریم اونجا کنار اون رودخونه بشینیم

ماشینو کنار جاده نگه داشت جای قشنگی بود همه جا رو درخت پوشونده بود به رود باریک هم رد میشد برای اینکه خستگی در بره فلاسک چای هم برداشتم و زیر انداز هم دادم دست مینا و کنار رود جا انداختیم و نشستیم لیوانو برداشتم و برایش چای ریختم و دادم دستش لبخندی زد و گفت : دستت درد نکنه ولی شرط من چای ریختن نیس

– برو بابا اینو دادم که بخوری خستگی دربره به گشتن ندیمون

با خنده ای لیوانو به دهنش نزدیک کرد که مینا گفت : برای منم میریزی ؟

با اینکه دل خوشی ازش نداشتم یه لیوان ریختم و دادم دستش خودمم بلند شدم و لبه ی رود نشستم پاچه ی شلوارمو بالا دادم و رفتم تو اب خیلی خنک بود احساس خوبی بهم دست داد چشمامو بسته بودم که صدای فرزادو کنار گوشم احساس کردم : خب حاضری برای مسابقه

هول شدم یه تکون خوردم و چشمامو باز کردم و نگاه کردم که گفت : از اب بیا بیرون

اومدم بیرون و رفتم کنارشون نشستم مینا هم کنجکاو بود بدون فرزاد چی میخواد که یهو فرزاد در حالی که لبخند مودبانه ای روی لبش بود گفت : اگه واقعا عرضه اشو داری جذبم کن

با تعجب نگاه کردم این چی میگفت ؟ : منظورت چیه ؟

– جذبم کن واضحه چی میگم اگه میتونی همون کبریت خطرناکی که من میخوام بشو کبریت خانم

به نگاه به اون به نگاه به مینا انداختم مینا هم با چشای گرد شده فرزادو نگاه میکرد که فرزاد با لبخندی گفت : چیه ؟ نترس من به این راحتیا وا نمیدم مینا اینو خوب میدونه اگه نخوام به کسی جذب نمیشم حتی بهش دست هم نمیزنم

- فرزاد به نظر من اینکارو هیچکس نمیتونه بکنه به جز من پس بیخودی بچه رو خجالت نده

اینو که گفت بیشتر جری شدم گفتم : باشه ولی جایزه اش پول نمیخوام

- پس چی ؟

- نمیدونم ولی بابت این چیزا پول نمیخوام

لبخندی زد و گفت : باشه پول نمیدم همین ماشینو بهت میدم

با تعجب گفتم : چی ؟ همین ماشینو میگی ؟

- اره ... اینو میدم به تو

مینا - کارت خیلی سخت شد مطمئنم نمیتونی چون فرزاد همچین چیزی رو بخاطر یه شرط ساده نمیده

- امتحان میکنیم هر چند دلم نمیخواد از این کارا بکنم ولی پای شرط بندی و ابرو وسطه رو کم کنیه اگه تونستم نباید فکرت در مورد عوض بشه قبوله ؟

- قبوله

- انگار نه انگار اینکارو کردم مث قبل خیلی رسمی با هم رفتار میکنیم

فرزاد لبخند مودبانه ای زد و با یه لحن مودبانه تر گفت : مثل قبل ؟ اونم رسمی ؟

-نگامو دزدیدم و با اته پته گفتم : .. اره ... رسمی

- باشه

مینا گفت : بابا ول کنین این بچه بازی رو

اما من دیگه به اون توجهی نکردم و کار خودمو شروع کردم دستام میلرزید نمیدونستم باید چیکار کنم روبروی من نشسته بود و با لبخندی نگام میکرد نمیتونستم تو چشمش نگاه کنم و برم طرفش پس از جام بلند شدم و رفتم پشت سرش دور و اطرافمونو نگاه کردم کاملا خلوت بود پرنده هم بر نمیزد پشتش نشستم دستمو روی شونه اش گذاشتم و ماساژش میدادم که با خنده گفت : دختر من که نگفتم ماساژم بده

دستم و اروم روی دهنش گذاشتم که دیگه حرف نزنه و تمرکز بهم نخوره اونم دیگه حرفی نزد از پشت دستمو دور گردنش حلقه کردم صورتمو به موها و گردنش چسبوندم از عمد تو گردنش نفس میکشیدم دیگه چیزی نمیگفت خنده هم نمیکرد پس کارم درست پیش رفت این بار دیگه برگشتم و روبروش قرار گرفتم بدون رودیواسی رو پاش نشستم هنوزم لبخند میزد یعنی اینکه من نمیتونم کاری کنم ولی حالا بین اقا فرزاد یه کاری کنم خونه اتو هم به نامم کنی ماشین که چیزی نیس کلیس موهامو باز کردم شالو هم از سرم کشیدم لبخندش محو شد و نکام میکرد چون روی پاش نشسته بودم صورت من مسلط به اون بود از بالا نگاهش میکردم موهامو از عمد طوری دورم ریختم که تو صورت فرزاد اومد پایین صورتمو پایین اوردم ولی هنوزم عکس العملی نشون نمیداد به طرف گردنش بدنش یه لحظه لرزید چشماشو بسته بود خودمم مث یید میلرزیدم ولی میخواستم روشو کم کنم دکمه ی اول و دوم پیراهنشو باز کردم و چندین بار گردن و بوسیدم این کارا رو از خودش یاد گرفته بودم دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم اون حتی یه قدم هم به سمت من برنداشته بود حتی دستاش هم هنوز رو زمین تکیه داده بود دستامو دورش حلقه کردم و خودمو بهش چسبوندم بدنش گرم بود ولی نمیدونم چرا هیچ نوع عکس العملی نشون نمیداد ای بابا انگار فایده نداره الکی خودمو اینقدر کوچیک کردم دستامو از دورش باز کردم و میخواستم از روی پاش بلند شم که یهو دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرد با خشونت روی زمین خوابوندم و به سمتم هجوم آورد لبشو به شدت روی لبم فشار داد چشماشو بسته بود و حرفی نمیزد فقط صدای جیغ خفیف مینا رو شنیدم که گفت : هین.... فرزاد و لش کن کشتیش

تمام بدنم میلرزید صورتش ته ریش داشت و اونم خودشو به صورتم می مالید از بس لبمو بوسید و گاز گرفت مزه شور خون رو حس میکردم نفسم داشت میگرفت حتی نمیتونستم جیغ بکشم وای عجب غلطی کردم این چش شد ؟ هیچوقت به این شدت اینکارو نکرده بود دستامو به زور روی تنه اش مشت کردم نمیدونم چی رو لبم دید که بازم بوسید چندشم شد ولی اون انگار اصلا منو نمیدید وحشت کرده بودم یهو یقه ی مانتومو گرفت و تا پایین کشیدترسیدم ناخودآگاه جیغ کشیدم و در همون حالت جیغ کشیدن : ولم کن وحشی

انگار با همین جیغ به خودش اومد سرشو بلند کرد و به صورت ترسیده ام نگاه کرد اب دهنشو قورت داد قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین میرفت صورتش سرخ بود به هم زل زده بودیم یه کم فاصله گرفت که منم بدون فوت وقت از زیر دستش در رفتم و اونم به سمت رودخونه رفت و خودشو تو اب پرت کرد هنوز تمام هیکلیم از هیجان میلرزید عجب غلطی کردم این چرا اینقدر وحشی شد ؟ اخ تمام بدنم کوفته بود لبم درد میکرد بی اختیار چند قطره اشک از چشمم چکید قلبم از ترس تند تند میزد مینا با غیض به طرف ماشین رفت و توش نشست بعد از چند دقیقه فرزاد هم از اب بیرون اومد همه ی هیکلش خیس بود از موهای اب میچکید داشت به من نزدیک میشد نمیدونم چرا ازش ترسیدم پاهامو بیشتر تو شکمم جمع کردم و سرمو زیر انداختم کنارم نشستم و میخواستم به صورتم دست بزنه که با ترس یه قدم ازش دور شدم بعد از اون رفتارش ازش میترسیدم نمیدونستم ممکنه یه مرد تا این حد خشن باشه اروم گفت : میخوام صورتتو ببینم سرتو بلند کن

صورتتمو بلند کردم اشک تو چشم جمع شده بود که با شرمندگی نکام کرد و گفت : معذرت میخوام تو رو خدا مهسا.... نتونستم خودمو کنترل کنم برای چی داری گریه میکنی

– گریه نمیکنم

– پس این گوله ها چیه از چشمت داره میریزه پایین ؟

– برو بابا

در حالی که دستاش میلرزید دستامو گرفت و با لبخند هولی گفت : ای کلک شرطو بردی ... حالا ماشین نازنینم مال توئه

– دستمو کشیدم و با اخم گفتم : ماشینت ارزونی خودت میخواستم روتو کم کنم

– بدجوری هم کم کردی اما روی خودت هم کم شد تا تو باشی دیگه این شرط رو قبول نکنی

– در حالی که اشکام سرازیر بود با صدای گریه ای گفتم : وحشی

– سریع بغلم کرد و در حالی که سرم روی سینه اش بود گفت : عزیزم من وحشی نیستم ولی وقتی یه خانم خوشگل اینجوری دل میلرزونه نباید انتظار داشته باشه که به این راحتیا ولش کنم نترس عزیزم از من نترس غلط کردم نفهمیدم چی شد تو رو خدا مهسا عزیزم چرا اینقدر میلرزوی ؟

– با یه صدای لرزون گفتم : ب....بهت گفتم این فقط یه شرط بندیه ن..نباید اینکارو میکردی

– خوردم غلط کردم معذرت میخوام مهسا بخدا دست خودم نبود..... حالا برو یخ بذار رو لبت کبود شده تو ماشین بشین تا من پیام

از جام بلند شدم و برگشتم تو ماشین مینا گفتم : معلومه تو کارت حرفه ای هستی چند بار اینکارو کردین ؟

– اولاً که تو این چیزا هیشکی به پای شما نمیرسه در ثانی اونش دیگه به خودمون ربط داره

– فرزاد مال تو نیسی زیاد تلاش نکن

– اگه تونستی بگشش طرف خودت

– مطمئن باش من برنده ام

با اینکه خودم مٹ چی ترسیده بودم ولی با غرور پوزخندی بهش زدم و گفتم : با اتفاق چند دقیقه پیش بازم میگی که تو برنده ای ؟

– این فقط یه ارضای هوس بود عشق واقعی فرزاد مال منه

– خدا کنه اینجوری باشه که تو میگی در اون صورت منم برات ارزوی خوشبختی میکنم

در همین لحظه فرزاد هم وارد ماشین شد و دیگه سکوت کردیم اونم حرکت کرد با دیدنش بازم یاد صحنه های چند دقیقه قبل افتادم احساس خوبی داشتم ولی به همراهش ترس زیادی رو هم تجربه کردم انگار دیگه دلم نمیخواست بهم دست بزنه از یه طرف هم عاشق این کاراش بودم تکلیفم با خودم معلوم نبود

نگاهم به اینه خورد اونم نگام میکرد هول شدم و سرمو برگردوندم و به بیرون خیره شدم یه جورایی نمیتونستم تو چشمات نگاه کنم نمیدونم در اون لحظه ترسم بیشتر بود یا خواستنم ولی هر چی که بود دیگه جرات نداشتم همچین کاری کنم سعی کردم بخوابم و دیگه بهش فکر نکنم ولی نمیشد روی صندلی عقب دراز کشیدم که فرزاد گفت: حالت خوبه مهسا؟

- اره

دیگه چیزی نگفت منم چشمامو رو هم گذاشتم و بعد از چند دقیقه چشمم گرم شد و خوابم برد

چشمامو که باز کردم تو اتاق خودم و روی تخت خودم خوابیده بودم از جام بلند شدم ای بابا این فرزاد بیخود هم دیگه شورشو درآورده هی فرت و فرت لباسای منو عوض میکنه انگار خودم دست ندارم یه لباس خواب ساتن صورتی خیلی کوتاه تنم بود با حرص درس آوردم و با یه بلوز و شلوار عوض کردم و از اتاق زدم بیرون بی بی رو توی راهرو دیدم با لبخند گفت: به به رسیدنت بخیر خوش گذشت؟

بغلش کردم و بوسیدمش: سلام بی بی جونم اره جای شما خالی البته اگه یه مزاحم نبود بیشترم خوش میگذشت

- کی مادر؟

- این دختره ی نجسب مینا رو میگم

- چی بگم مادر

- فرزاد کجاست؟

- دنبال من میگردی؟

یه استین رکابی مشکی جذب تنش بود با یه گرمکن موهاش هنوز خیس بود و حوله رو روی سرش گذاشته بود با اخم نگاهش کردم و گفتم: اره یه لحظه تشریف بیارین

بی بی از کنارمون رد شد و رفت منم به دیوار تکیه دادم و منتظر شدم بیاد جلو وقتی نزدیک شد بی اختیار عقب تر ایستادم و در حالی که سرم زیر بود با لکنت گفتم: به به ... به چه اجازه ای لباسای منو عوض میکنی؟ مگه خودم چلاغم

- هووووو این همه لفظ قلم حرف زدن واسه این بود؟ خب مگه بار اوله؟ لباساتو عوض کردم که راحت بگیری بخوابی دیگه در ضمن همشو که درنیاورده بودم بیخودی اتهام زن

سرمو بلند کردم و میخواستم یه چشم غره بهش برم پسره پرو تعارف نکن کلا درمیاوردی ولی وقتی نگام به چشمای شیطان و لبای خندونش افتاد ته دلم خالی شد ترسیدم و ترجیح دادم ازش دور بشم خودمو تو اتاقم انداختم و درو بستم فرزاد هم از پشت در گفت: من که الان کاری نکردم چرا ترسیدی؟

- برو اینجا نمون

در اتاقو باز کرد و با اخمای درهم گفت : چرا ؟ چی شده مگه ؟

از ترس زبونم بند اومد بغض کردم چونه ام شروع به لرزیدن کرد از روی تخت بلند شدم و گوشه ی دیوار چمباتمه زدم میخواست بیاد جلو که بی اختیار جیغ کشیدم : جلو نیا برو بیرون

برای اولین بار تو عمرم شروع کردم به زار زدن از ترس دست و پاهام میلرزید و همینجور اشک میرختم و اونم با بهت نگام میکرد گفت : مهسا چته ؟ چرا گریه میکنی ؟ بابا منم فرزند

- درو باز کن برو بیرون تو رو خدا

میخواست بیاد جلو که بازم جیغ کشیدم دست خودم نبود حال بدی داشتم تو زندگیم از هیچی نمیترسیدم به جز بی ابرو شدن بخاطر همین خودمو شکل پسرا دراورده بودم و بعد از اتفاق دیروز به احساس ترس عجیبی از فرزند پیدا کرده بودم و هر وقت از نزدیک میدیدمش دلم هری میریخت و ترجیح میدادم ازش فرار کنم فرزند با چشای گرد شده نگام میکرد که یهو بی بی تو چارچوب در ظاهر شد و گفت : چی شده مادر چرا جیغ میکشی

- بی بی برش بیرون اینو از اتاق من بیرون کن

- یعنی چی ؟ مگه من چیکارت کردم ؟

- تو تو از همه بدتری ولی من گول تو رو نمیخورم میخوام برم دیگه نمیخوام اینجا بمونم

- این خزعبلات چیه سر هم کردی ؟ من که کاری باهات ندارم

سرمو پایین انداختم و اشکام سرازیر شدن که فرزند با عصبانیت از اتاق خارج شد و درو محکم به هم کوبید.....

لباسامو جمع کردم و همشو تو یه ساک ریختم هر چیزی که فکر میکردم ممکنه لازم بشه برداشتم لباسامو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون یواشکی از کنار اتاق فرزند گذشتم و وارد اسانسور شدم میخواستم برم نمیدونم چرا ولی اون روز و در اون لحظه دلم میخواست از فرزند دور باشم حتی نمیدونستم کجا باید برم تو سالن بودم که بی بی با دیدنم گفت : این این ساک چیه دستت مادر ؟

به سمتش رفتم بغلش کردم و گفتم : باید برم بی بی نمیتونم بمونم

از خودش جدام کرد و گفت : اخه چرا ؟ مگه چی شده ؟ فرزند کاری کرده ؟ به من بگو مادر خجالت نکش بخدا اشکالی نداره ... اون در هر حال شوهرته

- نه بی بی جان اون کاری نکرده من میخوام برم

– کجا به سلامتی

صدای فرزند بود که از پشت سرم داشت حرف میزد در همون حالی که پشتم بهش بود گفتم : میخوام برم

– بیخود کردی واسه چی بری ؟ مگه کارت اینجا تموم شده ؟

– اره میخوام برم

– تو غلط زیادی کردی که بخوای بری

بی توجه به سمت در ورودی سالن رفتم که دستم از پشت کشیده شد و به سمت خودش برم گردوند
صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و بلند داد زد : کدوم گوری میخوای بری ؟ اصلا به چه اجازه ای ؟ ها؟

– ولم کن دیگه نمیخوام اینجا بمونم

– به قران قسم پاتو از این در بذاری بیرون قلمشو خرد میکنم

دستمو کشیدم با دو به سمت در رفتم فرزند هم دنبالم بود وارد حیاط شدم ولی صداشو میشنیدم که میگفت
: فقط جنازه ات از این خونه بیرون میره

به در حیاط رسیدم سریع خودمو انداختم تو کوچه ولی یهو از پشت کشیده شدم و با لگن خوردم زمین
فرزند بلندم کرد و بدون هیچ حرف و سوالی یه سیلی زیر گوشم خوابوند و گفت : کدوم گوری میخوای
بری ها ؟ مگه تو صاحب نداری ؟ اصلا چه مرگت شده ؟

خیلی عصبانی بود و تو کوچه داد میزد دو تا مرد از کوچه رد میشدن که جلو اومدن و یکیشون گفت : هوی
یارو به دختر مردم چیکار داری

– برین گمشین اختیار زنم هم ندارم ؟

جلو اومد و گفت از کجا معلوم زنت باشه ؟ اینکه داره از دستت فرار میکنه ولس کن بچه قرتی

از بس عصبانی بود صورتش قرمز شده بود و بازوهامو ول کرد و به سمت پسره رفت زد و خوردشون شروع
شد دلم نمیخواست دعوا کنه ولی واقعا نمیخواستم بمونم هنوز نمیدونستم کجا باید برم ولی فقط میخواستم
برم از فرصت استفاده کردم و دویدم فرزند هم متوجه شد و صدام میزد ولی در همین موقع یه تاکسی رد
شد : دربست

سریع نگه داشت و منم سوار شدم : بدو اقا زود باش

– چی شده خواهر ؟

– هیچی اقا زود باش حرکت کن

بالاخره حرکت کرد نمیدونستم گجا باید برم اولش ذهنم به سمت خونه اقدس رفت ولی نه اونجا اولین جاییه که سر میزنه تنها جایی که دارم و میتونم از دستش در امان باشم خونه شادی خانمه

– ببین دخترم خوب نیس ادم با شوهرش دعوا که میکنه از خونه اش بره بیرون

ای بابا اینم دلش خوشه : بله درست میفرمایید

راننده سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت

۲ ماه بعد

– ابجی این مسئله رو برام حل میکنی ؟

– اره ابجی

دفترو از دستش گرفتم و مسئله اشو براش حل کردم شادی جون نزدیکمون نشست و گفت : دو تا خواهر چیکار میکنین ؟

مهگل – هیچی مامان ابجی داره مسئله رو برام حل میکنه

– دخترم سعی کن خودت حل کنی حالا برو تو اتاقت بقیه رو حل کن

– باشه مامانی

وقتی از کنار ما رفت شادی جون رو به من گفت : مهسا جان الان بیشتر از یک ماهه که اومدی اینجا من از اومدنم به اینجا خیلی خوشحالم ولی دلیلشو به من نگفتی چرا به فرزند حتی سر نمیزنی ؟ بینتون مشکلی پیش اومده ؟ با این کارت راه رو برای اون دختره ی هرزه باز کردی چرا تلاش نمیکنی که با فرزند اشتی کنی

– من و من و فرزند با هم قهر نیستیم

لبخندی زد و گفت : جالبه فرزند هم همینو میگه ولی هیچ کدومتون حتی حاضر نیستید با هم حرف بزنید اون میگفت بی دلیل از خونه زدی بیرون و گفتی میای اینجا اره ؟

– ب... بله

– خب چرا ؟ فرزند اذیت میکنه ؟

– نه شادی جون فرزند پسر بدی نیست من ... یعنی مشکل از منه یه جورایی نمیتونستم بمونم

– ببین مهسا اگه با فرزند اشتی نکنین اون دختره کار خودشو میکنه من مینا رو خیلی خوب میشناسم در عین حال که خیلی اروم و خونسرده میتونه خیلی خطرناک هم باشه من مطمئنم با دوز و کلک باز هم فرزندو خام خودش میکنه

– نه شادی جون فک نمیکنم فرزند عاقل تر از این حرفاست

– خدا کنه همینطوری باشه که تو میگی راستی ۲ شب دیگه تولد فرزندو میخوام همین جا به جشن بگیریم

– خوبه مبارکه

– همین؟ فرزند شوهرته ها

– شادی جون من و فرزند به تفاهم نرسیدیم شاید اصلا همه چیز به هم بخوره

– بیخود کردین تو اول و اخرش عروس خودمی نمیذارم اون دختره ی عوضی فرزندو به تباهی بکشه ... از همون روز اول که دیدمت فهمیدم که فقط تو میتونی فرزندو ادم کنی فکر میکنی خیرا به گوشم نمیرسید؟ چرا عزیزم میدونم که فرزند دیگه دختر نمیاره.. میدونم که دیگه نخس و عصبی نیس ... میدونم که از وقتی تو اومدی اونم یه ادم دیگه شده ... من همه چیزو میدونم ولی به روی فرزند نمی اوردم .. و مسبب همه ی این اتفاقاتی خوب هم تو میدونم

– نظر لطفونه شادی جون

صدای عمو فری اومد که میگفت: به به عروس و مادرشوهر خلوت کردین پس خدا به داد مردای خونه برسه حتما دارین توطئه میچینین

هر دو به احترامش بلند شدیم سلام کردیم جوابمونو داد و به طرف شادی جون رفت بغلش کرد و گونه اشو بوسید دیگه به این حرکاتشون عادت کرده بودم واقعا عاشق همدیگه بودن به طرف منم اومد بغلم کرد و پیشونیمو بوسید توی این خونه محبت واقعی رو احساس کرده بودم عمو فریدونو بیشتر از پدرم دوست داشتم در واقع اونو تنها پدر زندگیم میدیدم

– خب در مورد چی داشتن نقشه میکشیدین حالا

– وایااا مرد از دست تو فقط منتظری ببینی ما چی میگیم برات تعریف کنیم

– ای بابا خب خانم من دلم میخواد بدونم دخترا به مادرشون چی میگن من که دختر نداشتم اما الان دو تاشو با هم دارم هر دوشونم رو سرم جا دارن

– اختیار دارین عمو

– نه عزیزم من تو رو واقعا دوست دارم هیچوقت همچین احساسی حتی به فرزند هم نداشتم

– نظر لطفونه

– خب حالا دختر بابا میره واسه من جای بیاره ؟

– با کمال میل قربان

– چاییای عروس خوردن داره

با لبخندی به طرف اسپز خونه رفتم و چند تا فنجان ریختم و برگشتم با دیدن من حرفاشونو قطع کردن ولی به روی خودم نیاوردم کنارشون نشستم که عمو گفت : مهسا جان بابا امروز من فرزادو با مینا دیدم

سرمو بلند کردم تا ادامه بده : خب ؟

– ببین عزیزم ... این دختر کسی نیست که فرزادو دوست داشته باشه یا بتونه سالم زندگی کنه اما با کنار کشیدن تو راه برایش باز شده و شنیدم همه جا حتی تو شرکت و خونه هم با فرزاده و این نشونه ی خوبی نیس

حتی خونه ؟ یعنی این دختر تا این حد بی حیاست ؟ پس من چیم ؟ اما من بهش محرم بودم در ثانی همش نقشه بود اما اونبی اختیار افکارمو به زبون آوردم : حتی خونه ؟

– اره ... حتی خونه ... اون دختر قید و بندی حالیش نیس ... هر کاری از دستش برمیاد تو باید برگردی پیش فرزاد میدونم که تو دختر پاکی هستی و تا حدودی هم علت او مدنتو میدونم

یهو سرمو بلند کردم از کجا میدونست وقتی خودمم هنوز متوجه اش نشدم ؟ بی اختیار گرمم شد سرمو زیر انداختم که شادی جون با لبخندی گفت : عزیزم میدونم خجالت میکشی ولی فرزاد شوهر توئه درسته صیغه ی دائم نشدید ولی من پیشنهاد میکنم صیغه ی دائمو بخونید بعدش سر فرصت یه جشن بزرگ براتون میگیریم

– و ... ولی...باور کنید اون چیزی که شما فکر میکنید اتفاق نیافتاده

– میدونم دخترم ولی برای اینکه تو راحت باشی و یه وقتی اگر همچین اتفاقی افتاد مطمئن باشی که فرزاد شوهرته و هر دوتون متعلق به هم هستید و اشکالی نداره

– خب ... من باید چیکار کنم

عمو گفت : من پیشنهاد میدم تو پیش فرزاد برگردی

– اخه عمو خیلی ضایع است خودم اینجا ...بعدم خودم برگردم

- خب ااره پس حالا که ضایع است خودت یه کاری کن فرزاد به زور تو رو با خودش ببره

- به زور ببره ؟ ... فرزاد اصلا احتیاجی به من نداره مزاحم میخواد چیکار ؟

- نه دخترم من مطمئنم فرزاد هم دلش برای تو تنگ شده اینو از حرکات عصبی و داد زدناى بی موردش سر کارمندا میفهمم هر وقت هم از تو سوالی میکنه و من جوابشو نمیدم عصبی میشه

شونه بالا انداختم : نمیدونم شایدم

شادی جون: پس باید برای ۲ شب دیگه سنگ تموم بذاری طوری که ستاره مجلس تو باشی

فردای اون شب با شادی جون رفتیم خرید و شادی جون خودش از هر چیزی بهتریش رو انتخاب میکرد در اخر هم یه لباس شب خوشگل سرمه ای با کمر بند ساتن مشکی انتخاب کرد مدل دکلمه بود که برای اینم یه کت نیمه خرید و بالاخره به خونه برگشتیم روز جشن خونه خیلی شلوغ بود چند تا کارگر اومده بودن خونه رو تزیین میکردن و مشغول چیدن صندلی توی سالن بودن خونه ی عمو فری هم دست کمی از خونه ی فرزاد نداشت و به همون اندازه و و شاید بزرگ تر هم بود بخاطر همین کار زیاد داشت من و شادی جون و مهگل از خونه زدیم بیرون و به سمت ارایشگاه حرکت کردیم اولین بار بود که میخواستیم به ارایشگاه برم وقتی رسیدیم زنی به استقبال اومد و با دیدن شادی جون بغلش کرد و گفت : به به شادی جون عزیزم خیلی وقته ندیدمت خیلی بی وفا شدی

- اختیار داری سوسی جون من که غیر از اینجا جایی نمیرم هر کاری هم داریم اینجا مییم

- میدونم نانازم دارم شوخی میکنم این خوشگل خانما کین همراة ؟

- هر دوشون دخترام هستن

- شنیده بودم فقط یه دختر و به فرزند خوندگی قبول کردی که

- توضیح میدم حالا اجازه میدی بیایم داخل سوسی جون ؟

- اخ ببخشید بیاین تو عزیزم

وقتی وارد شدیم هر کی مشغول یه کاری بود یکی ناخن دستش بود یکی داشت مو رنگ میکرد یکی لخت شده بود و داشتن بدنشو موم مینداختن با تعجب به صحنه ی روبروم نگاه میکردم که همه با دیدن شادی جون دست از کار کشیدن و سلام و احوال پرسی میکردن بعد از دقایقی در حالی که سوزی کنار شادی جون می نشست گفت : خب نگفتی قضیه ی این خانمای خوشگل چیه ؟

- هیچی سوزی جون کوچیکه دخترمه بزرگه هم عین دختر خودمه ولی در واقع عروسمه

- به به مبارکه چقدرم خوشگله برای عرووسیشون بیارش پیش خودم یه چیزی ازش بسازم باورت نشه پس بالاخره دست و پای فرزادو بند کردی

– اره.... البته خودشون همدیگرو دوست دارن

سوسی رو به من گفت : خب عزیزم دوست داری چیکار کنی ؟ ... نه نه بذار خودم بگم ..

نگاهی به صورتم کرد و شالمو در آورد با دیدن موهام چشاش برق زد و گفت : وای چقدر مو کاری کنم امشب فرزاد دست از سرت برنداره

با تعجب نگاهش میکردم که گفت : چون رنگ موها خرماییه به مش شرابی میکنم برات .. هوم ابروها هم که تا حالا برنداستی باید تمیز بشه موها هم مدل باز و بسته قشنگ میشه پایش هم فر میکنم اره ... باشو باشو دختر رو اون صندلی بشین پیام درست کنم

نگاهی به شادی جون کردم که با چشم علامت داد برم روی صندلی بشینم همون کارو کردم چند لحظه بعد سوسی هم بالای سرم بود و گفت : عزیزم نمیخواهی موم بندازی ؟

– هان ؟ نه نه ممنون

خب دوست نداشتم جلو این همه ادم لخت بشم یکی واسم موم بندازه مگه خودم چلاغ بودم ؟

– باشه پس من دیگه کارمو شروع کنم اون روز هر کاری دوست داشت باهام کرد و منم خواب بودم وقتی دستشو تو موهام میبرد خوابم میگرفت نفهمیدم چقدر گذشته ولی صدای سوسی رو شنیدم که با حرص میگفت : خوش خواب باشو دیگه

چشامو باز کردم با دیدنش خجالت کشیدم و در حالی که سرمو زیر انداخته بودم گفتم ببخشید خوابم برد

پشت چشمی نازک کرد و گفت : عیب نداره عوضش از کارم راضیم خیلی خوشگل شدی خودتو تو اینه نگاه کن

به طرف اینه رفتم با دیدن خودم دهنم باز موند این دیگه کیه تو اینه ؟ خودم خودمو نشناختم اصلا قابل مقایسه با صبح نبودم رنگ موهام عوض شده بود رگه های شرابی توش خودنمایی میکرد پوست صورتم چند درجه سفیدتر نشون میداد چشمام با اون آرایش بیش از حد درشت و کشیده تر شده بودن لبام صورتی پررنگ بود نصف موهام به طرز جالبی بالای سرم به صورت مارپیچ بسته شده بود و بقیه اش باز دورم ریخته بود و انتهاشو فر کرده بودن ابرو هام کمی تمیز شده بود ولی با این حال خیلی عوض شده بودم چند دقیقه ای تو اینه نگاه میکردم متوجه نبودم که بقیه هم دارن نگاه میکنن تو اینه متوجه نگاه بقیه شدم سرمو زیر انداختم و به سمت سوسی برگشتم که گفت : ماشالله به اسفند برا خودت دود کن خیلی خوشگلی دختر

شادی جون به سمتم اومد اونم خیلی عوض شده بود صورتمو بوسید و گفت : الکی که نیست عروس منه

مهگل هم با یه لباس پفی و صورت آرایش شده به سمتم اومد به آرایش دخترونه خوشگل کرده بود ولی خیلی خوشگل شده بود با اخم گفت : مگه من خوشگل نشدم چرا همه از تو تعریف میکنن ؟

همه خندیدن و سوسی مهگلو بغل کرد و گفت: چرا عزیزم تو خوشگل تر از همه ی ما شدی تو هم عروسی خودمی از خواهرت هم خوشگل تری

شادی جون رو به من گفت: خب دیگه عزیزم برو لباست هم بپوش بریم داره دیر میشه

وارد رختکن شدم لباس رو که پوشیدم دیگه دلیم نمیخواست نگاه از خودم بردارم خیلی عوض شده بودم دیگه اثری از مهسای قبلی رو تو خودم نمیدیدم خلاصه بیرون اومدم مانتومو رو لباس پوشیدم و از بقیه خداحافظی کردیم و رفتیم

وقتی رسیدیم خونه همه جا تمیز و آماده برای یه جشن تولد بود یکی از خدمتکارا با دیدن ما جلو اومد و گفت: خانم... اقا فرزند و مینا خانم تشریف آوردن

– کی اومدن؟

– همین الان تو اتاق اقا فرزند هستن

– خیلی خب میتونی بری

مانتو و شالمو درآوردم که مهگل گفت: برم پیش داداش فرزند؟

شادی جون گفت: برو عزیزم

مهگل سریع از پله ها بالا رفت که شادی جون رو به من گفت: مهسا جان وقتی دیدیش محلش نذار

با تعجب نگاش کردم این که میگفت باید باهاش اشتهی کنم در هر حال گفتیم: باشه شادی جون

با هم به سمت اشپزخونه رفتیم نگاهی به کیک انداخت کیک خوشگلی بود که به سمتم برگشت و گفت: من برم ببینم تزئین سالنو چیکار کردن

باشه

بعد از رفتنش نگاهی به کیک و بقیه چیزا انداختم همه چیز سر جای خودش بود تقریبا همه چیزو آماده کرده بودن مشغول سرکشی بودم که یهو از پشت سرم صدای فرزندو شنیدم که گفت: سلام خانم خیلی خوش اومدید

وا؟ یعنی منو نشناخت؟ سرمو برگردوندم و باهاش چشم تو چشم شدم یهو چشاش گرد شد چیزی نمیگفت و فقط از سر تا پامو نگاه میکرد منم تو این موقعیت در حال دید زدنش بودم یه کت و شلوار اسپرت مشکی تنش بود با یه پیرهن سفید زیرش موهاشو یه کمی کوتاه کرده بود و یه وری انداخته بود تو صورتش با خون سردی نگاش کردم و به مسخره جوابشو دادم: ممنون خونه ی خودمه

-خ.. خودتی ؟

پوزخندی زدم و گفتم : نه روحمه

اخماشو تو هم کشید و گفت : - چرا خودتو این شکلی کردی

بدجوری خورد تو ذوقم یعنی خوب نشده بودم ؟ اما همه که ازم تعریف کردن با اخم گفتم : به تو چه ؟ دوست داشتم .

-اخماشو تو هم کشید و با غیض گفت : شالتو بزار سرت

- برو بابا هنوز که کسی نیومده

- کم کم پیداشون میشه زود باش سرت کن

- تو برو به مینا جونت این تذکرا رو بده من خودم حواسم به خودم هست

با عصبانیت از اشپزخونه خارج شد منم چند دقیقه بعد بیرون اومدم مینا و فرزاد تو سالن کنار هم نشسته بودن و فیس تو فیس میخندیدن یه حال بدی بهم دست داد منم دور از اونها نشستم که چند دقیقه بعد مهگل هم اومد و رفت پیش فرزاد و گفت : فرزاد مگه تو با مهسا عروسی نکرده بودی

فرزاد هم با لبخندی گفت : چرا عزیزم

- پس چرا با مهسا اشته نمیکنی ؟

ای بابا این بچه هم وقت گیر آورده ها

- اخه عزیزم من که با مهسا دعوا نکردم اون خودش قهر کرد و رفت خودش هم باید اشته کنه

مهگل نگاهی به من کرد و گفت : مهسا چرا با فرزاد اشته نمیکنی

چشم غره ای بهش رفتم که حساب کار دستش اومد و با بغض رفت رو پای فرزاد نشست و فرزاد هم با اخم و عصبانیت گفت : به بچه چی کار داری ؟ دعوایی داری بیا با من اگه راست میگی به مهگل چیکار داری ؟

- تو سگ کی باشی ؟

از جاش بلند شد و به طرفم اومد مینا هم بلند شد و گفت : فرزاد ول کن این دختره ارزششو نداره

اما فرزاد بی توجه به سمتم اومد دستمو گرفت و با خودش کشون کشون به سمت یکی از اتاقای پایین برد دو ماه بود که هیچ برخورد فیزیکی با هم نداشتیم تقلا میکردم از دستش دربرم ولی دستمو محکم گرفته بود و میکشید وارد اتاق شد و درو روی مینا بست سعی میکردم ازش نترسم و خیلی عادی برخورد کنم

ولی بی اختیار ازش میترسیدم اب دهنمو قورت دادم که به طرفم برگشت و گفت : خب حالا بگو چه مرگته ؟ واسه چی فرار کردی ؟ اون روز اگه مادرم اجازه داده بود بیام داخل خونه تیکه تیکه ات میکردم واسه چی دو ماهه اومدی اینجا ؟ ها ؟ اصلا واسه چی فرار کردی ؟ چرا وقتی اومدم دنبالت خودتو قایم کردی و نیومدی ؟ چه نقشه ای تو سرته ؟

– برو بابا نقشه و این حرفا کار تو و مینا و امثال شماست نه من

نزدیک تر شد صورتشو جلوی صورتم آورد با اخم نکام میکرد اب دهنمو قورت دادم نمیتونستم تو چشاش نگاه کنم زبونم بند اومده بود سرمو زیر انداختم که گفت : جواب منو بده چرا اون روز از خونه زدی بیرون و اومدی اینجا ؟ چرا یهو ۱۸۰ درجه تغییر کردی ؟ بخاطر اون بوسه لعنتی بود ؟ اره ؟

داد میکشید و من نمیتونستم حرفی بزنم چشمامو رو هم فشار دادم و گوشامو گرفتم نمیخواستم در مورد اون روز چیزی بشنوم که دستامو از رو گوشم برداشت و گفت : به من نگاه کن لعنتی منو ببین چرا ؟ ... چرا بی دلیل ؟ یعنی اینقدر برات سخت بود ؟ مکه من چیکار کردم ؟ مکه بار اولمون بود ؟

بی حرف فقط نگاش میکردم اونم تا حدودی اروم شده بود چشم تو چشم به هم زل زده بودیم نگاهش به پایین کشیده شد که یهو در اتاق باز شد و شادی جون با عصبانیت گفت : چه خبرته پسر ؟ چیکارش داری ؟ صداتو انداختی سرت که چی بشه ؟

– مادر من میخوام علت اومدنش به اینجا رو بدونم لطفا دخالت نکن

– چشم روشن دخالت نکنم ؟ اصلا تو چیکاره ای ؟ تکلیفت با خودت معلوم هست ؟ بالاخره مینا رو میخوای یا مهسا رو ؟

نگاه فرزند مستاصل بین من و مادرش میچرخید و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد شادی جون به طرفم اومد و گفت : چی شد عزیزم ؟ رنگت خیلی پریده از فرزند ترسیدی ؟

– نه فقط ... فقط نمیدونم واقعا

– مهم نیس دخترم بیا بریم بیرون کنار من باش

اون شب همش کنار شادی جون بودم ولی نگاههای فرزندو احساس میکردم هر وقت اتفاقی نگاهم بهش میفتاد متوجه میشدم که تو نخ منه ولی سرشو برمیگردوند و فک میکرد منم عر عر

کم کم مهمونا هم رسیدند بین مهمونا پری و گلاره و رضا و احسان و بهنام و کامران هم بودن از دیدن این همه آشنا ذوق زده شدم و ترجیح دادم کنار اونا باشم همگی دور هم جمع شدیم البته مینا و فرزند از مهمونا استقبال میکردن و حواسشون به ما نبود من و پری و گلاره یه گوشه نشستیم و احسان و بهنام و کامران و رضا هم برای خودشون یه گوشه نشسته بودن و حرف میزدن

گلاره – این دختره چرا اینقدر خودشو جل کرده ؟

به مینا اشاره میکرد که شونه بالا انداختم و گفتم: به من چه لابد یه خبری هست

پری - فک نمیکنم فرزند از این دختره خوشش نییاد امکان نداره

پوزخندی زدم و گفتم: کجای کاری خانم؟ مینا خانم دارن با اقا تو یه خونه زندگی میکنن

هر دوشون با هم گفتن: چی؟ تو یه خونه؟

- اره ... مینا با فرزند زندگی میکنه

- تو چی؟

- من چی چی؟ هیچی منم اومدم اینجا پیش شادی جون

- فکر نمیکردم فرزند بعد از اون موضوع بازم بخواد به سمت مینا برگرده

- اگرم اون نخواد ظاهرا مینا خانم راه بازگشتو خوب بلده

- از این دختره ترشیده موزمار همه چی برمیداد

یهو صدای دی جی اومد که میگفت: خانما اقایون میخوام امشب بترکونم پس اینقدر بی حال نباشین و بیاین وسط قرش بدین

با این حرف خیلیا رفتن وسط که مینا و فرزند هم چون میزبان بودن به عنوان اولین نفرات رفتن وسط رضا و بهنام هم به سمت گلاره و پری اومدن و اونا رو با خودشون بردن احسان هم که گفت: ای بابا سر من بی کلاه موند برم به شادی جون بگم بیاد باهام قر بده

با خنده به طرف شادی جون رفت و با هم می رقصیدن این وسط فقط من و کامران مونده بودیم که کامران لباسو مٹ بچه ها ورچید و گفت: مامان من کو؟ کسی نیست با من برقصه؟

با خنده نگاش کردم که گفت: تو چی؟ تو نميخوای مامان من بشی باهام برقصی؟

- من رقصیدن بلد نیستم مامان

- اشکالی نداره کنارم که میتونی بیای مامانی

- باشه خوشگل مامان

چشاش گرد شد خودمم تعجب کردم و با خجالت سرمو زیر انداختم که با خنده گفت: حالا که پسر به این خوشگلی داری پس بیا باهات یه قری بده

بلند شدم و به گوشه ایستادم اون خیلی مردونه دستاشو تکون میداد و می رقصید منم یه چند تا شانگ تخته مینداختم و هر دو مون به همدیگه میخندیدیم با هم فاصله داشیم و فقط کنار هم تکون میخوردیم اون وسط چشمم به مینا و فرزاد خورد تو حلق همدیگه مرقصیدن و مینا هم خودشو اویزون فرزاد کرده بود اما یهو چشمم تو نگاه قرمز و عصبانی فرزاد خورد همه ی ذوقم کور شد استرس گرفتم و بی دلیل از جمع خارج شدم و نشستم کامران هم کنارم اومد و گفت : چی شد پس مامانی ؟ رفتی که

جوابشو ندادم که گفت : دوشی داری ؟

با تعجب گفتم : کیو ؟

- فرزادو میگم

- هان ؟ نه

- قبلا هم ازت پرسیدم و گفتی نه ولی جواب پیشنهاد از دواج منو ندادی

- خب ... خب من فعلا قصدشو ندارم تو هم بهتره بی خیال من بشی

- اما تو اولین دختری هستی که یه احساس خاص و متفاوت به من میده

- نه کامران نمیدونم احساس تو به من چیه ولی احساس من به تو فقط در حد یه دوست ساده اس همین

- پس درست حدس زدم تو عاشق فرزادی

- نه اینطور نیست ولی هر جوری که دوست داری فک کن

عصبانی بودم حوصله ی هیچ چیزو هیچکسو نداشتم یه گادو برای فرزاد خریده بودم تو اتاق گذاشته بودمش به طرف اتاقم رفتم در کشور رو باز کردم یه گردنبند نقره خریده بودم که درشت روش اسم الله حک شده بود پول زیادی بابتش داده بودم ولی قشنگ بود تو جعبه کادویش گذاشتم یه پایون سر مه ای خوشگل هم روش بود برگشتم که از اتاق برم بیرون ولی یهو با فرزاد روبرو شدم هول شدم

- هیییییین چرا مٹ جن بی سر و صدا میای داخل ؟

- خیلی خودسر شدی

میخواستم از کنارش برم دلیم نمیخواست با هم تنها بمونیم : چی میگی تو ؟

دستمو گرفت و به سمت خودش کشید : همین امشب برمیگردی خونه دیگه حق نداری اینجا بمونی فهمیدی یا نه ؟ حالا دیگه مادرمو علیه من شیر میکنی ؟ مٹ اینکه یادت رفته برای چی اومدی

– نخیر یادمه و اینم یادمه که فقط ۳ ماه دیگه از این یک سال مونده

– گفتم زمانشو تو تعیین نمیکنی یک سال یا ده سال فرقی نمیکنه هر وقت که من بگم میری

میخواستم برم بیرون که بازومو کشید و گفت : اون چیه ؟

– هوم ؟

– این چیه دستت ؟

به کادو اشاره میکرد گفتم : خب خب میخوام برم بذارم بین کادوها

– همین جا بازش کن

دادم دستش که گفت : خودت بازش کن

کادو رو باز کردم و گردنبندو روبروش گرفتم که لبخندی زد و گفت : قشنگه ... خودت برام ببندش

– خب ... یه کم خم شو

سرشو پایین آورد که گردنبندو ببندم ولی سرش تو یقه ام بود و نفساش به گردنم میخورد عجیب اینجا بود که دیگه قلقلکم نمیومد ولی یه حس خاصی بهم دست میداد دستام میلرزید و به سختی تونستم قفل گردنبندو ببندم سرشو که بلند کرد با لبخند مودیانه ای نگام میکرد با تشر گفتم : چیه ؟ چرا اینجوری نگاه میکنی ؟

– یقه ات بازه چیزی هم زیرش پوشیدی

خودمو نگاه کردم یه دکمه بالا داشت که اون باز شده بود و زیرش هم که چیزی نپوشیده بودم اینم که سوءاستفاده گر تا تونسته دید زده با غیض نگاش کردم و گفتم : خیلی بی حیایی

– از کی باید خجالت بکشم ؟ از زخم ؟

– برو بابا مٹ اینکه باورت شده

– خیلی خب ... حالا اجازه میدی تشکر کنم یا نه ؟

لبخند محوی زدم و گفتم : خواهش میکنم کاری نکردم

– من که اینجوری نخواستم تشکر کنم

– پس چطوری ؟

– همونطوری که یه مرد از خانمش تشکر میکنه یهو در اغوشم کشید و شالمو در آورد چشمش گرد شده بود ولی اون نمیدید چون سرم روی سینه اش بود روی موهامو بوسید و گفت : خیلی قشنگه بهترین هدیه ایه که تو عمرم گرفتم

– خوا خواهش میکنم

–اروم کنار گوشم زمزمه کرد : از من نترس مطمئن باش من تنها کسی هستم که برای تو خطری ندارم کبریت خطرناک خودم

نگام کرد صورتشو آورد پایین اب دهنمو قورت دادم ناخوداگاه میترسیدم ضربان قلبم تند شد بی اختیار چشمامو بستم و در یک لحظه بدنم گرم شد داغی لباسو روی پیشونیم حس کردم چشمامو که باز کردم اونم جدا شد و گفت : خب دیگه بریم پایین به مستخدم هم میگم وسایلتو جمع کنه که بریم

با هم از اتاق خارج شدیم تا حدودی آرامش داشتیم هر چند هنوزم قلبم تند تند میزد نگاه خیلی ها به پله ها و من و فرزاد بود که احسان از اون دور گفت : تو کجایی بابا ؟ همه منتظریم جنابعالی بیای کادوها رو باز کنی

– چه خبرته اومدم دیگه

نگاه عصبانی مینا رو حس میکردم از اون طرف هم نگاه خیره ی کامران فرزاد بین دوستا و فامیل رفت منم رفتم کنار کامران نشستیم که گفت : دیدم که فرزاد اومد دنبالت با هم اشته کردین اره ؟

– ما با هم قهر نبودیم

– اما حالتون با چند دقیقه قبل خیلی فرقی میکرد چشمای هر دوتون برق میزد

– هوووو کامران تو برق چشای ما رو از کجا تشخیص دادی ؟

– از اونجایی که الان دارم قرمزی چشای فرزادو تشخیص میدم با اینکه داره میخنده ولی از درون داره حرص میخوره که چرا بین این همه ادم کنار من نشستی

نگاهی به فرزاد انداختم داشت با احسان درگوشی حرف میزد و نگاه خصمانه ای به طرف ما انداخت و دوباره مشغول حرف زدن با بقیه بود کادو ها یکی یکی باز شدن و دوباره جشن و رقص شروع شد دیگه خسته شده بودم معلوم نیس کی میخوان برن و مهمونی رو تموم کنن کم کم خمیازه ام شروع شده بود که شادی جون کنارم نشست و گفت : واه واه مردم هم عجب رویی دارنا

– چرا شادی جون ؟ مگه چی شده ؟

– همین الان ۴ تا خواستگار پیدا کردی

– من ؟ خواستگار ؟

– اره بهشون میگم عروسمه بازم حرف خودشونو میزنن تقصیر این فرزاده دیگه بهش گفتم یه حلقه بخیرین دستتون کنین هی امروز و فردا میکنه به هر کی میگم عروسمه میگه پس کو حلقه اشون خب مردم هم حق دارن دیگه حتی پسر برادر فریدون هم که نازه از خارج برگشته رفت در موردت از فرزاد پرس و جو کرد بچم از عصبانیت سرخ شده بود ولی چون پسر عموشه نتونست چیزی بهش بگه تا اینکه جاریم بهش گفت که تو عروسمونی اینا همش بخاطر خوشگلی زیادته ها

– وا شادی جون ... اینجوریام نیس

– اگه اینجوری نبود که امشب پدر من درنمیومد از بس خواستگار رد کردم دختر داشتن هم سخته ها مخصوصا اگه خوشگل باشه

لبخندی بهش زد و جوابی ندادم بالاخره این مهمونی هم تموم شد و یکی یکی خداحافظی کردن و رفتن فقط من و شادی جون و عمو فری و فرزاد و مینا و خدمتکارا مونده بودن که داشتن سالنو تمیز میکردن فرزاد با غیض به طرفم اومد و گفت : برو یه مانتو بپوش بریم

عمو فری با لبخندی جلو اومد ولی با اخم رو به فرزاد گفت : یعنی چی ؟ برای چی بره ؟

– بابا جون ... دیگه نمیخوام مهسا بیشتر از این مزاحم شما باشه میخوام ببرمش

– مهسا مزاحم نیس اتفاقا ما از بودنش خیلی هم خوشحالیم

– بابا جون صلاح کار خودمو خوب میدونم دیگه هر چی مونده و مهمونی بازی بوده بسه امشب باید با من بیاد بریم خونه

– مکه تو چیکاره ای که با تو بیاد ؟

– بابا جون زنده یعنی چی که چیکاره اشم ؟

– پس کو حلقه ی تو دستتون

فرزاد که دیگه کلافه شده بود داد زد و با کلافگی گفت : لعنت به من لعنت به من که یه حلقه نگرفتم دست این بندازم تا امشبو زهرم نکنن

با ترس نگاهش میکردم هیچوقت اینقدر عصبانی ندیده بودمش که عمو فری گفت : خیلی خب ببرش ولی وای به حالت اگه اذیتش کنی

فرزاد به طرفم اومد دستمو کشید و کشون کشون با خودش برد سرمو برگردوندم واز پشت نگاهش به شادی جون و عمو انداختم که با لبخند بدرقه ام کردن ... درماشینو باز کرد و تو ماشین انداختم مینا هم با دو

میومد دنبالمون و در عقبو باز کرد و نشست فرزاد هم معطلش نکرد و حرکت کرد اونقدر تند میرفت که ترسیدم تصادف کنیم مینا اروم گفت: فرزاد یواش تر برو به کشتنمون میدی

اما اون انکار اصلا صدای کسی رو نمی شنید با ترس نگاهش میکردم ولی اون اخماش تو هم بود و فقط به روبروش نگاه میکرد گفتم: می... همیشه یه کم یواش بری؟؟

سرشو برگردوند و نگاه کرد نمیدونم چی دید که یهو اخماش باز شد و سرعتشو کم کرد ولی بازم حرفی نمیزد و جدی به روبروش زل زده بود که بعد از دقایقی گفت: کی به تو گفت اینقدر ارایش کنی؟

– من من با مادرت رفتم ارایشگاه ارایشگره گفت خیلی هم ارایش نکردم تازه خب ... خب مگه چه ایرادی داره

– چرا موهاتو رنگ کردی هان؟ مگه من اجازه داده بودم؟

نه دیگه داره خیلی پررو میشه: به شما چه ربطی داره که اجازه اش داشته باشه؟ در ضمن این رنگ موقته چند روز دیگه میره ... در ثانی من شال سرم بود

– هه ... شال سرت بود ولی نه مٹ همیشه فقط دلت خوشه انداختیش رو سرت

– تو برو جلوی بعضیا رو بگیر به من چیکار داری؟

منظورم به مینا بود که با لباس دکلمه و کوتاه و با ارایش انچنانی ظاهر شده بود با عصبانیت گفت: بعضیا به خودشون ربط داره ولی اختیار تو رو که دارم

– اختیار منم نداری محض اطلاع

– ندارم؟ باشه امشب نشونت میدم دارم یا ندارم هر چی میخوام ملایم باشم خودت نمیداری

بازم سرعتشو زیاد کرد با ترس اب دهنمو قورت دادم مینا هم در حالی که دست به سینه و با اخم نشسته بود به ما نگاه میکرد

بالاخره به خونه رسیدیم از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمون رفتم تو سالن بی بی منتظر نشسته بود که با دیدن من از جاش پرید و به سمتم اومد بغلم کرد و چندین بار محکم ماچم کرد اصلا فرصت حرف زدن به من نمیداد که بالاخره ولم کرد و گفت: ای ورپریده کجا بودی؟ واسه چی یه سراغی از ما نگرفتی بی معرفت

– ببخشید بی بی بخدا نمیشد وگرنه میومدم

– میدونستم امشب برمیگردی بخاطر همین بیدار موندم

– دستت درد نکنه بی بی جونم خیلی برام عزیزی

– برای منم همینجور عزیزم از وقتی این دختره اومده اینجا خواب و خوراک درست و حسابی نداریم

– الهی بمیرم من که نتونستم این فرزادو ادم کنم شاید این بتونه

– نه مادر خودت داشتی فرزادو به راه میاوردی ولی جا خالی دادی اما حالا که اومدی دیگه نمیدارم بری ... باید بمونی و فرزادو از دست این دختره خلاص کنی

در همین لحظه فرزاد و مینا هم وارد شدن نمیدونم مینا داشت چی میگفت که فرزاد بی توجه به اون با عصبانیت به سمت من اومد دستمو کشید و با خودش به سمت پله ها برد با عصبانیت چیغ زد : چیکار میکنی بیشعور ؟ ولم کن ... منو کجا میبری ؟

دست زیر زانوم زد و از روی زمین بلندم کرد برای چند لحظه شوک شدم سرم رو سینه اش بود دیگه صدا ازم در نمیومد که به طرف اتاق خودش رفت و درو باز کرد بی بی و مینا هم دنبالمون میومدن میخواست درو به روی اونها ببندد ولی اجازه نمیدادن که فرزاد داد زد و با عصبانیت گفت : از اینجا برین

مینا – فرزاد عزیزم بذار بره اتاق خودش من میام پشت

– لازم نکرده تو برو تو اتاق بی بی تو هم احترامت برام واجبه پس از اینجا برو تا یه وقت بی ادبی نکردم کسی که الان تو بغلمه زنده هیچکس هم نمیتونه بهم بگه باهش تو یه اتاق تنها نمونم پس برین

با این حرفا بی بی و مینا و دیگه جرات نکردن چیزی بگن فرزاد هم در اتاقو بست و منو روی زمین گذاشت در اتاقو قفل کرد و کلیدشو هم تو جیب شلوارش گذاشت از ترس میلرزیدم ولی بازم به روی خودم نمیاوردم جلو اومد بی تفاوت نگام کرد و گفت : اگه میخوای برو حموم

– ب....بذار برم تو اتاق خودم

– از امشب دیگه اینجا میخوابی

– اما ...

– اما و ولی نداریم برو حموم این ارایشو از صورتت پاک کن لباسات هم عوض کن

– خب اینجا که من چیزی ندارم بذار برم اتاق خودم.... تورو خدا باشه ؟

شونه هامو گرفت و هلم داد به سمت حموم و گفت : برو.... لباسای خودمو برات میام

در حمومو بستم لباسمامو کندم و رفتم زیر دوش یه دوش گرفتم و حوله رو کاملاً دور خودم پیچیدم و با احتیاط بیرون اومدم نگاهی انداختم کسی نبود خواستم به طرف در برم که از گوشه ی اتاق صدای فرزادو شنیدم که گفت : رو تخت برات لباس گذاشتم برگرد

تو تاریکی نشسته بود بخاطر همین ندیدمش ناچاراً برگشتم و به طرف تخت رفتم فقط یکی از پیراهنای خودش رو تخت افتاده بود با تعجب نگاش کردم و گفتم: پس کو؟

- چی؟

- لباس دیگه

- مشکل چشمی پیدا کردی؟ خب این لباسه دیگه

- فقط همین؟

- پس چی؟ نگو که با مانتو میخوابی چون تو خواب هم دیدمت چی میپوشی لباسات اندازه همین پیراهنه

- نخیرم خیلی بلندتر از اینقدر ضمن خب اخه ... اون موقع تو اتاق خودم بودم

- الان هم فرقی نکرده اتاق خودتی منتها کنار شوهرت

- حوصله ی این لوس بازیا رو ندارما ... بذار برم

یهو از جاش پرید که با ترس یه قدم عقب رفتم با صدای ارومی گفت: همینو میپوشی و گرنه مجبور میشم بگم همین الان حوله رو دربیاری و همینطوری لخت بری زیر پتو

با ترس لباسو برداشتم و گفتم: ر...رو تو برگردون

با حرص پشت به من ایستاد و منم سریع پیراهنو پوشیدم خوب شد لباس زیر داشتم و گرنه چطور میتونستم این پیراهنو بیوشم؟ خیلی برام گشاد بود ولی بلندیش فقط نا باسنم میرسید باهام لخت بود و همین معذیب میکرد به طرفم برگشت و با دیدنم لبخند محوی زد و گفت خیلی خب معطل چی هستی؟ بگیر بخواب

یه نگاه به فرزاد یه نگاه به تخت کردم و گفتم: هوم ... من روی کاناپه راحتم

- بیخود کردی که راحتی

دستمو کشید و روی تخت انداختم و گفتم: همین جا میگیری میخوابی ... به اندازه ی کافی هم بزرگ هست

گوشه ی تخت نشستم و پاهامو تو شکمم جمع کردم کتشو دراوردم و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش بودم از ترس اب دهنمو قورت دادم و سرمو زیر انداختم داشت دکمه ی شلوارشو باز میکرد که چشمامو محکم رو هم فشار دادم و بعد از چند دقیقه باز کردم روبروی من نشسته و تو چشمم زل زده بود که هول شدم و بی اختیار اشک تو چشم جمع شد گفتم: تو رو خدا بذار برم تو اتاق خودم

بی حرف بهم خیره شده بود صورتشو نزدیک کرد و گفت: تو که اینجوری نبودی... چرا از من میترسی؟
... اون مهسای که من میشناختم از هیچ چیز و هیچ کسی نمی ترسید پس چرا الان داری مٹ بید میلرزی
و اشک تو چشات جمع شده؟

سرمو زیر انداختم که اونم روی تخت کنارم نشست و با خنده گفت: چته بابا؟ من که لولو نیستم بخورمت
در ضمن تو هر کاری کنی باز همون کبریت بی خطر خودمونی بعضی وقتا هم قویی میام واست پس
خیالت راحت مطمئن باش اگه تخت هم جلوی من بگرددی واسه من فرقی نمیکنه کبریت خانم

بی اختیار یه مشت به شونه اش زدم و گفتم: یه کاری نکن خطرناک بودنو نشونت بدما

۱-؟ پس بلدی خطرناک باشی؟

- تا چشات در بیاد

- دلت میاد چشای من دربیاد؟

خب معلومه که دلم نمیومد ولی فقط بی حرف نگاش میکردم که گفت: ای دختر بد... با موهای خیس
سرما میخوری چرا موهاتو خشک نکردی

- نمیخواد چیزی نمیشه

اما حوله رو برداشت و موهامو مٹ بچه ها خشک کرد و خودش هم شونه رو برداشت و شونه کرد از پشت
نشسته بود و دستش تو موهام بود کم کم داشت خوابم میگرفت که گفت: چرا اینقدر تلو تلو میخوری بشین
موهاتو شونه کنم

- ولم کن خوابم میاد

- خیلی خب غر غرو بگیر بخواب

هر دو به فاصله ی نزدیک از هم دراز کشیدیم صورتمون مقابل هم بود و چشم تو چشم... ترجیح دادم
چشامو ببندم و گرنه یه کاری دست خودم یا فرزاد میدادم اما چند لحظه بعد گرم شدم منو به خودش
فشرده اعتراضی نکردم بوی عطرش تو دماغم پیچید اما این بار اون عطر همیشگی نبود شاید ۱۰ برابر
خوشبو تر از قبلی بود ناخودآگاه ازش پرسیدم: عطر تو عوض کردی؟

- اره

- این خوشبو تره

- میدونم... این بوییه که مینا ازش بدش میاد

- پس بد سلایقه اس

خنده ای کرد و گفت: اره فقط تو خوش سلیقه ای

اخم کردم و گفتم: مسخره ام نکن

- مسخره نمیکنم ... دارم ازت تعریف میکنم گوگولی

یه دسته از موهامو دور انگشتش پیچید و گفت: تو که از من نمیترسی مگه نه؟

- از تو؟ مگه لولویی؟ از تو گنده تراش هم نمیترسم

با پاش پاهامو قفل کرد و به خودش فشرد اروم گفت: دیگه بگیر بخواب

صدای ضربان تند قلبشو میشنیدم نمیدونم چرا احساس میکردم فرزاد هم منو دوست داره و فقط به زیون نیمايه منم چه انتظاری دارم اصلا مطمئن نیستم اونوقت میگم بیاد اعتراف کنه اونم کی؟ فرزاد .. حتی فکرشم خنده داره این خودشیفته و خدای غرور هیچوقت همچین اعترافی نمیکنه حتی اگه واقعا منو دوست داشته باشه که اونم مطمئن نیستم تو همین فکر بود که کم کم چشم گرم شد و خوابم برد

صبح که بیدار شدم هنوز هوا تاریک بود و فرزاد کنارم نبود اما همون موقع در اتاق باز شد و فرزاد وارد اتاق شد خودمو به خواب زدم ملافه کنار رفت و تخت تکون خورد لحظه ای بعد فرزاد کنارم اومد سایه اشو روی خودم احساس میکردم که یهو دلم هری ریخت نفسم بند اومد ولی سعی کردم نشون ندم بوسه ای طولانی به گردنم زد و بعد از اون بوسه های ریز ریز روی صورتم مینشوند نفس گرمشو روی پوستم احساس میکردم که اروم گفت: وروجک از کی اینقدر مهم و خطرناک شدی؟

فک کنم داشت با خودش حرف میزد دستاش دور کمرم حلقه شد و سرمو به سینه اش فشرد میخواستم کم کم از جام پاشم ولی در اونصورت میفهمید بیدارم و من نمیخواستم اون بفهمه پس بی حرف بازم چشم گرم شد و خوابم برد

یهو نمیدونم زلزله بود چی بود ولی تخت همینطور تکون میخورد با وحشت چشممو باز کردم فرزاد هم همون موقع چشماشو باز کرد هنوز تو بغل هم بودیم که یه صدای جیغ جیغو گفت: فرزاد چه خبرته؟ چرا اینقدر میخوابی؟ ساعت ۱۱ صبحه پاشو مگه نمیخوای بری سرکار

من با یه حالت شوک به فرزاد نگاه میکردم فرزاد هم همونجوری به من که ملافه از رومون کنار رفت یکی یه جیغ کشید و گفت: همین فرزاد یعنی چی؟ شما دو تا ... شما

سریع از فرزاد جدا شدم و روی تخت نشستم اونم بلند شد و با مینا روبرو شدیم هر دومون منگ میزدیم یه نگاهی به خودم و فرزاد انداختم خب بنده خدا بی دلیل هم جیغ نکشیده فرزاد که فقط یه شلوارک کوتاه پاش بود منم که چیزی نگم بهتره فقط لباس زیر و یه پیرهن مال فرزاد همین همینجور فقط نگاش میکردیم که با عصبانیت گفت: فرزاد مگه نمیخوای بری سرکار؟

– سر کار رفتن یا نرفتن من به تو چه ربطی داره ؟

مینا با غیض نگاهی به من کرد و رو به فرزاد گفت : بی لیاقت

با چشای خوابالودم نگاش کردم و گفتم : این چی میگه ؟

خنده ای کرد و موهامو بهم ریخت بغلم کرد و گفت : هیچی بابا زر مفت میزنه بریم واسه صبحونه

دستمو کشید و از روی تخت بلندم کرد به زور خودمو نگه داشتم و گفتم : بذار یه لباس بیوشم اینجوری که همیشه

بازم دستمو کشید و این بار بغلم کرد و گفت : بیا بابا کسی پایین نیست غیر از بی بی و دخترا

وقتی تو اغوشش میرفتم بیشتر خوابم میگرفت دستمو دور گردنش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو شونه اش پاهام دور کمرش حلقه کردم دیگه اون ترس عجیبو نداشتم برعکس بیشتر دوست داشتم نزدیکش بشم کنار گوشم زمزمه کرد : پس دیگه از من نمیترسی اره ؟

کله امو تکون دادم که با خنده گفت : اگه راست میگی هر شب پیش من بخواب

خودم که از خدام بود ولی با شوخی گفتم : باشه

لاله ی گوشمو گاز گرفت و گفت از عواقبش که نمیترسی ؟

با گیجی گفتم : چه عواقبی ؟

خنده ای کرد و گفت : اخه نه اینکه من بچه خیلی دوست دارم واسه همون میگم ممکنه تا نه ماه دیگه نی نی هم داشته باشیم

تازه منظورشو فهمیده بودم با مشت به شونه اش زدم که گفت : همین امروز باید بریم محضر عقدمون رو دائم کنیم

سرمو بلند کردم و با تعجب نگاش کردم که گفت : چیه چرا اینجوری به من نگاه میکنی

– شوخی کردی

از بله ها پایین اومده بودیم که با تعجب گفت : من شوخی نکردم

– حواست هست داری چی میگی ؟ آقای فرزاد وارسته من فقط قرار بود با شما کار کنم نه یه ازدواج واقعی

خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون و مقابلش ایستادم که نگاهم کرد و چیزی نگفت فقط به چشمام خیره شده بود بی حرف دستمو کشید و به سمت میز صبحونه برد لیلا و نورا از اومدنم خوشحال بودن و احوالپرسی میکردن منم باهاشون روبوسی کردم و نشستم مینا هم چند دقیقه بعد اومد و روبروی من و فرزاد نشست بی توجه به اونا مشغول خوردن بودم که مینا با حرص گفت: اره بخور جونم بخور دیشب انرژی از دست دادی باید تقویت بشی

با اخم نگاهش کردم و گفتم: من مٹ بعضیا هرزه نیستم که خودمو بزور تو بغل یکی ول کنم

– بله مٹ بعضیا نیستی ولی صبح که خودمو مچتونو گرفتم در ضمن این ریخت و قیافه هم کاملا ضایع است که دیشب در چه حالی بودین

فرزاد گفت: ببین مینا این اصلا به تو ربطی نداره که رابطه ی من و مهسا در چه حدیه پس بیخود دخالت نکن اگر م میخوای خیالتو راحت کنم باید به عرضت برسونم که تا چند ماه دیگه خانواده ی ما سه نفری همیشه

با این حرف مینا که هیچی منم شوکه شدم و ا نکنه کاری کرده من نمیدونم؟ بی بی هم با تعجب منو نگاه میکرد منم که گیج تر نگاشون میکردم مینا با عصبانیت از سر میز بلند شد و رفت که بی بی با هیجان گفت: راست میگي فرزاد؟ دارین بچه دار میشین

فرزاد خنده ای کرد و پیشونی بی بی رو بوسید و گفت: نترس بی بی بچه دار هم میشیم ولی علی الحساب اینو گفتم که این دختره رو بچزونم

باد هممون خالی شد و بی بی گفت: ای بابا زودتر دست به کار بشین دیگه ... یه بچه بیارین

– بی بی جونم نگران نباش یه بچه که چیزی نیست من به اندازه ی یه تیم فوتبال بچه میخوام

وا یعنی اینقدر بچه دوست داره؟ با تعجب نگاهش کردم و گفتم: پس خدا به فریاد زن اینده ات برسه ظاهرا قصد داری بکشیش

دستشو دور شونه ام حلقه کرد و گفت: تو منو میکشی و خودت هیچیت نمیشه

منظورش چی بود الان؟ منظورش به من بود؟ بی توجه به حرفاش بازم مشغول خوردن شدم که یهو گرمم شد پوست پام داغ شد پایینو که نگاه کردم متوجه شدم از زیر میز دستشو گذاشته روی رونم با اخم نگاهش کردم و گفتم: دستتو بکش بی ادب

خنده ای کرد و سرشو برد تو موهام و گفت: دیگه کم کم باید عادت کنی وروجک

خودمو به نفهمی زدم و گفتم: چرا باید عادت کنم؟ مگه قراره چی بشه؟

– خودت بهتر میدونی قراره چی بشه

- هیچی قرار نیس بشه
- بزودی جواب این حرفاتو میدم اون موقع تو گریه میکنی من بهت میخندم
- تو که این روزا بدجوری خوش خنده شدی
- خب تو هم بخند قراره اتفاقای خوبی بیفته
- مثلا؟
- مثلا اینکه قراره قیافه ی واقعی کامرانو بهت نشون بدم مدرک اصلی رو گرفتم و میخوام به پلیس تحویل بدم
- من نمیفهمم اصلا این مدارک چی هستن و به چه درد تو میخورن؟
- من از ۴ سال پیش تا الان دارم اینکارو میکنم و به نتیجه هم رسیدم کاری که پلیسا نتونستن انجام بدن چون من تنها کسی بودم که با محمودی روابط نزدیک داشت و بزودی هم مدارک دست پلیس میفته
- خب بعدش چیکارشون میکنن /.
- صدر در صد حکمشون اعدامه اونها خیلی پستن از هیچ کاری فرو گذار نکردن
- یعنی یعنی کامران هم تو ین خلافا دست داره؟
- کامران در واقع پسر محمودی و دست راستشه من و اون یه زمانی از برادر نزدیک تر بودیم ولی متوجه شدم کامران کثیف تر از اون چیزیه که من فکر میکنم ... اون پسر خیلی باهوشیه ولی این هوشو در راه خلاف خرج میکنه و چاره ای جز لو دادنش ندارم اون خیلی از دخترا رو بدبخت کرده و فرستاده اونور
- اونور؟
- منظورم شیخ های عربه
- همین یعنی یعنی کامران از این کارا هم میکنه
- پوزخندی زد و گفت : فکر میکنی برای چی بهت میگفتم ازش دور باشی؟
- با چه ادمایی سر و کار داشتیم و نمیدونستیم
- چرا خانم خانما من میدونستم شما تو گوشت نمیرفت اصلا فک میکنی واسه چی این مینای سیریشو اینجا نگه داشتیم؟

با اخم نگاش کردم و گفتم: چه میدنم لاید دوش داری دیگه

– اخیه تو چرا اینقدر خنگ بازی درمیاری؟ من این دختره ی سیریشو ادم هم حساب نمیکنم دختر

از جام بلند شدم که گفت: کجا؟

– برم لباسمو عوض کنم این چیه؟ خجالت میکشم جلوی بقیه

خنده ای کرد و گفت: برو ولی همینم خیلی بهت میاد

مشتی به شونه اش زدم و از پله ها بالا رفتم میخواستم به طرف اتاق خودم برم که صدای اروم مینا رو شنیدم نمیدونم داشت با کی حرف میزد فکر میکنم با تلفن بود که گفت: من نمیدونم کجا گذاشته

.....

میگی چیکار کنم؟ دیشبم اون دختره ی سیریشو برد تو اتاق خودش

.....

اره فک کنم یه چیزایی فهمیده... حالا تو چرا اینقدر جوش این دختره رو میزنی؟

.....

من چه میدونم مگه دیشب باهاشون بودم که بدونم کاری کردن یا نه ولی فکر نمیکنم کاری کرده باشن

.....

باشه اون دختره مال تو ولی فرزند هم مال منه نباید کاری به کارش داشته باشین در ضمن مدارکو بزودی پیدا میکنم

....

چی؟ این کار شدنی نیس.... فرزند هیچ نقطه ضعفی نداره حتی اون دختره این دختره فقط سرگر میشه نه بیشتر

.....

خیلی خب تا ببینم چی میشه خداافظ

سریع از کنار اتاقش رد شدم منظورش چی بود؟ با کی داشت حرف میزد؟ باید ته و توشو دریبارم وارد اتاقم شدم و لباسمو با یه بلوز استین کوتاه قرمز و دامن کوتاه مشکی عوض کردم تا حالا همچین لباسی

نپوشیده بودم ولی این بار دلم میخواست بیوشم بلندی دامن تا بالای زانوم بود ولی بی توجه پوشیدمش و از اتاق اومدم بیرون همزمان فرزاد هم از اتاقش اومد بیرون کت و شلوار پوشیده آماده ی رفتن بود که با دیدن من یه تای ابروش بالا رفت و با لبخند مودیانانه ای گفت : افرین دختر خوب پس داری آماده میشی پیشرفت عالیه همیشه همینطوری لباس بپوش .

– برو بابا بخاطر تو نیست که

– حالا بخاطر من یا خودت فرقی نمیکنه مهم اینه که من خوشم اومده

یه مشت به بازوش زدم : بدجنس

دستاشو دورم حلقه کرد و مٹ یه بچه در اغوشم گرفت و گفت : همین امروز عصر میریم عقد میکنیم من دیگه واقعا نمیتونم مهسا

با شرم سرمو زیر انداختم که گفت : قول میدم یه جشن خیلی بزرگ تا هفته ی آینده بگیرم ولی نمیتونم تا یه هفته ی دیگه صبر کنم همین امروز میریم عقد میکنیم باشه ؟

نمیدونستم باید چی جواب بدم فقط سرمو زیر انداختم که با خنده گفت : دیگه خجالت مجالتو تعطیلش کن از امشب دیگه کاملا خجالتت باید بریزه

بیشتر داغ شدم که خنده ی اونم بلندتر شد و گفت : وای دارم عجیب ترین چیز زندگیمو مبینم مهسای قلدر همون کبریت بی خطر خودمون عین لبو سرخ شده

لباشو روی پیشونیم گذاشت و بوسید و گفت : من دیگه باید برم تا ساعت ۶ عصر آماده باش میام دنبالت بریم محضر

گذاشتم زمین و از اونجا دور شد وای هنوز هم هنگ بودم یعنی واقعا قراره من و اون جدی جدی ازدواج کنیم ؟ یعنی اون واقعا منو دوست داره ؟ وای خدایا دیگه هیچ ارزیابی ندارم وارد اتاقم شدم و از همون موقع مشغول گشتن تو کمد لباسام بودم و در همون حال هم به رفتار جدید فرزاد فکر میکردم یک ساعتی تو اتاق بودم که مینا با لبخندی وارد اتاقم شد و گفت : دنبال چیزی میگردی ؟

با اخم گفتم : اره لباس خوب

– برای چی ؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم : اخه فرزاد گفت امروز میریم محضر عقد کنیم

متعجب و با چشای گشاد شده گفت : عقد کنید ؟ چطور ؟ ... مگه مگه دیشب اتفاقی بینتون افتاده ؟

– نخیر خوددش گفت منو دوست داره

پشت چشمی نازک کرد و گفت: امکان نداره ... فرزند میگفت تو رو دوست نداره

این بار تو دل من خالی شد با بهت گفتم: خودش گفت؟

– تا اونجایی که من میدونم و تا دیروز همین حرفو به من زد مگه اینکه گوشم مشکل پیدا کرده باشه

نمیدونم چرا حرفای اون دختره اشغالو باور کردم دنیا رو سرم خراب شد همه ی شوق و ذوقم کور شد
پاهام سست شد و روی تخت نشستم که مینا گفت: برو بیرون یه هوایی به کله ات بخوره

از اتاق بیرون رفت و منم زانوی غم بغل کردم و مٹ احمقا به حرفای اون فکر میکردم مانتو و شلوارمو
پوشیدم و از اتاق زدم بیرون اون مینا خله هر حرفیش هم بدرد نمیخورد اخری رو خوب گفت برم بلکه یه
هوایی به کله ام بخوره عقلم بیاد سر جاش بی بی توی سالن دیدم و گفت: کجا میری مادر؟

– هیچ جا ... برم یه کم هواخوری و زودی میام تا همین پارک سر خیابون میرم

– باشه عزیزم برو

از خونه زدم بیرون سرمو زیر انداختم و همینطور جلو میرفتم اخه چه دلیلی داره فرزند الکی بگه؟ اصلا
به این مینا اعتمادی نیس اشتباه کردم حرفاشو گوش کردم اصلا این دختره خودش مشکوک میزنه منم
عجب احمقیم ها هنوز چند دقیقه بیشتر از اومدنم نمیگذشت که قصد برگشتن کردم ولی همون موقع یه
مرد جلومو گرفت و گفت: ببخشید خانم بانک تجارت این طرفها هست؟

همین که سرمو بلند کردم تا جوابشو بدم یه نفر از پشت دستشو گذاشت روی دهنم چشم از وحشت گرد شد
دست و پا زدم و روی دستای اون طرفو خراش انداختم ولی یه بوی عجیب حس کردم و بعد از اون دیگه
چیزی نفهمیدم

چشمامو که باز کردم یه جای گرم و نرم خوابیده بودم فقط سقف سفید بالای سرمو میدیدم یهو یادم اومد
که چی شده با یه جهش سر جام نشستم و اطرافمو یه نگاهی انداختم یه اتاق بزرگ و دو تا کمد بزرگ
روبروی تخت بود و یه میز آرایشی هم کنارش گوشه ی اتاق هم یه کاناپه گذاشته شده بود و یه در هم توی
اتاق بود که نمیدونم به کجا باز میشد از جام پریدم و به سمت در رفتم و بازش کردم ولی به حموم و
توالت ختم میشد یه در دیگه هم بود که دستگیره اونو چرخوندم ولی قفل بود چندین بار با مشت به در
کوبیدم ولی هیچ خبری از کسی نبود مغموم و سرخورده لبه ی تخت نشستم عجب غلطی کردم اومدم
بیرونا اینا هم حتما فکر کردن من بچه پولدارم منو گروگان گرفتن ای بابا کی فکرشو میکرد یه روز منو هم
گروگان بگیرن پولداری هم واسه خودش در دسر داره ها

در همین لحظه در باز شد منتظر بودم ببینم کیه که سرش جیغ و داد کنم ولی با دیدنش دهنم از تعجب باز
موند الان منتظر هر کسی بودم غیر از اینا

محمودی و کامران تو چارچوب در ظاهر شدن و محمودی با خنده چندشی گفت: به به مهسا خوشگله ...
شما کجا اینجا کجا؟

– تو تو

– اره عزیزم من دزدیدمت

– اخه اخه چرا ؟

– دلم میخواست پسرم به عشقش برسه هر وقت هم از دستت خسته شد به عنوان کلفت بفرستیم پیش شیخای عرب که خوب ازت پذیرایی کنن

– بابا ؟

– بابا و زهرمار هر چی میکشم از دست توئه وگرنه حالا منتر این پسره نبودیم

– هی تو فرزاد مدارکو کجا گذاشته ؟

– چه چه مدارکی

– خودت خوب میدونی از چی دارم حرف میزنم مطمئنم فرزاد این چیزا رو بهت گفته پس بهتره جاشونو بگی هم خودتو خلاص کنی هم ما رو

– من واقعا نمیدونم اگر میدونستم نمیگفتم

– نمیگی ؟

– نخیر هیچ غلطی هم نمیتونی بکنی

– مطمئنی نمیتونم ؟

اب دهنمو قورت دادم وحشت کرده بودم ولی با جسارت گفتم : اره هیچ غلطی نمیتونی بکنی

پوزخندی زد و در همون حال گفت : بچه ها بیاین داخل ببینم این خانم کوچولو چی میگه من که زبونشو بلد نیستم شاید شما بلد باشین

دو تا مرد اومدن داخل هیکل هر کدومشون به اندازه ی غول بیابونی بود قیافه هاشون که دیگه افتضاح یکیشون جای زخم چاقو رو گونه اش بود و اون یکی هم یه اخمی کرده بود ادم از ده فرسخی میدیدش خودشو خیس میکرد اب دهنمو قورت دادم که کامران گفت : برین گمشید بیرون حق ندارین بهش دست بزنین

– ترس کامی بابا فقط یه گوشمالی بهش میدن نه بیشتر ... مال خودته بابا جون

– بابا این قرار ما نبود مینا خودش مدارکو پیدا میکنه

– اون بی عرضه اگه میتونست تا حالا پیدا کرده بود تنها کسی که میتونه الان به ما کمک کنه همین دختره است از اولش که دیدمش فهمیدم این میتونه همون نقطه ضعفه فرزند باشه حالا هم گمشو بیرون تا بچه ها کارشونو بکنن

کامران – وای به حالتون اگه کاری باهاش داشته باشین

محمودی بزور بیرونش کرد و این بار من و اون دو تا نره غول تنها بودیم یکیشون جلو اومد و گفت : به به ... این بار با یه اهوی خوشگل سر و کار داریم خب بگو ببینم اون مدارک کجاست

– برو گمشو نره غول

خنده ی وحشتناکی کرد و یهو یه مشت محکم زد تو صورتم به طرف صورتم سر شد مزه ی خونو تو دهنم احساس میکردم یکی از دندونام افتاد از درد چشمامو رو هم فشار دادم که اون یکی جلو اومد شالمو از سرم کشید و با خنده چندشی گفت : جلال موهاشو ببین بدون حجاب بدجوری وسوسه کننده اس عجب جنسیه ولی حیف که فعلا اجازه نداریم کاریش کنیم ولی یه ناخنک که میتونیم بز نیم اخی لبست خون اومده ؟ جلال یه کمی خشنه ولی من بدم با امثال تو چطور رفتار کنم صورتشو جلو آورد میدونستم میخواد چیکار کنه ولی حاضرم بمیرم و این خفتو تحمل نکنم روبروی من رو زانوهای نشسته بود منم رو تخت بودم که با یه لگد به جای حساسش ضربه زدم از درد خم شد سریع پاشدم که فرار کنم ولی اون یکی موهامو از پشت کشید و با لگن خوردم زمین ریشه ی موهام داشت کنده میشد سرم ذوق ذوق میکرد خدایا عجب غلطی کردم منو بکش و راحت کن پشتم درد میکرد روی زمین افتاده بودم که هر دوشون با عصبانیت به طرفم اومدن و هر کدوم یه لگد میزد دلم درد میکرد سعی میکردم جیغ نزیم و این کارم انگار اونا رو جری تر میکرد صدای خرد شدن دنده هامو شنیدم و از درد زیادش یه جیغ بلند کشیدم که یهو دست از لگد زدن برداشتن اما هنوز هم فحشای رکیک میدادن از دهنم خون سرایز بود و نمیتونستم حتی سر جام بشینم متوجه شدم در باز شد و قیافه ی کامرانو تشخیص دادم با عجله بالای سرم اومد و با دیدنم یهو داد کشید : کثافتای عوضی چیکارش کردین ؟

صدا میزد ولی دیگه نمیشنیدم : مهسا ؟ مهسا حرف بزن ... مهسا

همه جا تاریک شد ولی همه ی بدنم درد میکرد نمیدونم چقدر بیهوش بودم که بالاخره چشم باز شد اولین چیزی که دیدم قیافه ی نگران کامران و قیافه عصبانی محمودی بود که گفت : دختره اشغال اگه از اولش حرف میزدی اینجوری نمیشد

میخواستم جوابشو با یه فحش ابدار بدم ولی هر کاری میکردم نمیشد نمیتونستم دهنمو تکون بدم که کامران گفت : به خودت فشار نیار حرف نزن فکت جا به جا شده نمیتونی چیزی بگی

محمودی : انگشتاش که جا به جا نشده میتونه بنویسه بگو ببینم مدارک کجاست ؟ مینا خیلی گشته ولی نتونسته پیداش کنه

کله امو تکون دادم یعنی اینکه نمیدونم که محمودی با غیض گفت : لعنت به تو فرزند مطمئنم جاشو به این نگفته نقشه ی دومی باید عملی کنیم

- نه بابا من حاضر نیستم مهسا رو به اون برگردونم
- پسره ی نفهم کی خواست اینکارو بکنه حالا؟ فقط میگم مدار کو بیاره وقتی هم که اومد میکشیمش و میریم
- کامران چیزی نگفت ولی با نگاهم به کامران التماس میکردم اینکارو نکنه محمودی شماره گیری کرد و هنوز دو تا بوق نخورده فرزند گوشی رو برداشت و با عصبانیت داد زد : کثافت اشغال مهسا رو چیکار کردی ؟
- جوش نیار پسر خوب مهسا جونت هم اینجاست پیش ما جاش امنه البته فعلا ... اگه تو پسر خوبی باشی و با ما همکاری کنی
- چی میخوای عوضی ؟ ولش کنین پدر تو و اون کامران عوضی رو درمیارم
- آی آی داری پسر بدی میشی اون مدار کو بیار منم عروسکتو بهت پس میدم
- گوشی رو بده مهسا
- دلم میخواد ولی عروسکت فعلا نمیتونه حرف بزنه
- فرزند یهو فوران کرد و داد کشید : کثافتای د.... چیکارش کردین که نمیتونه حرف بزنه ؟
- چته ؟ به فکر هنجره ی خودت نیستی به فکر گوش ما باش گوشی رو میدارم کنارش باهاش حرف بزنی
- صدای فرزندو شنیدم که گفت : مهسا ؟ مهسا عزیزم ... تو رو خدا یه چیزی بگو که مطمئن شم هستی قربونت برم عزیزم یه چیزی به من بگو
- صدایش میلرزید اشکای منم سرازیر شده بود ولی منم یه تیکه گوشت افتاده بودم و نمیتونستم کاری کنم فقط تونستم با صدای نامفهومی بگم : نیا ... میکشنت
- مهسا جونم ... خودتی عزیزم چرا نمیتونی حرف بزنی اون نامردا چیکار کردن ؟
- محمودی گوشی رو کشید و گفت : اخی گریه امو دراوردین فکر نمیکردم اینقدر احساساتی باشی پسر یادته بهت گفتم داری یه نقطه ضعف پیدا میکنی ؟ پس همچین بیراهم نگفته بودم اون مینای بی عرضه نتونست کاری از پیش بیره اما میدونستم تو عاشق این دختره شدی هر چه زودتر مدار کو به ادرسی که برات اسمس میکنم بیار اگه خدای نکرده بخوای برادرای زحمت کش ۱۱۰ رو تو زحمت بندازی اونوقت منم تضمین نمیکنم که این خانم کوچولو رو سالم و پاک و دست نخورده تحویل بدم
- خفه شو عوضی مادر ج.... برات میارم فقط وای به حالت اگه بلایی سرش آورده باشی

محمودی گوشی رو قطع کرد و رو به من گفت: فکر نمی‌کردم اینقدر دوست داشته باشه فرزاد حتی مینا رو هم اینقدر دوست نداشت بهت تبریک میگم خاطر خواهات زیاده... اما حیف که نمیتونی به عشقت برسی چون من نمیتونم زنده بذارمش در عوض میشی عروس خودم.... البته فک کنم تا یه ماه چون کامران بیشتر از یه ماه با هیچ دختری نبوده بعدش یا میشی مال خودم یا پرت میکنم پیش اون عربای خرس گنده

خنده ی بلندی سر داد و از اتاق خارج شد فقط کامران بالای سرم بود اشکام سرازیر شدن که گفت: مهسا جان گریه نکن..... بابام درست میگه ولی من در مورد تو اینجوری فکر نمیکنم من تو رو برای همیشه میخوام... اونقدری دوست دارم که همیشه بخوامت

با غیض سرمو برگردوندم مردشور اون طرز دوست داشتنتو ببره

یک ساعتی گذشته بود که کامران وارد اتاق شد و گفت: فرزاد اومده میگه میخواد بینت

میخواستیم از جام بلند بشم ولی واقعا نمیتونستم که کامران گفت: نباید بلند شی دو تا از دنده هات مو برداشته مهره های کمرت هم احتمالاً یه کم جابه جا شده خودم بغلت میکنم

ازش متنفر شده بودم حتی دلم نمیخواست بهم دست بزنه چه برسه به اینکه بغلم کنه ولی نمیتونستم کاری کنم چند باری تقلا کردم ولی فایده ای نداشت از روی تخت بلندم کردم و از یه اتاق خارج شد وارد یه سالن بزرگ شدیم فرزاد هم ایستاده بود با شنیدن صدای پای کامران متوجه ما شد و با دیدن ما چشماش از تعجب گرد شد و گفت: کثافتا چیکارش کردین؟ عوضیای حرومزاده

به طرف ما دوید منو از دست کامران گرفت وقتی به اغوشش رفتم تازه یه کمی به آرامش رسیدم کنار گوشم گفت: حالت خوبه مهسا؟ چرا صورتتو بستن؟ چرا این کامران عوضی اینجوری آوردت؟

- چون نمیتونه راه بره... گنده تر از دهنش حرف زد بچه ها هم این بلا رو سرش آوردن

- باید بذارید ما بریم بعد بهتون میگم برین مدارکو از کجا بردارید

- فرزاد تو فکر کردی با چند تا بچه طرفی؟

- خیلی خب میارم ولی بذارین مهسا رو بذارم تو ماشینم

- خیلی خب برو بذار

کامران: بابا؟

- بابا و کوفت

فرزاد به همراه یکی از محافظا به طرف ماشین رفت و اروم تو گوشم زمزمه کرد: خودتو کف ماشین قایم کن ممکنه تیراندازی بشه باشه؟

چشم‌امو رو هم گذاشتم که یعنی باشه اون محافظه در ماشینو باز کرد و فرزاد منو روی صندلی عقب خوابوند و رفت نگران بودم نمیدونستم قراره چی پیش بیاد چند دقیقه ای گذشته بود ولی هنوز خبری نبود نمیدونم چقدر گذشت که یهو صدای تیر شنیدم از ترس اینکه فرزاد طوریش شده باشه گریه ام گرفت بعد از اون صدای شلیک چند تا تیر دیگه هم شنیدم میدونستم بیرون پر از مهممه و سر و صداست یهو یکی در ماشینو باز کرد لباساش سر تا پا سیاه بود و یه نقاب رو صورتش و یه تنفنگ هم دستش بود که گفت : خانم وارسته نگران نباشید همه چی تموم شد فرزاد فقط یه خراش برداشته که منتقلش میکنیم بیمارستان ولی ظاهرا حال شما وخیم تره الان اورژانس میرسه

بعد از اون فرزاد هم اومد در حالی که بازوشو گرفته بود گفت : همه چی تموم شد عزیزم کامرانو گرفتن ... محمودی هم سقط شد مینا رو هم گرفتن چون اونم با این باند همدست بود

با ترس به بازوش نگاه میکردم که لبخندی زد و گفت : چیه ورپریده ؟ مگه تو بلدی نگران منم بشی ؟ اصلا کی به تو اجازه داده بود از خونه بری بیرون ؟ صبر کن تنبیه تو هم مونده

سعی کردم لبخند بزدم ولی نمیشد نمیدونم چی به سر فکرم اومده بود که فرزاد با ناراحتی نگاه کرد و گفت : چیکارت کردن مهسا ؟ خیلی اذیتت کردن ؟ اون کامران عوضی که کاری نکرده مگه نه ؟

اخم کردم و با صدای نامفهومی گفتم : سگ کی باشه

لبخندی زد و گفت : بهت گفتم زبون درازت کار دستت میده ها دیدی چی شد ؟

چشم غره ای بهش رفتم که گفت : غلط کردم اصلا هر چی تو بگی خوبه اینجوری خانمی

لبخندی به روش زدم که گفت : حیف شد میخواستم امشب جذبه امو نشونت بدم تلافی همه ی اون نازکشیدنا رو دریارم ولی حالا با این وضع تا یه مدت نمیتونم کاری کنم که

– اخمامو برایش تو هم کشیدم که گفت : عزیزم عجله نکن بالاخره اون شب رویایی هم میرسه تو که اینقدر عجول نبودی

از عصبانیت دلم میخواست فکشو بیارم پایین که خنده ای کرد و گفت : ببخشید عزیزم به خودت فشار نیار

از دستاش خون میومد دستمو گذاشتم رو بازوش که گفت : چیزی نشده بابا فقط منم یه بار تو زندگیم تیر خوردم همین

بیشتر فشار دادم تا تیرو توش ببینم که دادش هوا رفت و گفت : دختر میخوای منو بکشی ؟ مٹ اینکه تیر خوردم

در همین لحظه اورژانس هم اومد و منو به ماشین اورژانسی انتقال دادن فرزاد هم کنارم اومد و تا خود بیمارستان باهام حرف میزد و میگفت همین امشب باید عقد کنیم خنده دار بود منو باید میبردن اتاق عمل

ولی اقا فکر عقد و عروسیه وقتی به بیمارستان رسیدیم منو سریع به اتاق عمل بردن و دیگه چیزی یادم نبود.....

وقتی چشمامو باز کردم تقریبا همه بالای سرم بودن حتی فرزاد هم با لباس بیمارستان کنارم ایستاده بود احساس کردم میتونم فکمو تکون بدم با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم : سلام

شادی جون روی صورتم خم شد و گونه امو بوسید و با شوق گفت : سلام به روی ماهت عزیزم

عمو فریدون هم پیشونیمو بوسید و گفت : خدا رو شکر هر دو تون سالمین

فرزاد در حالی که لبخند مودبانه ای رو لبش بود گفت : تا چند دقیقه دیگه عاقد میاد از امشب دیگه زن رسمی و همیشگی منی هر چی من میگم باید قبول کنی فهمیدی

- برو بابا

- ۱۱۱ دختره ی چشم سفید به شوهرت میگی برو بابا ؟ صبر کن من امشب یه ترکه البالو واست آماده کردم حالشو ببری

- فرزاد دخترمو اذیت نکن

- من چیکارش دارم خودش زبون درازی میکنه منم تنبیهش میکنم

در همین لحظه پری و گلاره و رضا و بهنام و احسان هم وارد شدن و هر کدوم یه جوری احوالپرسی کردن و پری گفت : اینقدر این صیغه رو طولش دادین که اخرش اینجا عقد کنین

با تعجب گفتم : اینجا ؟

- اره دیگه ... فرزاد مگه بهش نگفتی ؟

- چی رو باید به من بگی

- بهت گفتم که ... قراره از امشب زن همیشگی من باشی دیگه

- تو بیمارستان ؟

- حالا عملیاتشو میریم تو خونه انجام میدیم اینقدر هول نباش خوب نیس عروس اینقدر عجله داشته باشه

هم خجالت کشیدم هم میخواستم از عصبانیت خودمو حلق اویز کنم دنبال یه چیزی میگشتم که پرش کنم گلدون اولین چیزی بود که به دستم رسید ولی فرزاد زودتر فهمید و از اتاق خارج شد همه میخندیدن ولی من هنوزم عصبانی بودم واسه من خوشمزه بازی در میاره حالا ... چند دقیقه بعد در اروم باز شد و کله ی فرزاد پدیدار شد و با خنده گفت : خانمی ؟ الهی من فدات بشم میذارم بیام داخل ؟

با اینکه به شوخی داشت حرف میزد ولی دلم هری ریخت ذوق کردم ولی جلوی بقیه که مودیانہ نگامون میکردن خجالت کشیدم و گفتم: خودتو لوس نکن دیگه

وارد شد ولی پشت سرش یه مرد میانسال هم اومد داخل و سلام کرد همگی جوابشو دادیم که فرزاد گفت: ایشون عاقد هستن اومدن ما رو عقد کنن

عاقد در حالی که دفترشو باز میکرد گفت: عروس خانم کی هستن؟

فرزاد به من اشاره کرد و عاقد دوباره پرسید اقا داماد کی هستن؟ که به خودش اشاره کرد و گفت: منم

عاقد با تعجب نگاهی کرد و گفت: جوون یعنی اینقدر بی طاقت شدی؟ خب صبر میکردی حال هر دوتون خوب بشه بعدش عجب جوونایی

— حاجی من دیگه طاقت دوری ندارم زودی این عقدو واسه ما بخون دیگه خیالم راحت شه میترسم باز دوباره فردا یه خواستگار دیگه واسش پیدا شه

عاقد بالاخره شروع به خوندن خطبه کرد با شنیدن مقدار مهریه شوکه شدم نگاهی به فرزاد و شادی جون انداختم و گفتم: اقا یه لحظه صبر کن و عاقد هم منتظر ما رو نگاه میکرد که با تعجب گفتم: فرزاد این چه مهریه ایه؟

با تعجب گفت: کمه؟

— نه چرا اینقدر زیاده؟

— زیاد نیست که فقط ۱۳۷۰ تا سکه است و خونه و ماشینو به نامت کردم و چون میدونستم از گل رز هم خوشت میاد ۱۳۷۰ تا هم گل رز گذاشتم

— اما اخیه ... برای چی؟ من اصلا مهریه نمیخوام

— عزیزم خب تو دیوونه ای دیگه و گرنه هر دختر دیگه ای جای تو بود تو اسمونا داشت پرواز میکرد در ضمن من قسم خوردم اون خونه رو به کسی میدم که بهش روح و شادی بده و تو همون کسی هستی که همیشه منتظرش بودم ماشین هم که تو شرط بندی بردی کلک

دیگه چیزی نگفتم و عاقد بقیه ی خطبه رو خوند میخواستم همون بار اول بله رو بدم که پری اجازه نداد و بار اول ما رو روونه ی گل خونه کرد و بار دوم هم گلابگیری بار سوم میخواستم جواب بدم که شادی جون اجازه نداد و زیر لفظی بهم داد فرزاد کنار گوشم گفت: اگه من بدونم این رسم مسخره رو کی باب کرده میدونم چیکارش کنم

بالاخره بله رو دادم که یهو فرزاد جلوی جمع یه اخیش بلند گفت و دستمو بلند کرد اول بوسید و بعدم حلقه توش کرد من که هیچی بقیه هم با چشای قلمبیده نگاش میکردن اخیه این همه احساس از این خدای

غرور بعید بود که شادی جون کنار گوشم گفت: پسر مو واقعا کردی غلام خودتا عروس من بایدم
همچین دختری باشه ... امیدوارم هر دوتون خوشبخت بشید در ضمن من منتظر نوه ام پس زودتر خوب
شین

با خجالت سرمو زیر انداختم که فرزاد گفت: چی بهش گفتمی باز شد عین لبو؟

– زفونه بود این چیزا به تو ربطی نداره

– نه دیگه زفونه مردونه نداریم از همین لحظه دیگه هیچی نباید پنهن باشه من هنوز با این خانم
خانما کار دارم هنوز تلافی حرص خوردنامو سرش در نیاوردم

فرزاد به همه شیرینی تعارف کرد پرستارای بخش هم داخل اومدن و عجیب بود که چیزی نمیگفتن و
کنارمون ایستاده بودن و تبریک میگفتن بالاخره بعد از ساعاتی همه ازمون خداحافظی کردن و رفتن اون
شب باید تو بیمارستان میموندیم و فرزاد کارهای ترخیصو فردا انجام میداد اما تو یه اتاق کنار هم بودیم
بعد از رفتن اونها کنارم نشست و گفت: حالت خوبه؟

– اوهوم

– دکتروت میگفت تا دو هفته استراحت مطلقى نباید از جات نکون بخوری مهره های کمرت جا به جا شده و
یکی از دنده هات هم مو برداشته فکت هم در رفته بود ولی درست شد

– اره ... خیلی درد مزخرفی بود نمیتونستم حرف بزوم

– پشت تلفن به من گفتمی نیام ... چرا؟

– چون اونا گفتن وقتی بیای تو رو میکشن و منو با خودشون میبرن نمیخواستم این وسط تو بخاطر من
بمیری

– یعنی من اینقدر برای تو مهم هستم؟

– مگه شک داشتی؟ در ضمن من بالاخره نفهمیدم این عقد و این حرفا الکی بود یا راستکی؟

متعجب نگام کرد و گفت: یعنی چی الکی بود یا راستکی

– اخه قرار بود همه چی صوری باشه اما تو عاقد آوردی

– تو حالت خوبه؟ یعنی هنوزم فکر میکنی من دارم واست نقش بازی میکنم

خودمو به نفهمی زدم و گفتم: مگه نمیکنی؟

مودبانه نگام کرد و گفت: دوست داری همیشه تو همین نقش بمونیم؟ خیلی خب من بازیگر ماهریم

دستاشو دو طرف صورتم روی بالش گذاشت و خودش هم به طرفم خم شد اب دهنمو قورت دادم و با لکنت گفتم : من منظور تو نمیفهمم ... یعنی چی بالاخره ؟

تو چشمم زل زده بود و اروم گفتم : یعنی اینکه همه ی اینا راستکی بود تو شدی همون کبریت خطرناکی که ازش میترسیدم من هیچکسو مثل تو نخواستم تو تنها کسی هستی که تونست منو به زانو دربیاره

چشم تو چشم همو نگاه میکردیم نگاه اون بی قرار بود و چشماش بین چشم و لبم در گردش بود فاصله کمی که بود رو برداشت و لباسو روی لبم گذاشت این بار حس خیلی خوبی بهم دست داد پر از لذت و هیجان بدون هیچ ترس و تردیدی این بار منم مطمئن بودم منم میخواستم لبشو روی لبم حرکت میدادم دستامو دور گردنش حلقه کردم و به خودم فشارش دادم چشماشو باز کرد تعجبو میتونستم تو چشمای خاکستریش ببینم لبخندی زدم و چشمامو بستم برای اولین بار بوسیدمش لذت بی اندازه ای داشت از هیجان زیاد می لرزیدیم دستاشو دور کمرم حلقه کرد و تقریبا از روی تخت بلندم کرد یهو یه درد بدی رو پشتیم احساس کردم ناخودآگاه اخمام درهم رفت و یه اخ کوچیک از دهنم دراومد اما فرزاد متوجه شد و سریع برم گردوند روی تخت و ازم جدا شد با نگرانی نگام کرد و گفت : چی شد ؟ کجات درد گرفت ؟

– هنوز مست بوسه اش بودم در حالی که چشمم بسته بود گفتم : هیچی بابا چیزی نبود کمرم تیر کشید

هر دومون از هیجان نفس نفس میزدیم با چشمای خمار نگام میکرد کنارم نشست و گفت : از هیچ دختری نمیتونستم لذت ببرم بهت دروغ نمیگم من با دخترای زیادی رابطه داشتم از آشنا بگیر تا غریبه همشون هم خودشون میخواستن من مجبور شون نکرده بودم همه کاری میکردن تا منو به خودشون جذب کنن اما اما هیچ کدوم برام جذابیت نداشتن ولی وقتی تو رو میبینم ... از خود بیخود میشم نمیدونم تو نگاه تو چیه که منو اینقدر به خودش جذب میکنه تنها کسی بودی که هیچ حسابی روت باز نکردم و تو هم تنها دختری بودی که به من هیچ اهمیتی نمیدادی ولی نمیدونم چرا فقط تو رو میخوام هیچ کسو تو زندگیم اینقدر نخواستم کم کم برام شدی یه ارزو... من تو رو میخوام ... اونم واسه همیشه ... نمیدونم از کی ولی خیلی وقته اینو میخوام بگم و تو نداشتی ... شاید از همون روز اول که دیدمت با بقیه فرق داشتی شایدم بعدش ولی اینو میدونم که تو رو با هیچکس عوض نمیکنم ... برای همیشه باهام میمونی ؟ اصلا منو دوست داری ؟

با تعجب نگاش میکردم این الان این چیزا رو در مورد من گفت ؟ چی جوابشو بدم ؟ مٹ ادمای منگ نگاش میکردم که لبخندی زد و نزدیک تر شد و گفت : چیه ؟ چرا اینجوری نگام میکنی ؟ دلت میخواد بخورمت ؟ الان بدجوری مشتاق خوردن توام ها

– خب .. من الان چی بگم ؟

– بگو منو دوست داری یا نه ؟

خب نمیتونستم بگم سخت تر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم من واقعا فرزادو دوست داشتم ولی به زبون آوردنش کار خیلی سختی بود نگامو زیر انداختم که اروم کنار گوشم گفتم : جواب من چی شد ؟

فقط تونستم تو چشماش زل بزوم و بگم اوهوم

با لبخندی نگام کرد و گفت : اوهوم یعنی چی ؟

- خب ... خب یعنی اره

- اره یعنی چی ؟

- یعنی ... یعنی اینکه دلمو به دریا زدم و گفتم : یعنی اینکه منم دوست دارم

یهو فرزاد به شدت بغلم کرد و با هیجان گفت : عاشقتم خطری خودم

کمرم ترق ترق صدا میکرد که یهو فرزاد جدا شد و گفت : اخ ببخشید حواسم نبود دردت گرفت ؟

- نه بابا چیزی نیست

- فردا میریم خونه

- اره

- مهسا بهتره زودتر خوب بشی چون من هر چه زودتر بچه میخوام

- به همین زودی ؟

- اره زود نیست که

خلاصه اون شب تا تونستیم با هم حرف زدیم دیگه مطمئن بودم که ما همدیگرو دوست داریم هر چند از احساس خودم مدتها بود که خبر داشتم ولی از فرزاد مطمئن نبودم که اونم میگفت از خیلی وقت پیش احساسش به من عوض شده بوده فردای اون شب از بیمارستان مرخص شدیم و به خونه رفتیم اونجا هم فرقی نمیکرد چون باید کاملا استراحت میکردم همه ی وسایل و لباسام به اتاق فرزاد منتقل شد و دیگه رسماً زن و شوهر بودیم

- مهسا بی بی میگفت غذاتو نخوردی

- گشنه ام نبود خب ... خسته شدم بذارین راه برم ... بخدا میتونم

- میدونم که میتونی ولی دکترت گفت فعلا هیچ حرکتی نداشته باشه بهتره زودتر خوب میشی

- بابا بخدا چیزیم نیست الان یه هفته است که خوابیدم

- مهسا لجبازی نکن مٹ یه دختر خوب غذاتو بخور

ظرف غذا رو گذاشت روپاش و کنارم روی تخت نشست قاشقو پر از غذا کرد و به دهنم نزدیک کرد با اخم میخواستم از دستش بکشم که اجازه نداد و گفت : دهن تو باز کن

– مکه من بچه ام ؟ چرا اینجوری با من رفتار میکنی

– اره بچه ای همیشه گفتم بازم میگم تو هنوز بچه منی اونقدر بزرگ نشدی که زن من باشی از بس لجبازی و بهانه میگیری

– خیلی خب میخورم ولی به یه شرط

– وقتی میگم بچه ای میگی نه حالا چه شرطی

– میخوام برم حموم اجازه بده

– همیشه عزیزم دکترت گفت باید تا دو هفته رعایت کنی و فقط روی تخت بخوابی

– اما من میرم ... بابا بو گرفتم

– عیبی نداره یه هفته دیگه هم مٹ برق میگذره

– اما من همین امشب ... میخوام برم حموم

– ای بابا حالا بیا غذا تو بخور

چند تا قاشق خوردم و دیگه تمومش کردم فرزاد هم بلند شد و پیراهنشو درآورد و آماده ی خواب میشد که گفتم : چی شد ؟ من میخوام برم حموم

– همیشه

کاملا خون سرد کنارم خوابید که با لجبازی از سر جام بلند شدم فرزاد از جاش جهید و گفت : چیکار میکنی ؟ بگیر بخواب

– داری میبینی که میتونم باشم میخوام برم حموم

– خیلی خب صبر کن خودم میبرمت

یه دستشو دور شونه ام حلقه کرد و یه دستم زد زیر زانوم و بغلم کرد به سمت حموم رفت و گذاشتم روی سکو اب گرمو باز کرد و وانو پر از اب کرد به طرفم اومد و خواست پیراهنمو دربیاره که با اخم گفتم : تو دیگه برو بیرون خودم میتونم

فرزاد نگاه بی تفاوتی کرد و گفت : خانمی مٹ اینکھ یادت رفتہ من شوہر تم

– نج... ولی دلم نمیخواہ ...

– لبخند شیطونی زد و گفت : چرا ؟ ... خجالت میکشی ؟ من کہ تا حالا تو رو دیدم

– ارہ ولی اونم از پرروییہ خودتہ اقا ہر وقت خواب بودم لباسای منو درآوردی

لبخندی زد و گفت : من دیکہ ہر حقہ دارم مہسا خانمی حتی ہمین الان بدون اینکھ تو بخوای اجازہ ہم
بدی من میتونم ہر کاری کہ دلم بخواد بکنم

– بیخود کردی بچہ پررو من دلم نمیخواہ

– شیطون کوچولو یعنی تو نمیخوای ؟

خب چرا دروغ ؟ خودم دلم میخواست منم یہ دختر بودم با احساسات و نیازای یہ دختر ولی بہ جای
جواب گفتم : خیلی خب حالا برو بیرون حموم کنم

– خیلی خب ظفرہ برو ولی بالاخرہ کہ چی ؟ این دو ہفتہ ہم تموم میشہ ببینم اون موقع چہ بہانہ ای
داری حموم کہ کردی حرکت نکن صدام بزنی پیام

– باشہ حالا برو

وقتی رفت لباسامو گندم و رفتم توی وان عجب آرامشی داشت بعد از یہ ہفتہ حموم رفتن تا تونستم طولش
دادم انواع و اقسام شامپو و نرم کننده رو رو خودم خالی کردم اونقدر خودمو ساییدم کہ پوستم لیز شدہ
بود وقتی بالاخرہ راضی شدم خودمو شستم و با احتیاط از وان خارج شدم هنوز یہ کمی کمرم درد میکرد
دندہ ام ہم تیر می کشید ولی خودم حولہ رو دورم پیچیدم و میخواستم پیام بیرون کہ فرزاد تو چارچوب
در حموم ظاہر شد و با اخم گفت : مگہ بہت نگفتم ہر وقت حمومت تموم شد صدام بزنی ؟

– خب حالا مگہ چی شدہ ؟

بہ طرفم اومد و از روی زمین بلندم کرد و از حموم خارج شد با احتیاط روی تخت خوابوندم و گفت :
لباس برات گذاشتم بپوش

– روتو برگردون

نفسی با حرص کشید و روشو برگردوند در ہمون حین ہم گفت : پیراہن بپوش

– وا مگہ میشہ لختی ؟

– مهسا هر شب سر این موضوع جنگ و جدل داریم ... اینو دکترت گفته بچه ... گفت یا پیراهن خیلی نازک و ازاد یا ترجیحا چیزی نبوشه که بدنش راحت باشه

لباسامو پوشیدم ولی هیچ بلوزی نبود که گفتم : پس کو بلوز ؟

به طرفم برگشت که با وحشت دستمو گذاشتم روی سینه ام و گفتم : چرا برگشتی هنوز بلوزمو نپوشیدم

پشت چشمی نازک کرد و گفت : بیا بگیر بخواب بچه تو هنوز اونقدر بزرگ نشدی که به چشم زخم ببینمت

ناراحت شدم یعنی واقعا من اینقدر بچه ام ؟ دستمو کشیدم و کنار خودش خوابوند نگاش میکردم که با همون چشمای بسته گفت : چیه ؟ چیزی میخوای ؟

– چرا به من میگی بچه ؟ یعنی واقعا منو در اون حد نمیبینی که زنت باشم ؟

خنده ای کرد و گفت : اخماشو ببین به خانم بر خورده چیه عزیزم ؟ دوست داری مٹ به زن واقعی باشی ؟ ... ولی متاسفانه تو ای کیوت در این مورد خیلی ضعیفه اینم از شانس منه دیگه خوشمیل دختر

– من ای کیوم در این مورد ضعیفه ؟ میخوای نشونت بدم ؟

مودیانه نگام کرد و گفت : یعنی باور کنم اون دختری قلدر بی احساس بلده با احساس باشه و مٹ به دختر لوند رفتار کنه ؟

تعجب کردم یعنی واقعا در مورد من اینجوری فکر میکرد ؟ شایدم درست میگفت من دختر لوندی نبودم از خیلی چیزا هم خجالت میکشیدم حتی از اینکه بدون بلوز کنارش خوابیدم تو همین فکر بودم که با خنده گفت : اشکالی نداره دخترم ... تو هم بالاخره بزرگ میشی حالا بگیر بخواب عمو

با اخم نگاش کردم گفتم : برو بابا حالا نشونت میدم اگه مردی بخواب

کنجکاو نگام میکرد که از جام بلند شدم و خودمو روی تنش انداختم فرزاد با چشای گرد شده نگام میکرد روی شکمش نشستیم که با نگرانی گفت : مهسا نشین کمربت درد میگیره بگیر بخواب

دوباره روش خوابیدم صورتم به ساتتی صورتش بود غیر از بوسیدن کاری بلد نبودم گونه اشو بوسیدم و به طرف گلوش رفتم عمدا لباسو بوسیدم تا تشنه بمونه ضربان قلبش تند شده بود سرمو بالا اوردم که ببینمش چشماشو بسته بود بی اختیار به سمتش کشیده میشدم لبشو بوسیدم و اونم در حالی که چشماشو بسته بود دستشو دور گردنم حلقه کرد و همراهیم کرد چند دقیقه ای گذشته بود دستشو روی گذاشته بود و همراهی میکرد اما یهو به شدت پسم زد و از خودش دور کرد و روی تخت نشست در حالی که پشتش به من بود گفت : مهسا بگیر بخواب

با صدای بی حالی که به زور درمیومد گفتم : چرا ؟ تو که میخواستی

به طرفم برگشت کنارم خوابید و با لبخندی گفت : عزیزم من باهات شوخی میکردم تو تنها دختری هستی که نمیتونم در مقابلت مقاومت کنم ولی الان همیشه

به حرفاش توجهی نداشتیم نگاهم به لبش بود بی توجه بسمتش رفتم و لبشو بوسیدم که با فشار از خودش دورم کرد و گفت : مهسا بگیر بخواب دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم

عمدا بازم با لجبازی سرمو بلند کردم و لبشو بوسیدم چند ثانیه چشماشو بست و در همون حال گفت : دکترا این کارو ممنوع کرده همیشه عزیزم

لبخندی زدم و با شیطنت نگاش کردم چشماش خمار شد نزدیکم شد و کنار گوشم زمزمه کرد : دوباره خطرناک شدی اما هر چی شد تقصیر خودته

دستشو پشت کمرم برد فکر میکردم مٹ همیشه مقاومت میکنه اولش بهت زده فقط نگاش کردم از طرفی هم خجالت می کشیدم ولی بعد از چند لحظه منم همراهش شدم سعی میکرد خیلی اروم رفتار کنه برای اولین بار همچین چیزی رو تجربه میکردم با اینکه خیلی مهربون و با ناز و نوازش رفتار میکرد ...

از درد چشامو باز کردم هنوز هوا تاریک بود و فقط ابازور کنار تخت روشن بود نگاهی به فرزندم نمودم تو اغوشی گرفته بود و اروم نفس میکشید خوابیده بود دلم نمیومد بیدارش کنم ولی خیلی درد داشتم انگار با مشت به جونم افتاده بودن کمرم و زیر شکمم و دنده ام تیر می کشید اروم خودمو از فرزندم جدا کردم با دیدن خودم در اون وضع دلم میخواست اب بشم میخواستم بشینم ولی دردم بیشتر شد یهو فرزندم از خواب پرید با دیدنم دراون وضع با نگرانی نگاه کرد و گفت : چی شده مهسا ؟ درد داری ؟

هنوزم خجالت میکشیدم دستمو جلوی بدنم گرفتم و گفتم : نه من خوبم

– مهسا جان به من بگو کجاست درد میکنه ؟ کمرته یا جای دیگست

از درد گریه ام گرفته بود که با نگرانی از جاش پرید و گفت : گریه نکن عزیزم ... الان زنگ میزنم به دکترا بیاد

داشت با موبایلش حرف میزد اصلا نمی فهمیدم چی میگه چند لحظه بعد کنارم نشست و گفت : اروم باش عزیزم بخواب دراز بکش الان میاد

ملافه رو دور خودم پیچیدم و گفتم : یه چیزی بده ببوشم

رویدوشامبرمو آورد و تنم کرد و گفت : حالا بخواب

اون موقعی که باید ازش خجالت نمیکشیدم ولی الان نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم که اروم کنار گوشم گفت : از من ناراحتی ؟

– نه ... چرا باید ناراحت باشم ؟

– ترسیدم ... فکر کردم از من بدت اومده

– چرا باید بدم بیاد ؟

به وضوح صدای قورت دادن اب دهنشو شنیدم که گفت : اخی ... اخی اون دفعه فقط بخاطر یه بوسه از من ترسیدی قهر کردی رفتی خونه ی مامانم اینا فکر کردم این بارم خراب کردم

دلیم نمیخواست بیشتر از این احساس بدی داشته باشه با لبخند نگاش کردم و گفتم : بهترین تجربه ی عمرم بود تو بهترینی

چشماش برق زد و با خوشحالی گونه امو بوسید و گفت : شیطون خانم تو از عالی هم عالی تر بودی هیچ دختری نتونسته بود تا این حد منو راضی کنه ... دیگه هم حق نداری از من خجالت بکشی امشب دیگه قانونا باید خجالت ریخته باشه

در حالی که میخندیدم مشتی به بازوش زدم ولی شکمم درد گرفت و بی اختیار جیغ کشیدم : آی

– چی شد ؟

– هیچی ... این از اثرات شیطونی کردنه

اون شب دکتر بالای سرم اومد و یه سرم و چند تا قرص نوشت و با اخم رو به فرزند گفت : آقای وارسته مگه من به شما نگفتم تا یک ماه داشتن رابطه ممنوع

فرزاد سرشو زیر انداخته بود چیزی نمی گفت منم دیدم نامردیه که همش داره به فرزاد متلک میندازه بخاطر همین گفتم : خانم دکتر شوهرم گناهی نداره ... من خودم خواستم

با تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت که منم با خنده ادامه دادم : اخی نه اینکه خیلی جذابه نتونستم طاقت بیارم

دکتر خنده ی ریزی کرد و گفت : خیلی خب پس حالا طعم دردش هم بچش

– باشه گوارای وجودم

سرشو تکون داد و با خنده گفت : امان از دست این تازه عروس و دومادا

فردای اون شب زودتر از فرزند بیدار شدم یه دوش گرفتم و از اتاق خارج شدم از روبرو شدن با فرزند استرس داشتم یه حس عجیب و غریب ترس و خجالت و خواستن و چند حس متضاد دیگه توی سالن با بی بی روبرو شدم با دیدنم گفت : سلام خانم خانما چرا از تختت پایین اومدی

نمیدونم چی تو قیافه ام دید که با نگرانی گفت : چته مادر ؟ چی شده ؟

– هیچی ... سلام بی بی جون

– رنگت پریده دختر یعنی چی که هیچی ... بدو بیا صبحونه بخور الان فرزادو هم صدا میکنم

بی اختیار دستشو محکم گرفتم: نه بی بی فرزادو بیدار نکن

– چرا؟ خودش دیشب بهم گفت صبح زود بیدارش کنم میخواد بره شرکت

خودمم نمیدونستم چه مرگم شده ولی از رویرو شدن با فرزاد یه جورایی واهمه داشتم و این ترس عجیب و غریب به معده ام هم رسید و زیر دلم تیر کشید از دردش خم شدم که بی بی با نگرانی که توی صداش بود گفت: خدا مرگم بده نورا؟! ... بدو بیا اینجا

چشامو از درد رو هم فشار میدادم که صدای فرزادو شنیدم: اخی کی به تو گفت از جات بلند بشی؟

سعی کردم درست بایستم و چشامو باز کردم که بوی عطر فرزاد نزدیک شد و در حالی که کمی صداشو بالا برده بود گفت: مگه دیشب دکتر بهت نگفت تا دو روز نباید از جات تکون بخوری؟ اخی ... خداااا ... تو میخوای منو بکشی اره؟

سرم پایین بود و نگاش نمیکردم که بی بی گفت: دکتر؟ دکتر واسه چی فرزاد؟ ... حالت بد شده بود مادر؟ شما دو تا چرا لالمونی گرفتین سرتونو انداختین پایین

فرزاد اروم گفت: بی بی هر چیز مقوی و چه میدونم کاجی و این چیزا درست کن بیار اتاق ما لطفا

چند لحظه سکوت بود و من همچنان سرم پایین بود و به هیچکی نگاه نمیکردم که بی بی زمزمه کرد: کاجی؟ یعنی یعنی ...

یهو بغلم کرد و با جیغ گفت: وای عزیزم ... قریونت برم دختر کلم مبارکتون باشه عروس خانم خودمی فرزاد واسه چی داری نگاش میکنی؟ ببرش تو اتاق ... زود باش ... بدو پسر سر زانگهش ندار

بی بی و نورا با دو به طرف اشپزخونه رفتن و فرزاد به طرف من اومد بی اختیار قلبم شروع کرد به تند زدن که صداشو کنار گوشم شنیدم: نمیخوای منو ببینی؟

لحنش غمگین بود ترسیدم فکر کنه واقعا نمیخوام ببینمش و ازش خوشم نیامد سرمو بلند کردم و تو چشاش زل زدم چشاش ابی تیره شده بود با صدایی که انگار از ته چاه درمیاد گفتم: من ... من فقط ... فقط هنوز خجالت میکشم عادت نکردم

دستشو دور شونه هام حلقه کرد و بغلم کرد هیچ عکس العملی نشون ندادم که اروم گفت: دیگه منو نترسون وقتی که صبح بیدار شدم و دیدم نیستی انگار دنیا رو سرم خراب شد ... دلم میخواد

همیشه با دیدن تو از خواب بیدار شدم و روزمو شروع کنم نه دیدن جای خالیت روی تخت ... تو فقط کبریت خطرناک منی مگه نه؟

بی اختیار کله امو از روی شونه اش تکون دادم یعنی اره خنده ای کرد و از روی زمین بلندم کرد در حالی که تو بغلش بودم گفت: تو زندگی هیچوقت مٹ امروز صبح نترسیدم

- چرا؟

- خب معلومه خانم خانما صبح بلند شی و ببینی زنت بعد از یه شب خاطره انگیز کنارت نیست و سابقه ی فرار از خونه هم داره چه فکری پیش خودت میکنی؟

-هیچی فک میکنم زن من هم ادمه مٹ همه ی ادمای شاید خجالت بکشه باهات روبرو بشه

سرم روی شونه اش بود و نمیدیدمش که باخنده ی ریزی گفت: یعنی جدی جدی هنوز از من خجالت میکشی؟

یه مشت به شونه اش زدم و گفتم: نخند خب چیکار کنم؟

- شیطان تو که دیشب خودت اتیشو روشن کردی

- من چه میدونستم شما بی جنبه تشریف دارین

- تو هنوز بی جنبگی منو ندیدی خانم خانما

- پس خدا بهم رحم کنه

- نترس قول میدم مٹ دیشب بهت خوش بگذره

از خجالت و عصبانیت داغ کرده بودم چند تا مشت به شونه اش زدم که گفت: اخ اخ از دیشب تا حالا دست بزنی هم پیدا کردی خدا بهم رحم کنه ... اما تا اطلاع ثانوی دیگه بهت خوش نمیگذره چون من دیگه خر نمیشم و قصد دارم با جنبه بشم

یه کمی ازش جدا شدم و تو چشاش نگاه کردم ببینم منظورش چیه که با اخمی که بزور نگش داشته بود که از خنده منفجر نشه گفت: اخیی گوگولی ناراحت شدی مٹ اینکه دیشب بدجوری بهت خوش گذشته؟ حالا حالاها وقت داریم عزیز عمو فرزاد

بهش اخم کردم و سرمو برگردوندم که گفت: دیشم کله خرابی کردم که اونکارو کردم برای یه لحظه کنترلم از دستم خارج شد اگه بازم بخوای اینجوری کنی تا چند شب مجبورم بیشت نخوابم اخه من طاقت دیدن چشمتو با اون همه ناز و اداس ندارم گوگولی خودم

بی اختیار نیشم باز شد پس به خودم امیدوار باشم

– چیه شیطان به چی میخندی؟

وارد اتاق شدیم و از بغلش بیرون اومدم ولی با دیدن تخت همه بدنم گر گرفت و بازم سرمو زیر انداختم و بدون اینکه به فرزند نگاه کنم به طرف تخت رفتم و ملافه رو برداشتم که فرزند دستمو گرفت و گفت چیکار میکنی؟ دخترا میان تمیز میکنن

لبمو به دندون گزیدم و با عجله ای که تو صدا داشتیم گفتم: برو درو ببند کسی داخل نیاد.....

با تعجب نگام میگرد و گفت: واسه چی؟

با حرص ملافه رو نشونش دادم و گفتم: نمیبینی؟ درو ببند برم بندازمش تو لباسشویی

فرزند دستمو گرفت و روی صندلی نشوندم و گفت: تو بشین از جات هم تگون نخور خودم میرم میندازم

چند دقیقه بعد از حموم بیرون اومدم و کنارم روی تخت نشست و گفت: خب... عروسی رو کی راه بندازیم

– نمیدونم

– نمیدونم که نشد حرف ... ۳ هفته دیگه میریم دکتر اگه حالت خوب شده بود جشنو میگیریم

– باشه

– حالا چرا روتو از من برمیگردونی؟

چونه امو با دستش گرفت و به طرف خودش برگردوندم و با شیطنتی که توی نگاهش بود گفت: دیشب تا الان دارم از هیجان میمیرم... ببین؟ دستتو بذار رو قلبم

و خودش دستمو گرفت و روی قلبش گذاشت به شدت تند میزد خودمم گرمم شده بود دستمو کشیدم و میخواستم بازم رومو برگردونم که فرصت نداد و لبشو روی لبم فشار داد و به شدت شروع به بوسیدن کرد منم همراهش شدم چند دقیقه ای صدایی جز نفس هامون تو اتاق شنیده نمیشد به زور روی تخت خوابوندم و چند لحظه بعد دستشو زیر لباسم برد دستمو روی دستش گذاشتم که جلوشو بگیرم چون ممکن بود بی بی بیاد تو اتاق ولی بی توجه به دستم یهو لباسمو کشید و از تنم دراورد بدنمو قفل کرده بود که نتونم حرکت کنم دستامو مشت کردم که از خودم جداش کنم ولی یه ذره هم تگون نمیخورد چشاشو بسته بود و تو حال خودش بود که یهو صدای سرفه شنیدیم و با یه جهش خودمو ازش جدا کردم لباسمو جلوی خودم گرفتم نورا و بی بی با لبخند شیطنتم امیزی وارد اتاق شدن و سینی صبحونه رو روی تخت گذاشتن و بدون هیچ حرفی خارج شدن با مشت به بازوی فرزند زدم و با غیض گفتم: تو که گفتی تا اطلاع ثانوی از این خبرا نیس اما با این کارای بی موقع ات ابرومو بردی

چشماش خمار بود و با لبخندی گفت: من غلط کردم.... چیکار کنم؟ بابا من دیگه نمیتونم ازت جدا باشم

— فرزاد؟ چته تو؟ بیدار شو بابا

بازم اومد جلو لبمو بوسید چندین بار اینکارو کرد میدونستم اگه ادامه بده خودم هم وا میدم با اینکه دلیم نمیخواست ولی پشش زدم و گفتم: بیا صبحونه بخور بعدم برو دوش بگیر حالت بیاد سر جاش

هنوز خیره نگام میکرد

— هوم؟ چیه؟ خب بیا بخور دیگه من واست لقمه میگیرم

بی حرف کنارم نشست و لقمه ای دستش دادم که ازم گرفت ولی دوباره جلوی دهنم گرفت و گفت: بخور

— تو بخور واسه خودم میگیرم

— بخور اتیش خانم خودم اخ مهسا ... چیکارت کنم؟ منو بدجوری بهم میریزی

لبخندی به روش زدم که گفت: چشمات دیوونم میکنه تو چی داری اخه دختر

— خوبه خوبه حالا اینقدر هندونه زیر بغلم نذار صبحونه اتو بخور

چند هفته ای گذشته بود به لطف گزارشات بی بی شادی جون هم از همه ماجرای مطلع شده بود و همه در هول و ولای برگزاری جشن عروسی بودیم بعد از اون شب فرزاد سعی میکرد شبها با فاصله کنارم بخوابه به قول خودش میگفت من اونو گول میزنم هه هه هر چند اون خودش خدایی گول خورده بود و نیازی نبود من کاری بکنم در هر صورت دست از سرم برنمیداشت ولی زیاده روی هم نمیکرد ... دو روز بود که بی حال بودم و همش میخوابیدم حوصله ی خودمم نداشتم چه برسه به فرزاد و هر وقت هم که فرزاد ابراز علاقه میکرد پشش میزدم و این به شدت عصبانیش میکرد خودمم نمیدونستم چه مرگمه

برای خواب آماده میشدم و با همون بلوز و شلوار خوابیدم که فرزاد وارد اتاق شد و گفت: تو چرا اینقدر میخوابی مهسا؟ تا ۳ ساعت پیش که خواب بودی

— خوابم میاد

— ای بابا ...

تخت پایین رفت و صداشو کنار گوشم شنیدم: میخواستم امشب یه کمی شیطونی کنیم به یاد اولین شب شیطونیمون دیگه حالت خوب شده حتما دلیل این بدخلیات هم همینیه دیگه اره؟

پتو رو رو خودم کشیدم و گفتم: ول کن فرزاد حوصله ندارم

نفس پر حرصی بیرون داد و گفت:— یعنی چی اخه؟ ... واسه چی حوصله نداری؟ ... این دیگه چه لباسیه پوشیدی؟ مگه تو خواب کسی پیراهن یقه اسکی و شلوار به این بلندی میپوشه؟

- وایلیلیلیلیلی فرزاد ولم کن ... حال خوب نیس

- دستمو گرفت و بزور از روی تخت بلندم کرد و با اخم بهم نگاه میکرد که یهو با خشونت در اغوشم گرفت و با شدت شروع به بوسیدن کرد اولش حس خوبی بهم دست داد ولی ناگهان احساس کردم همه محتویات معده ام داره بالا میاد با تقلا ازش دور شدم و خودمو انداختم تو دستشویی حال خوبم خورد ولی جز اب چیزی بالا نیاوردم بدنم بی حس شد و همونجا روی زمین نشستم که فرزاد به طرفم اومد و زیر بغلمو گرفت و با خودش یه چیزایی زمزمه میکرد ولی از بس حال بد بود چیزی متوجه نمیشدم روی تخت خوابوندم و گفتم: اخیه دو روزه تو چت شده؟ یا میگی حوصله اتو ندارم ... یا همش خوابی الان هم که دیگه حالت از من بهم میخوره مهسا حالت خوب نیس؟ بریم بیمارستان؟ ... زنگ بز نم دکترت بیاد؟

- نه چیزی نیس بخدا خودمم نمیدونم چه مرگمهدستش به سمت پیراهنم رفت که با همون بی حالی گفتم: داری چیکار میکنی؟

- اگه اجازه بدی دارم لباستو عوض میکنم

- نمیدونم چی تنم کرد ولی هر چی بود هم خیلی نازک بود و هم خیلی کوتاه انگار هیچی تنم نبود و این مسئله باعث لرز کردنم شد با همون چشمای بسته گفتم: چی تنم کردی؟ سارده

- الان پتو رو میندازم روت

- چند لحظه بعد گرمای خوشایندی رومو گرفت و در اغوش گرمی فشرده شدم چشمامو با بی حالی باز کردم و با چشمای فرزاد روبرو شدم که کنجکاو نکام میکرد با همون حالت خمارم گفتم: چیه؟ چرا اینجوری نکام میکنی

- هیچی ... همینطوری

- همدیگرو تو سکوت نگاه میکردیم که گفتم: با چشمای خمار خیلی خوشگل تر میشی

- لبخندی بهش زدم که گفتم: بینم نظرت در مورد بچه چیه؟

- اخمام در هم رفت و گفتم: یعنی چی؟ هنوز خیلی زوده من از بچه خوشم نمیاد

- مگه میشه؟ همه ی خانما از بچه خوششون میاد و دوست دارن مامان بشن

- نه جونم من فعلا قصد مامان شدن ندارم

- دلت میاد؟ یعنی دوست نداری بدونی بچه ی من و تو چه شکلی میشه؟

- چرا ولی هنوز زوده شاید یک سال بعد از ازدواج

– اگه یه چیزی بهت بگم قول میدی به اعصاب مسلط باشی و عصبانی نشی

– چی؟ چی شده؟ باز کاری کردی؟

– نه بابا.... میخوام یه احتمال بدم که هم به تو مربوط میشه هم به من

– چه احتمالی

– فک کنم داریم..... داریم

– داریم چی؟

– داریم یه خانواده ی سه نفره میشیم

با شنیدن این جمله اولش گیج شدم اصلا نفهمیدم چی میگه ولی چند لحظه بعد با وحشت ازش جدا شدم و روی تخت نشستم اونم کنارم نشست و گفت: چی شد؟

– د...داری شوخی میکنی... مگه نه؟

– خب من میگم شاید

– فرزند... خیلی نامردی..... اخه ماکه فقط... فقط یه بار...

نمیدونم چرا یهو اشکام سرازیر شدن من که زیاد اهل اشک ریختن نبودم مٹ ابر بهار اشک میریختم فرزند نزدیک شد و گفت: عزیزم.... چرا خودتو ناراحت میکنی... بچه مگه چه ایرادی داره.... اخه من چه نامردی ای کردم؟ خب.... خب من چه میدونستم که ممکنه باردار بشی

یه مشت به شونه اش زدم و با گریه گفتم: حالم ازت بهم میخوره.... تو میدوونستی... با اون همه رابطه و سابقه ی درخشانت اگه نمیدوونستی شک میکردم... من خودم هنوز نفهمیدم ولی تو خوب متوجه اش شدی چون تو خودت برنامه ریزی کردی من احمق هم تو این نقشه کمکت کردم

تو اون لحظه من واقعا نفهمیدم دارم چی میگم از فرزند جدا شدم و پشت به اون نشستم که فرزند با فریاد و عصبانیت گفت: اره.... اصلا فهمیدم.... عمدا این کارو کردم.... میخواستم یه بچه بذارم تو دامنت که دیگه حرف رفتن نذنی.... فهمیدی؟ حالا هم چه بخوای چه نخوای باید این بچه رو صحیح و سالم به دنیا بیاری

مستاصل شده بودم و از گریه هق هق میکردم که یهو از پشت در اغوشم گرفت و کنار گوشم گفت: منو اتیش نزن.... گریه نکن مهسا.... ما که هنوز مطمئن نیستیم عزیزم..... اگه هم بود هر کاری تو بگی میکنیم.... اصلا... اصلا... خب اگه نخواستی... خب خب سقطش میکنیم

با شنیدن این جمله دلم هری ریخت گریه ام بند اومد سرمو برگردوندم و با تعجب گفتم : یعنی ... یعنی تو حاضری اینکارو بکنی ؟

در حالی که چشماش از غم نگاهش سرخ شده بود واشک توش جمع شده بود گفت : هر هر کاری بگی میکنم

نمیدونم چرا از این حرفش بیشتر عصبانی شدم با کف دست به پیشونیش زدم و گفتم : خاک بر سرت فرزاد.... داری در مورد بچه امون حرف میزنیا....

لبخندی زد و یهو بغلم کرد در همون حال هم اروم کنار گوشم گفتم : میخواستم خودت به این حرف بررسی ولی اگه قبول نمیگردی هم مطمئن باش اگه شده تو خونه زندانیت میگردم و نمیداشتم اینکارو بکنی مگه من مٹ تو دیوونه ام که ثمره ی عشمو نخوام

با این حرفش شرمنده شدم من واقعا چه مرگم بود ؟ اگه واقعا باردار بودم این بچه ثمره ی به عشق بود پس نباید در موردش اینجوری حرف میزد

دستاشو از هم باز کرد و گفت : - خب حالا مامان خانم و دختر گلم بیان اینجا

در اغوشم گرفت و کنار هم دراز کشیدیم که گفتم : من پسر بیشتر دوست دارم

- بیخود من دختر میخوام

- اما اگه حامله باشم که احتمالا هستم من فقط پسر میخوام

- چرا ؟

- چون.... چون... خب به پسر میخوام که کپی تو باشه

- چرا ؟

- چون دلم میخواد همیشه جلوی چشم باشی و هر وقت هم نیستی با دیدن پسر مون انکار به تو نگاه کنم

- از الان دارم بهش حسودی میکنم عزیزم لازم نکرده به اون نگاه کنی هر وقت بخوای خودم میام هر چقدر دلت خواست منو نگاه کن

اخم کرده بهم نگاه میکرد که جلو رفتم و گونه اشو بوسیدم : ای پسر حسود

- اره جونم من حسودم

و به طرفم خم شد و شروع به بوسیدن کرد دستاشو پشت سرم گذاشت و با اخم میبوسید که من هم با لبخندی همراهِش کردم ولی بعد از دقایقی بازم حالت بهم میخورد که کنارش زدم و گفتم : ببخشید فرزند نمیتونم حالت بد میشه

دلخور نگام میکرد و سرشو روی بالش کوبید و گفت : ای بابا عجب غلطی کردمما آخه من الان بچه میخواستم چیکار که بشه بلای جونم ؟

خنده ام گرفته بود ولی بی توجه گرفتم خوابیدم ...

فردای اون روز به همراه فرزند به آزمایشگاه رفتیم و آزمایش دادم و چند ساعت بعد جوابش اومد و حدسمون درست از اب دراومد و من باردار بودم تا اون روز هیچ وقت فک نمیگرفتم همچنین روزی برسه و من بخوام مادر بشم کی فکرشو میکرد منی که یه زمانی یه دزد بودم الان بتونم طعم مادر شدنو بچشم ؟ .. یک هفته بعد مراسم عروسی رو برگزار کردیم یه مراسم بزرگ توی خونه ی خودمون مهگل هم مٹ خودم یه لباس عروس پوشیده بود اون شب بهترین شب زندگی من بود هر دختری شب عروسی با عشقش براش بهترین شبه و من هم مستثنا نبودم چون فرزند همون کسی بود که من عاشقانه دوشش داشتم و دقیقا چند ماه بعد از اون شب بود که پسر م شهاب خوشبختی ما رو کامل کرد

پایان

۹۲/۶/۵

ساعت ۱۹:۵۰

وبلاگ شخصی نویسنده :

www.mozroman.blogfa.com

کانال کتاب ما در تلگرام



[@goldjar](https://t.me/goldjar)



[INSTAGRAM.COM/GOLD.JAR](https://www.instagram.com/gold.jar)

وب سایت

GOLDJAR.BLOG.IR
GOLDJAR2.BLOGFA.COM